

نام کتاب : رز کبود

نویسنده : فهیمه رحیمی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل 1

مات و مبهوت چشم به دهان پسرعمو رسول دوخته بود که داشت با آب و تاب خبر معاون سیاسی شدن آقا نعیم را تعریف می کرد و از او متعجب تر خانم و آقای رازقی بودند که با نگاه ناباور خود به رسول چشم دوخته بودند. نعیم و معاون سیاسی؟! رسول وقتی از سخن باز ایستاد رو به عمویش کرد و پرسید:

- شما هم باورتان نمی شود بله؟

عمو گفت:

- در کار آیی او که شک نداریم اما چطور بی خبر و بی مقدمه؟

رسول با صدا خندید و گفت:

- اگر غیر از این بود جای تعجب داشت. برای نعیم هم شب جادویی به وقوع پیوست و یک شبه معاون شد.

خانم رازقی گفت:

- چند روز دیگر هم می شنویم که او با دختری از بزرگان مملکتی ازدواج کرده.

رسول گفت:

- باید هم همین باشد. برای او و امثال او تثبیت شغل و آینده در درجه اول اهمیت است و بعد به ترتیب مسائل دیگر.

سودابه از همسرش پرسید:

- پس عشق و دوست داشتن؟

رسول بار دیگر با صدا خندید و گفت:

- نردبان طلایی ترقی برای مرد سیاسی عشق است.

اما بناگه از کلام خود پشیمان شد و با نگاه عذرخواه به (رز) گفت:

- همه اینطور نیستند و استثنا هم وجود دارد.

عمو پرسید:

- حالا کجا هست؟

رسول گفت:

- گمان می کنم یکی دو سالی ترکیه باشد و بعد بنا بر مصلحت هر جا که پیش آید خوش آید.

رز از اتاق که بیرون رفت رسول رو به دیگران گفت:

- نخواستم مقابل رز این خبر را بگویم اما شنیده ام که او تا قبل از رفتن باید ازدواج کند و بعد به همراه همسرش

راهی شوود.

سودابه پرسید: رز؟

پسرعمو سر تکان داد و با تاسف گفت:

- گمان نکنم. همسر او باید گزینش شود و صلاحیتش اثبات شود. به همین خاطر در مقابل رز صحبتی نکردم.

خانم رزاقی گفت:

-شاید هم دختر یکی از تجار بازار را بگیرد که همه چیز با هم کامل شود.

همسرش سخن او را تایید کرد و گفت:

-همین خواهد بود مطمئنم.

سودابه گفت:

-دلم برای رز می سوزد. خدا کند همه این جریانات بی سر و صدا تمام شود و ما خبر نشویم.

خانم رزاقی با گفتن «اگر کسی خبردار نشود مسلماً رسول خبردار خواهد شد» چشم به او دوخت. رسول سر به زیر داشت و با خود فکر می کرد آیا نعیم حق دوستی را بجا می آورد و او را هم زیر بال و پر خود می گیرد.

رز لب تخت خوابش نشسته بود و حرفهای آقا رسول فکر می کرد و به یاد آورد که اولین بار نعیم را در خانه رسول و به وقت تولد هفت سالگی حنانه دیده و با او آشنا شده بود. آقا نعیم به او گفته بود «اسم شما زیباست و موهای شما با رنگ لباسی که بر تن دارید انسان را به یاد رز کبود می اندازد.» و آن شب چند بار او را به همین لقب خطاب کرده بود. در ملاقاتهای بعد احساس کرده بود که به آقا نعیم که ظاهرش و سخنانش با دیگران فرق دارد دلپسته و از خلال صحبتهای او نگاه های گذرای او به مهری هم که او پیدا کرده واقف گشته بود.

آقا نعیم گاه او را دخترک نازنین و گاه رز کبود خوش بو و زمانی هم رز کبود رزاقی می خواند و تنها یکبار بدنبال گفتن رز کبود رزاقی (من) را افزوده بود. رز (من) را چنان تغییر نموده بود که گمان داشت برآستی رز کبود اوست و آقا نعیم مقتضای ده سال سنی که از او بزرگتر است و به حرمت آشنایی و دوستی عمیق با رسول و پدرش مهر خود را نهان می کند و فقط به اشاراتی کوتاه بسنده می کند. در هفده سالگی از جملات موجز او قصیده ای بلند برای خود سروده بود و کاخی رفیع بنا کرده بود. او که پدرش بر سر عقاید ایدئولوژیک اختلاف فاحش داشت و غالباً بحث های نسبتاً تندی میانشان درمی گرفت پس از هر بحث و گفتگو وقتی او آنها را ترک می کرد رز می پنداشت که این ملاقات آخرین دیدار بود و دیگر او را نخواهد دید. اما این دیدار تکرار می شد و باز هم بحث و گفتگوها آغاز می شد و تا پاسی از شب گذشته ادامه می یافت. هر دوی آنها بدون خستگی سعی می کردند یکدیگر را قانع و مجاب کنند که تا به امروز هم هر دو ناموفق بودند.

اما این اختلاف عقیده موجب نشده بود که از مصاحبت هم پرهیز کنند بلکه برعکس آقا نعیم بیش از پدرش به این مباحث رغبت نشان می داد و در آخر هر بحث یا جمع بندی و حصول نتیجه در می یافتند که هر دو هنوز بر عقیده خود استوارند و ساعتها را بیهوده هدر داده اند. آقا رزاقی، طرفدار جمهوری اما جمهوری بدون دخالت دین در سیاست بود و شیوه سیاست واتیکان را تایید می کرد و آقا نعیم دین و سیاست را از یکدیگر جدا نمی دانست و هر یک برای عقیده خود مثال می آورد و آن را تایید می کرد. وقتی رز در کنکور دانشگاه قبول شد اما از لحاظ گزینش مورد قبول قرار نگرفت

و حاضر نشد بخت خود را در کشوری دیگر بیازماید. او که حسی عمیق نسبت به آقا نعیم در قلب خود احساس می کرد حاضر به قبول دور شدن از او نشد و با لجاجت ماند و خانه داری را برگزید. نعیم به او گفته بود دوست دارم روی پلاکی بدهم اسم شما را به عنوان مهندس مکانیک حک کنند و هدیه به شما بدهم و رز هم در جواب گفته بود و من هم با طیب خاطر می پذیرم و هر گاه اتومبیل شما احتیاج به سرویس داشت مجانی برایتان سرویس خواهم کرد. و در جشن تولد خودش آقا نعیم گل رز کبود خشک شده تمثال گل رز از جنس طلا به او هدیه داده بود که همین

هدیه موجب شده بود تا دوستان و اقوام نزدیک یقین کنند که آمدن نعیم به خانه ی آقای رزاقی تنها تنها به خاطر بحث و مباحث سیاسی نیست و او به دیدار رز هم می آید. هیبت متفاوت او با پسر عمو رسول و دیگران گرچه برای آقا نعیم وجهه ای خوشایند در بر داشت اما رز را به یاد مردان شاخص حکومت می انداخت و قلبا دوست نداشت که همسر آینده اش جدا و متمایز از دیگر مردان باشد و به خود تفهیم کرده بود که بعدها می تواند شیوه ی لباس پوشیدن او را تغییر دهد و همسری هم رنگ دیگران داشته باشد. عدم پذیرش او را در دانشگاه با این امید که آقا نعیم برای پذیرش رز اقدام خواهد کرد ضربه ای سهمگین نبود اما وقتی از جانب نعیم کوچکترین حرکتی انجام نگرفت و او خود را کاملا از این رخ داد عقب کشید و هیچ واکنشی نشان نداد. خشم همه از جمله آقای رزاقی برانگیخته شد و او را به آدمی فرصت طلب و جاه طلب تنزل داد. آنها از یکدیگر دوری جستند و نعیم در این زمان به آنچه مقصودش بود رسیده و در سفارتخانه خارج از ایران به کار گماشته شده بود. رز دقیقا نمیدانست که نعیم به چه کسی با صراحت گفته بود «من زندگی را با عشقی که به رز دارم باور کرده ام ولی بدبختانه جوانی او مانع از آن است که با او این باور را کامل کنم چرا که به گمانم دهان رز هنوز بوی شیر می دهد و آمادگی پذیرش مسئولیت خطیر را ندارد.» رز یقین داشت که نعیم این جملات را به رسول گفته است چرا که جز او نعیم جرأت نمی یافت تا از مکثات قلبی اش پیش کسی سخن بگوید.

مادر او را از این عشق بر حذر کرده بود و رسول به او گفته بود «رز، نعیم آدمی است که برای ارتقاء مقام حتی حاضر است قلب خود را زیر پا له کند و از روی آن گذر کند پس به این امید که عشق می تواند تمام سدها و موانع را از میان بردارد خوشبین نباش و به فکر ازدواج با مرد دیگری باش. مردی که بتواند با خودت و با عقاید پدرت کنار آید و آن را خطری در راه ترقی و پیشرفت نداند.»

رز نصایح را شنیده بود و باور کرده بود که نعیم هرگز به خواستگاری اش نخواهد آمد و موقعیت اجتماعی خود را به خطر نخواهد انداخت. اما در مورد ازدواج با مرد دیگری هم اندیشه نکرده بود شاید هنوز در اعماق قلبش نور ضعیفی روشن باقی مانده بود که نعیم پس از حصول و کمیابی و تثبیت محکم شغلی به او روی خواهد آورد و با او پیوند خواهد بست. پس به انتظار نشست و در این انتظار صفحات تعلق را نه یکباره بلکه به تدریج به آتش کشید و خاکستر کرد.

سه سال صیبر و شکیب و چشم انتظاری را تحمل کرد و فقط از دور شاهد پیشرفت و ترقی او قرار گرفت و خود با ثبت نام در آموزشگاه، دو زبان زنده را فرا گرفت و با کوشش و جدیت در آژانس توریستی سیاحتی مشغول کار شده بود. هدایت و رهبری تور به او این موقعیت را می داد تا هم سطح آگاهی خود را بالا ببرد و و هم در معاشرت با مردم کمتر با موجودی که جوانی او را از کفش می ربود فکر کند. اما پس از طفره رفتن و گول زدن خود وقتی به خود اندیشه می کرد در کمال تعجب در می یافت که هنوز هم دوست دارد به او بیندیشد و هیچ کینه ای که موجب شود تنفر به جای مهر بنشیند نمی یابد. نعیم او را امیدوار نساخته بود که او را به بی وفایی و جفا محکوم کند. او خود این قصیده را سروده و باور کرده بود. آیا نگاه پرهیزکارانه را گاهی از سر تصادف به دیده هم گره خورده بود را می توانست نگاه آشکار و هویدای عشق بخواند؟ آیا حجب و عرق پیشانی را در هوای سرز زمستان می توانست به گونه ای دیگر تعبیر کند؟ و آن آشکارا لرزیدن دستش به هنگام برداشتن فنجان چای و یا آن آه و نفس های منقطع کشیدنش به وقتی که از روی اضطرار مخاطب یکدیگر می شدند چه نامی بر روی آنها بگذارد. نعیم اقرار کرده بود اما فقط تکه ای ز پاره تن خود را به او اختصاص داده بود قلبش را و نه روح و روانش

را. او مردی بود که با فکر و اندیشه اش زندگی می کرد نه ا قلب و احساسش. رز به خود گفته بود او این تکه از وجودش را به همه بذل و بخشش کرده و در تمام مصاحبه هایش مردم و عشق به آنها را در قلب خود جایگزین کرده و من هم یکی از میلیون مردم هستم. اما تعبیر دیگر آن که او گفته بود من زندگی را به خاطر عشقی که به رز دارم باور کرده ام و این تنها مزیتی بود که بر سایر مردم داشت. ولی آیا این مزیت آنقدر گرانبها بود که بخاطرش جوانی را قربانی کند؟

وقتی فرزانش به استخدام آژانس در آمد و لیدر تور شد او با آدمی متفاوت از نعیم روبرو شد. مردی شوخ و بذله گو و جهان دیده. همکاری نزدیک با او و مسافرت داخلی و خارجی به رز این امکان را داد تا به فرزانش فکر کند. او به فراست فهمیده بود که رز از جمله دخترانی نیست که با دین جامعه باز تغییر شخصیت دهد و هم رنگ آن جماعتی شود که گویی از قفس رسته و بال پرواز پیدا کرده اند. او که زخم التیام نیافته اش می توانست عصیانگر و طغیانگرش کند و پشت پا به هرچه قیود است بزند میدید که سوزش این زخم را فقط با کشیدن آهی کوتاه فرو می نشاند و با گفتن «شاید اگر مهندس هم می شدم مهندسی بکار می شدم و به همین حرفه که هستم روس می آوردم» خود را مجاب می کرد.

در سفر به طیس بود که با چشم خود شاهد شده بود که چگونه رز اتوبوس خراب شده شان را در کویر خور بیابانک وقتی راننده نتوانسته بود تعمیر کند و مسافران را از وهم بیابان نجات دهد به یاری رفته و موتور را تعمیر و به کار انداخته بود. صدای هورا کشیدن و کف زدن مسافران برای رز و اینکه او را خانم مهندس خطاب کرده بودند موجب شده بود که او برای اولین بار قطره اشک رز را که روی گونه اش غلطید ببیند و از خود پرسد اشک شادی بود یا اشک تحسر؟

پس از آن زمان رز در آژانس خانم مهندس خطاب شد و آژانس به کارایی او بیشتر امیدوار گشت. فرزانش در خانه از رز سخن گفته بود. دختری با هوش و با استعداد فوق العاده که به علت مردود شدن در گزینش دانشگاه را فراموش کرده و راهنمای تور شده است. طرز بیان فرزانش این باور را به خانواده داد که پسرشان همسر آینده خود را یافته و به زودی دوران مجرد خود را رها خواهد کرد و به قول پدرش سر و سامان خواهد یافت.

تلاش فرزانش برای شاد نگه داشتن روحیه رز بی نتیجه نبود و رز خود اذعان داشت که فرزانش بعد سفر را خوشایند می کند و مسافران را از خمودی و کسالت راه در می آورد. او از مهری که در قلب فرزانش داشت پای می گرفت، بی اطلاع بود و اگر هم آگاهی اندکی یافته بود آن را به عمد نادیده می گرفت تا اسیر احساسی دیگر نشود. او هنوز باور خود را به باز آمدن نعیم از دست نداده بود و جایگزینی مهری دیگر را طالب نبود. روزی که از سفر اصفهان بازگشته بود و هنوز چمدان سفر را نگشوده بود مادر با لحنی شاد از تماس مادر فرزانش سخن گفت و حیرت او را برانگیخت و هنگام غروب پسر عمو رسول با کارت دعوت مهمانی نعیم از در به درون آمد و حیرتی دیگر بر بهت رز افزوده بود و او را از خواب سنگین بیدار کرده بود. در اتاقش روبروی آینه ایستاد و به خود گفت: «همه چیز تمام شد و دوران خوش باوری و خوش خیالی تمام شد حال چه خواهی کرد؟ دیگر حتی آن کور سوس امید هم خاموش شده و نعیم راه در پیش گرفته را باز نخواهد گشت» یدانست که باید آخرین برگ احساس را هم از دفتر جدا کند و بسوزاند و خاکسترش را به باد بسپارد. اما به خود نهیب زد که او هنوز ازدواج نکرده و همسر انتخاب نکرده شاید حالا که موقعیت شغلی اش ثابت و تضمین شده است قدمی در راه دل برآورد و به خواستگاری بیاید. صحبت‌های رسول را وقتی از اتاق خارج شده بود و او گمان می برد که رز نمی شنود شنیده بود و تنها در همان هنگام بود که بر احساس

خود شوریده و و گفته بود که حال که مرا لایق نمی داند من هم بیش از این به انتظار نمی مانم و با فرزان ازدواج می کنم. بعد سعی کرده بود با مقایسه ان دو نقطه مشترکی بیابد و بر اساس همان فرزان را به جای نعیم بنشانند. اما در کنکاشش جز جنسیت آنها هیچ شباهت رفتاری نیافت و از سر افسوس سر تکان داد. تنها کسی که در مهمانی شرکت کرده بود رسول بود و او از طرف دیگران انتخاب و ارتقا مقامش را تبریک گفته بود و در همان مهمانی از چند نفر شنیده بود که آقای نعیم پیش از تکیه زدن بر منصب جدید می بایست تاهل انتخاب کند و به همراه همسرش راهی شود. کنجکاوی دانستن اینکه نعیم چه خواهد کرد و آیا به راه دل گام بر میدارد و یا به راه مصلحت وادار می شود تا در فرصتی از نعیم بپرسد «برای همراهت چه فکر کرده ای؟» نعیم موشکاف نگاهش کرده و گفته بود فعلا که اضطراری نیست اما اگر مجبور شوم یکی از پنج کاندید نامبرده شده را انتخاب می کنم. ای کاش رز واجد شرایط بود آنوقت حس می کردم مردی خوشبخت تر از من در جهان وجود ندارد. کلام او به رسول این یقین را داد که نام رز در صورت کاندیدها نیست و او در این گزینش هم مردود شده است.

با رفتن او و اعزام نعیم که بدون تاهل به ترکیه صورت گرفته بود این شایعه که نعیم سه ماه دیگر باز خواهد گشت و در آن هنگام ازدواج خواهد کرد قوت گرفت و نام دختری بیش از نامهای دیگر بر زبان دوستان و آشنایان شنیده می شد. «منصوره»

عمو پرسید: ایم منصوره خانم کیست و چه امتیازی دارد؟

رسول گفت: نمیدانم دوستی می گفت که از اقوام دور آقا نعیم است و پدرش از تجار معتبر بازار است اما دوست

دیگری گفت که او خواهر یکی از وکلا و همپراز خود نعیم است اما چیزی که حائز اهمیت است این است که

منصوره خانم تمام فاکتورهای مثبت را برای گزینش شدن در اختیار دارد.

رز وقتی از سفر اصفهان بازگشت شنید که نعیم مهاجرت کرده و بدون اختیار کردن همسر راهی شده بود. مادر بی

اختیار از منصوره نام برده بود و رز هم بی اختیار گفته بود فرزان را قبول می کنم. موافقت او موجب خوشحالی مادر

شد و برای اینکه رز تغییر عقیده ندهد بلند شد و گفت همین حالا زنگ می زنم و برای فردا شب دعوتشان می کنم.

خانم رازقی وقتی تماس گرفت آقای گوشی را برداشت و با گفتن «بله بفرمایید» خانم رازقی خود را معرفی کرد و

مرد با شنیدن فامیا آشنا بدون آنکه بداند چه می کند آه کشید و گفت:

- خام رازقی ممنون که تماس گرفتید ما نام شریف شما را زیاد از پسر ناکام شنیدیم و گمان داشتیم که با وصلت

میان دو خانواده پسر سعادتمند خواهد شد اما افسوس که اجل گل جوانی اش را خیلی زود پرپر کرد و داغ سنگینی

بر قلبمان نهاد.

خانم رازقی که گیج و مبهوت شده بود و به آنچه که به گوشش می شنید اطمینان نداشت به سختی توانست بپرسد:

- منظورتان چیست؟

آقای فروزنده گفت:

- متأسفانه پسر هنگام عبور از عرض خیابان با اتومبیلی تصادف کرد و....

خانم رازقی بقیه صحبت را نشنید. مسخ شده گوشی از دستش به زمین افتاد و رز که مادر را رنگ پریده و مبهوت

شده دید به طرفش دوید و پرسید:

- مامان چی شده؟

گوشی رها شده را روی تلفن گذاشت و سعی کرد مادر را به حال عادی باز گرداند. قطرات اشک که از چشم مادر جاری شد قلب رز فشرده شد و گواه خبر ناخوشی داد. مادر درمقابل سوالات او فقط سر تکان می داد و هیچ نمی گفت. رز بهتر دید که با آژانس تماس بگیرد و از آنها جویای حال فرزان شود. اما کسی در آژانس نبود و او مجبور شد بار دیگر به مادر متوسل شود و از او جویای خبر شود. زمانی طول کشید تا مادر توانست زیر لب زمزمه کند: «بیچاره فرزان.» رز که عصبی شده بود فریاد کشید:

– بیچاره فرزان چی؟ چه اتفاقی رخ داده؟ تو رو خدا ماما حرف بز!

مادر گفته های آقای فروزنده را تعریف کرد و رز پس از شنیدن، تاب نیاورد و بر زمین نشست. حرفها و گفته های مادر به نظر غیر حقیقی می آمدند و نمی توانست آن را باور کند. در آنی برای آنکه به خود ثابت کند این گفته ها دروغ است و حقیقت ندارد بلند شد و با یکی از همکارانش تماس گرفت. خوشبختانه او در خانه بود و به تلفن رز پاسخ داد. خانم علایی پس از شنیدن صدای رز با لحنی غمگین و بغض آلود گفت

رز متاسفم. برای هر دوی شما متاسفم. فرزان جوان خوبی بود و همسر ایده آلی برایت می شد!

رز با بغضی که در گلو داشت گفت:

– پس حقیقت دارد!

خانم علایی گفت:

– همان روز که شما حرکت کردید اتفاق افتاد و راننده پس از زیر گرفتن فرزان از خلوتی خیابان استفاده کرده و قصد فرار داشت که خوشبختانه مامور راهنمایی با مشکوک شدن به او وادارش می کند توقف کند و بعد معلوم می شود که چهارراهی پایین تر تصادف رخ داده. آنها تا فرزان را به بیمارستان رساندند فوت کرده بود.

رز پرسید:

– پس چرا به ما خبر ندادید؟

خانم علایی گفت:

– اگر هم می دانستی چه کاری می توانستی انجام بدهی؟ مسافران را چه می کردی؟ رز باور کن از دست کسی کاری ساخته نبود.

رز گفت:

– اما شما نباید پنهانکاری می کردید. او بهترین همکار من بود و من...

رز دچار احساس شد و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.

غروب همان شب وقتی رز توانست با آقای اسکندری مدیر آژانس گفتگو کند. او به رز گفته بود:

– فرزان مرد شایسته ای بود که می توانست خوشبخت کند و همه ما به این موضوع ایمان و اعتقاد داشتیم.

رز در پاسخ سکوت کرده بود چرا که به خوبی آگاه بود فرزان مکنونات قلبی اش را به شیوه خود به گوش همکاران رسانده و پنهانکاری جزء خصیصه ذاتی اش نبود. همکاران باور کرده بودند که آن دو بزودی یک زوج کامل و موفق را تشکیل خواهند داد و با زبان بی زبانی آن دو را نامزد یکدیگر می نامیدند. رز به تنهایی عازم گورستان شد و چند شاخه گل رز را روی تاجهای گل بر جا مانده روی گور گذاشت و گریست.

وقتی پس از غیبت ده روزه قدم به آژانس گذاشت تسلیت همکاران با چنان اندوهی همراه بود که رز خود نیز با این باور که نامزد محبوبش را از دست داده اشک به دیده آورد و پذیرای محبت آنها شد.

آقای اسکندری او را با تدبیر این که سفر می تواند از بار اندوهش بکاهد روانه ترکیه کرد و پسرش را به جای فرزانه همراه رز روانه کرد. علیرضا اسکندری پیش از سفر به همسرش گفته بود:

– سفر سختی در پیش روی دارم. هم باید مواظب مسافران باشم و هم مراقب حال خانم رازقی که کمتر به نامزدش فکر کند. غصه بخورد.

همسرش در جواب گفته بود:

– بهتر است او را به حال خود بگذاری و سعی نکنی وادارش کنی که علیرغم میل باطنی اش بگوید و بخندد. با سفر رز نعیم به ایران بازگشت و پیش از هر خبری جویای حال دوست شد. چه می دانست توسط او می تواند از حال رز سراغ بگیرد. رسول به او گفته بود «برای خانواده عمو اتفاق ناگواری رخ داده و مردی که قرار بود رز با او نامزد کند در یک تصادف کشته شد.» نعیم بی اختیار بانگ زد:

– رز؟ حال رز چطور است؟

رسول گفت:

– به ظاهر خوب است و اگر کسی او را نشناسد گمان می برد که این ضربه را آسان پذیرفته و اما ما همه می دانیم که اینطور نیست و رز دارد وانمود می کند.

نعیم پرسید:

– حالا کجاست؟

رسول گفت:

– همین امروز رفت سفر.

صدای نعیم بی اختیار تغییر کرد و نومیدانه پرسید:

– کجا؟

رسول گفت:

– محل خدمت تو!

نعیم در دل آرزو کرد که ای کاش بازنگشته بود و سفرش با آمدن او مقارن می شد. پس پرسید:

– چند روزه؟

رسول گفت:

– گمان دارم که کمتر از ده روز باشد. مدیر آژانس مخصوصا او را به این سفر روانه کرد تا سرش به مسافران گرم شود و کمتر غصه بخورد. فرزانه جوان خوبی بود و بیش از حد به رز علاقه داشت. خدا رحمتش کند!

نعیم از این سخن دلش گرفت اما با گفتن خداوند روحش را شاد کند، از خود پرسید «آیا رز هم عاشق او بود؟» پس ارقطع تماس خار حسادت خلیده در وجودش چنان کرد که بلند شد و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. «رز و مردی دیگر؟ نه! این غیر ممکن است.» اما به خود گفت «چرا غیر ممکن باشد. مگر تو خودت نیامدی که ازدواج کنی؟» بعد به خود پاسخ داد «من مجبورم اما رز...»

نعیم خوب می دانست دلایلش منطقی و عقلانی نیست و خواسته اش با هیچ منطقی سازگار نیست. او رز را دوست داشت آن قدر که حس می کرد هر چه تلاش می کند فقط برای تضمین سعادت اوست. اما سعادتتی که هیچ گاه از آن بهره مند نمی شد و او تنها یک انگیزه بود. تصویری رویایی و خداگونه. رز برایش موجود مقدسی بود که می

بایست بدور از تعلق داشتن به مردی زندگی کند. او رز را خواهر مقدس می دید اگر چه خوب می دانست که این گمان شرک آلود است و مذهبش آن را مذمت می کند. او معبودش را تنها برای خود می خواست تا بدور از چشم کنجکاو دیگران و هیچ گونه انگي بتواند به او فکر کند و خود را مرد کاملی بداند. در راز و نیازهای شبانه اش هرگز از خداوند درخواست نکرده بود که این مهر را از او بستاند. بلکه برعکس بی به اقرار گشوده و گفته بود «خداوند تو خود بهتر از هر کس می دانی که وجود رز چقدر برایم عزیز است و دوستش دارم. پس مهر او را از من مگیر و آتش این محبت را در وجودم خاموش نکن. تو خود شاهی که چگونه سالها کوشیدم تا پدرش را به راه آورم و بتوانم مهر تایید بر او بنشانم و سپس از رز خواستگاری کنم. اما او خود با یکدنگی و لجajتش با سرنوشت من و رز بازی کرد.»

به یاد آورد در آخرین مصاحبه گزینش با چه لحن استهزاء آمیزی از او پرسیده شده بود:

– شما با آقای رازقی چه نسبتی دارید؟

و او که خوب می دانست همه به این روابط واقفند و بهتر از او جواب سوال را می داند، گفته بود:

– سعی دارم افکار منحرف را اصلاح کنم و حقیقت راعریان کنم. لحن تمسخر گونه آنها خود بهترین دلیل بود که می دانستند رازقی مرد مکتبی و قابل اعتمادی نیست و ازدواج با دخترش نیز طرد و محکوم است. او ملاقاتهایش را به حداقل رساند تا هر گونه شک و شبهه را از میان بردارد و بتواند به هدفش نائل آید. او به اتکاء سعی و پشتکارش به آن چه که می خواست رسید اما کمبود عاطفی اش را حتی کار نتوانسته بود جبران کند و هنوز به دنبال نیم دیگر وجودش می گشت. نیم دیگر که دور و دست نیافتنی می نمود و می دانست که نمی تواند این تکه گمشده پازل را در اختیار داشته باشد. به خود گفت: «اگر فقط از او دور نباشم و او هم از من دور نباشد، اگر هر روز، هر ساعت و هر دقیقه وجودش را در کنارم احساس کنم برایم کفایت می کند.» آن قدر در اتاق راه رفته بود که وقتی نشست احساس کرد سرش گیج می رود. مرخصی اش رو به پایان بود که رسول زنگ زد و گفت:

– اگر دوست داری همه را با هم ببینی امشب بیا خانه ام.

و او گفت: خواهام آمد.

می دانست که منظور رسول از گفتن همه را با هم ببینی اشاره به چه دارد. او از عشق سرکوب شده نعیم خبر داشت و حسی موزی که از ترحم سرچشمه می گرفت وادارش کرد تا از نعیم دعوت کند به خانه اش برود. سودابه از رسول پرسید:

– آیا فکر می کنی کار درستی کردی که نعیم را دعوت کردی؟ می دانی که عمویت بعد از هجرت او، دیدگاهش نسبت به وی تغییر کرده و او را مرد فرصت طلب و جاه طلب می خواند.

رسول به سودابه نگاه کرد و گفته بود:

– می دانم نظر عمو چیست اما چیزی که مایلم نعیم با آن روبرو شود. رز است دلم می خواهد ببیند که رز بدون حمایت او هم توانسته پیشرفت کند و منزوی و خانه نشین نشده. ای کاش می توانستم به رز بگویم که برای چند ساعتی هم که شده از لاک خود خارج شده و خود را خوشحال و کامیاب به نعیم نشان دهد.

سودابه به صدا خندید و گفت:

– تو می خواهی نعیم را زجر بدهی؟

رسول گفت:

– نه من قصد دارم زندگی اش را نجات دهم و وادارش کنم به آن چه دارد قانع باشد و از رز چشم پبوشد!

استقبال پرشور بود مثل دیدارهای دیگر. جمع شاد و صمیمی با دیدن نعیم فراموش کردند که این نعیم همان نعیمی است که او را به انواع اتهامات محکوم کرده بودند. رز با تبسمی کمرنگ در حالیکه سینی چای بدست داشت وارد سالن شد و با گفتن «طالبین چای انگشت بالا کنند»، جمع را خندان کرد و نعیم مثل رسول و دو برادر رازقی دست بلند نمود. رز از اتاق خانمها شروع کرد و بدون آن که تعارف کند سینی را روی میز مقابل آنها گذاشت و به سلام و احوالپرسی نعیم و تسلیت گفتن او، خونسرد و بدون هیچ هیجانی پاسخ داد: «خوبم. ممنوم». آن وقت به انتهای سالن رفت تا در کنار خانمها بنشیند.

گویی رسم شده بود که وقتی نعیم در جمع آنان حضور دارد سالن به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم شود. همه با هم در دو سوی خط فرضی قرار می گرفتند. حرفها و گفته ها به گوش یکدیگر می رسید و مخاطب دیده می شد و اگر برحسب اتفاق خانمی به حریم مردانه وارد می شد مورد انتقاد قرار نمی گرفت. اما حرمت مهمان رعایت می شد. رز وقتی نشست شنید که نعیم می گوید:

— از همه شما گله مند در مهمانی ام شرکت نکردید و مرا قابل ندانستید. به خودم گفتم تو بی جهت سعی داری که به خود تفهیم کنی این خانواده دوستت دارند در صورتیکه چنین نیست و این منم که در هر صورت که پیش آید به دیدار شما پیشقدم می شوم.

پدر دست نعیم را گرفت و گفت:

— اشتباه نکرده ای و ما هم دوستت داریم. اگر در مهمانی شرکت نکردیم به این علت بود که نمی خواستیم خدای ناکرده حضور ما موجب نگرانی شود. دعوت تو نشانه محبت ات بود اما همه ترجیح دادیم حضور نداشته باشیم. فقط برای آرامش خیال خودت!

نعیم خواست تشکر کند که مادر رز پرسید:

— راستی آقا نعیم تنها بودن در کشور غریب برایتان سخت نیست؟

نیکزاد فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

— تنها نیستیم. همکاران و خانمهایشان هستند.

پدر رسول پرسید:

— آیا آمده اید که ازدواج کنید؟

نعیم رنگ چهره اش گلگون شد و گفت:

— باید ببینم خدا چه می خواهد.

همایون همسر حنانه بی مقدمه پرسید:

— آقای نیکزاد آیا شما طرفدار تعدا زوجه هستید؟

نعیم احساس کرد صورتش سرخ شده پس سوال او را با سوال دیگر جواب داد و پرسید:

— نظر شما چیست؟

همایون گفت:

— برای من و امثال من که نه پول و پله ای داریم و نه نام و نشانی این لقمه گلوگیر نیست.

نعیم گفت:

— منم مثل شما. پس بهتر است در موردش فکر نکنیم.

در همان زمان خانم رازقی با گفتن «بفرمایید سر میز شام» به بحث پایان داد. بر سر میز غذا دیوار حریم می شکست و خانمها در کنار همسرانشان می نشستند و مجردها هم در کنار هم. رز صندلی میان پدر و مادرش نشسته بود و پذیرایی از آن دو را به عهده گرفته بود. نعیم دید که خود رز به تکه مرغ کوچکی و کمی سالاد قناعت کرد. لبخند کمرنگ نقش بسته بر لب او تنها در یک نگاه کوتاه با او حرف زده بود (رضایت) این مفهومی بود که از آن لبخند استنباط کرده بود و چون از نگاه به چشمان او پرهیز کرده بود، نمی دانست که آیا برق خوشحالی هم به همرا آن است یا این که فقط تسلیم محض است.

پس از صرف شام و به هنگام خوردن دسر نعیم شنید که همایون رز را خانم مهندس خطاب کرد و این خطاب تعجب کسی را بر نیانگیخت و تنها عموی رز بود که رو به رز گفت:

— عمو جان باز هم بد قلفی اش گل کرده و خوب استارد نمی خورد. رز همانطور که مشغول تمیز کردن میز غذا بود گفت:

— من که گفتم عمو جان عمرش به سر آمده و باید فکر اتومبیل نو باشید.
عمو گفت:

— سی سال با من پیش آمد و حالا دیگر خسته شده. حق با توست باید عوضش کنم. زن آدم هم اگر بود بعد از سی سال خسته می شد چه برسد به آهن.

همایون با صدا خندید و رو به جمع کرد و گفت:

— شنیدید آقا جان چه فرمودند؟

رسول با لحنی ناراضی گفت:

— بس کن همایون! نمی خواهی بار دیگر شروع کنی؟

همایون گفت:

— ناراحت نشوید. من هنوز به رجه عادل نرسیده ام.

نعیم که از سخن او چیزی نفهمیده بود، نگاهی به ساعت دستش انداخت و رو به رسول گفت:

— اگر اجازه بدهی رفع زحمت کنم.

آقای رازقی گفت:

— چه وقت رفتن است؟ تازه وقت گپ زدن است.

اما نعیم بپا خواست و گفت:

— من از مصاحبت شما سیر نمی شوم اما امشب باید زود بخوابم چون فردا خیلی کار دارم.

دیگر کسی اصرار نکرد و هنگام خارج شدن وقتی رو به سوی خانهای بپا ایستاده کرد تا قدر دانی و تشکر کند

آگاهانه به رز نگریست تا سوال خود را از نگاه او بگیرد.

هنگام رانندگی سعی کرد چهره رز را از میان لحظات کوتاه آن شب در کنار هم قرار دهد و شکلی کامل ترسیم کند.

شکلی گویا که بتواند جواب خود را بیابد. این ترسیم با آخرین نگاه به رز، این تصور را به او داده بود که از خود

پیرسد:

— ایستادگی در مقابل طوفان؟ یا تسلیم شدن به طوفان؟ او در این سه سال گذشته چه کرده؟ همایون مهندس

خطابش کرد و هیچ کس هم واکنشی از خود نشان نداد. آیا او دارد تحصیل می کند؟ در خلال صحبتهای آنها چند بار

اسم فرزانه را شنیده بود و در چهره‌ها آشکارا سایه غم و اندوه دیده بود. این فرزانه چه کسی بود و از کجا به این خانواده راه پیدا کرده بود. آیا رز در دانشگاه با او آشنا شده بود که نمی‌توانست درست باشد. رز حق ادامه تحصیل نداشت. شاید رسول نتوانسته بود از نفوذ خود استفاده کند. باید جواب سوالاتم را تا پیش از رفتن از رسول بگیرم.

فصل 2

صبح هنوز آپارتمانش را ترک نکرده بود که صدای تلفن برخاست و چون گوشی را برداشت از صدای رسول با بانگی از خوشحالی گفت:

— عجب حلال زاده ای هستی همین حالا می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

رسول گفت:

— جوابم را بده مگر در حلال زاده بودنم شک داشتی؟

نعیم خندید و گفت:

— بر منکرش لعنت. خواستم زنگ بزنم و بخاطر دیشب ازت تشکر کنم. شب خوبی بود و خوشحالم که موفق شدم همه را ببینم.

رسول گفت:

— اگر واقعا چنین است پس برای امشب هم با کسی قرار، مدار نگذار چون به خانه عمو جان دعوت شده ای. عمو این ماموریت را به من محول کرد. چون گمان نداشت به آسانی بتواند با تو تماس بگیرد.

نعیم گفت:

— ممنونم و خوشحال می‌شوم که ببینم اما حقیقت این است که نمی‌دانم آیا فرصت پیدا می‌کنم یا نه.

رسول گفت:

— فرصت را خودت درست کن و بیا. خوب می‌دانی عمو جان دیشب فرصت نکرد حرفهای تکراری اش را بیان کند و در جمع ما تو تنها کسی هستی که هنوز مستمع خوبی هستی. پس به حال من رحم کن و بیا.

نعیم با گفتن «سعی می‌کنم» قصد داشت به مکالمه پایان دهد که در آنی پرسید:

— برای ناهار وقت داری؟

رسول پرسید:

— چیه؟ می‌خواهی مهمانم کنی؟

نعیم گفت:

— آن قدر سوال های بی جواب مانده دارم که می‌دانم تنها تو پاسخ آنها را می‌دانی. دیشب تا هنگام اذان صبح مژه بر هم نگذاشته ام و فقط فکر کرده ام. این است که در مقابل کرایه دادن گوشم به آقای رازقی تو هم بایست برایم کاری انجام دهی و به سوالاتم پاسخ دهی.

رسول خندید و گفت:

— من که حرفی ندارم. اما اول تو به سوالم جواب بده آیا مهمانم؟

می‌خواهم ببینم یک سفیر چطور خرج می‌کند.

نعیم گفت:

— اگر از جیب خودم باشد مثل گذشته دانشجویی است و دست و دل‌بازیم فقیرانه است. ای کاش زمان به گذشته باز می‌گشت و ما فرصت کافی پیدا می‌کردیم که با هم باشیم.

رسول گفت:

— متأسفانه این امکان پذیر نیست و حالا هم تو گرفتاری و هم من. پس تا فرصت هست باید آن را مغتنم شمرد و از دست نداد.

نعیم گفت:

— حق با توست. ساعت دوازده توی رستوران همیشگی می‌بینمت.

در رستوران رسول به تنهایی نشسته بود و چشم به در دوخته بود. دو بار منوی غذا را مرور کرده بود و چند بار هم به ساعت دستش نگریسته بود. داشت مایوس می‌شد که در شیشه‌ای رستوران گشوده شد و نعیم با کیف دستی قهوه‌ای رنگش وارد شد و با دیدن رسول مستقیم به سوی او پیش آمد و با گفتن «منتظرت گذاشتم، مرا ببخش» روبروی او نشست و دکمه کتش را باز کرد. رسول دقیق نگاهش کرد و گفت:

— آثار خستگی به صورتت هویدا است.

نعیم گفت:

— برایت که شرح دادم. دیشب اصلاً نخوابیدم.

رسول گفت:

— فکرت را بیهوده خسته کردی. فکر کردن در مورد گذشته و بافتن تخیلات به هم کاری بیهوده و عبث است.

نعیم گفت:

— میدانم و واقعیت را همین گونه که هست باید بپذیرام برای قبول واقعیت عادت کرده‌ام که راهها و احتمالات را هم در نظر بگیرم. به من بگو آیا همه چیز روبراهه؟

رسول که از سوال بدون مقدمه او متعجب شده بود، پرسید:

— در چه مورد؟

نعیم دو دستش را روی میز به هم گره کرد و در چشم رسول خیره شد و گفت:

— خودت منظورم را می‌دانی پس طفره نرو و جوابم را بده.

رسول گفت:

— منظورت را فهمیدم اما از این که می‌پرسی روبراه، سر در نمی‌آورم.

نعیم گفت:

— دیشب همایون رز را خانم مهندس خطاب کرد، آیا او درس می‌خواند؟

رسول سر تکان داد به نشانه «نه» و در جواب برایش تعریف کرد که چه پیش آمده که رز خانم مهندس خطاب می‌شود. گفته‌های رسول، به سوالات عنوان نشده نعیم هم پاسخ داد و او فهمید که رز در آژانس کار می‌کند و به سمت راهنمای تور به مسافرت می‌رود. دومین سوال خود را با پرسیدن «آیا فرزنان هم در تور کار می‌کرد؟» مطرح ساخت و رسول با گفتن «بله» مجبور شد از فرزنان و خصوصیات اخلاقی او سخن بگوید و در آخر اضافه کند:

— من خودم او را از نزدیک ندیدم اما عکس روی آگهی تسلیت را که دیدم واقعا متاثر شدم. اگر این اتفاق رخ نداده بود او جفت مناسبی برای رز بود.

تعریف رسول موجب شد نعیم در هم رود. ولی سخنی نگوید. سومین سوال را وقتی مشغول خوردن غذا بودند، نعیم

مطرح کرد و پرسید:

– آیا براستی رز مدرک زبان دارد؟

رسول خندید و گفت:

– به جای یکی، دو تا! اگر باور نداری همین امشب نشانت می دهم.

نعیم گفت:

– باور می کنم. داشتم فکر می کردم که اگر بشود کاری ثابت برای رز پیدا کنم و او فرهنگهای دیگر را هم تجربه

کند، بد نیست.

رسول گفت:

– سفرهای برون مرزی رز این امکان را به او می دهد.

نعیم متعجب پرسید:

– برون مرزی؟

رسول گفت:

– بله. او تازه از ترکیه باز گشته.

نعیم گفت:

– می دانستم در سفر است اما گمان داشتم که برای تفریح رفته تو هم اطلاعاتی به من ندادی.

رسول خندید و گفت:

– دوست عزیز کم حواس شده ای و داری مرا نگرانم می کنی. بهتر است فکر کردن در مورد رز را فراموش کنی و

به زندگی، شغل و همسر آینده ات فکر کنی. رز هرگز جفت مناسبی برای تو نمی شد. نه خودش و نه خانواده اش

که منم جزئی از آن باشم.

نعیم دست از غذا کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

– او شایسته بهترین هاست. همیشه از خودم می پرسم که آیا رز را به شغل منصب فروخته ام؟ این فکر زجرم می

دهد.

رسول به شیطنت خندید و پرسید:

– مگر نفروختی؟

نعیم گفت:

– کاش عمویت یک آدم بی سواد و آمی بود. ویا ای کاش تا این حد مستبد و خودکامه نبود و مصلحت جامعه را در

نظر می گرفت. اینطور که معلوم است هنوز هم بر عقاید خود اصرار دارد. من چطور می توانستم با وجود او خود را

مطرح کنم. بعد از سالها درس خواندن مجبور می شدم مدرکم را کنج قفسه بگذارم تا خاک بخورد.

رسول گفت:

– به همین خاطر است که می گویم شما جفت مناسبی برای هم نبودید و نیستید. آشنایی و رفاقت سر جای خود اما...

نعیم بی اختیار مشت روی میز کوبید و صدای جیرینگ، جیرینگ و قاشق و چنگالها را در آورد و با خشمی که از

دیده اش بیرون می جهید گفت:

— بس کن! با جوان خام و سرد و گرم نجشیده که روبرو نیستی. من همه این مسائل را می دانم و به عاقبت کار واقفم. اما نمی توانم فراموش کنم می فهمی رسول؟ فراموش کردن و نادیده گرفتن او به منزله ی مرگ است. پنج سال تلاش برای نابود کردن این احساس، مبارزه با نفس، روزه و توبه و استغاثه اما همه بیهوده، چرا بیهوده؟ چون مگر می شود نفس نکشید و زنده ماند؟ مگر می شود قلب نطید و حیات داشته باشد؟ رز ضربان حیات من است!

رسول پرسید:

— پس همسر آینده ات؟

نعیم آه کشید و گفت:

— او مهر تایید صلاحیت من خواهد بود. اما خلاء وجودم را هیچ زنی جز رز پر نمی کند.

رسول گفت:

— تو زیاده خواهی!

نعیم آه کشید و گفت:

— من زمانی قلبم را به اسارت دادم که هنوز پای مصلحت شغل در میان نبود. او فقط هفده سال داشت. من گمان نمی کردم که این مهر آن چنان در وجودم ریشه بدواند که قادر نباشم از آن خلاص شوم. رسول؟ به من نگاه کن! من رز را دوست دارم. او با روح و روانم ممزوج شده. حال تو هر گونه فکر و تصویری که دوست داری از من داشته باش. اندیشیدن به رز اگر مرا راهی جهنم کند این آتش و عقوبت را می پذیرم.

نعیم از پشت میز بلند شد و یکسر به سوی میز پرداخت صورت حساب رفت و چون پول غذا را پرداخت، برگشت و کیف دستی اش را برداشت و رو به رسول گفت:

— دیوانگی ابعاد فراوان دارد این هم یکی از آنهاست.

وقتی رستوران را ترک کردند رسول دستش را روی شانه ی نعیم گذاشت و گفت: بهتر است یکدیگر را نبینید شاید...

نعیم با صدا خندید و گفت: همه راهها را امتحان کردم. رسول باور کن که او با روح و روان من یکی است. راستی فراموش کردم پیرسم آیا حنانه با همایون خوشبخت است؟

رسول خندید و گفت: میدانم حرفهای دیشبش تو را نگران کرده اما او براستی جوان خوب و شایسته ایت و حنانه را هم دوست دارد. او از حرفهایش منظور خاصی نداشت و غالبا از سر تفریح و تفنن با من هم شوخی میکند و میپرسد: چرا سنت را آنطور که بما رسیده و فرمایش شده اجرا نمیکنیم و بر اساس قانون گذشته که منسوخ شده هنوز باقی مانده ایم؟ وقتی صحبت از تعدد تاهل میشود میگویم خدا یکی زن یکی اما در بقیه موارد باید از سنت پیروی کرد. منم به او میخندم و میگویم: اگر روزی توانستی براستی مرد عادل شوی به حنانه میگویم که اجازه دهد همسر دیگری انتخاب کنی. و این شوخی میان ماست که همایون وقتی بخواهد شوخی کند فرمانهای حنانه را انجام میدهد و بعد از من میپرسد: پدر آیا عادلیم؟ و من جواب میدهم هنوز خیلی مانده!

نعیم نفس اسوده ای کشید و به ساعت دستش نگاه کرد و گفت: اگر خواستم نیایم تماس میگیرم.

دو دوست به یکدیگر دست دادند و از هم جدا شدند.

همه مهمانها از راه رسیده بودند و تنها مانده بود نعیم که چون تماس نگرفته بود رسول به همه گفته بود که خواهد آمد و دیگران به انتظار ورود او بودند. رسول از همایون خواهش کرده بود در مقابل نعیم خوددار باشد و حرف و

کلامی که او را آزرده کند بر زبان نیاورد. همایون گفته بود: باور کنید پدر دوستش دارم و هنگامیکه نگاهش میکنم احساس میکنم که از من بهتر است به او حسادت نمیکنم بلکه بر عکس مایل میشوم که از سخنانش بهره بگیرم. ای کاش او را نرنجانده بودم.

رسول گفت: او از تو نرنجیده فقط نگران زندگی تو و حنانه بود که خاطرش را در این خصوص جمع کردم. حالا هم برای اینکه به گفته های من شک نکند حرف بزن اما دست از لودگی و نیش زبان زدن بردار! با صدای زنگ همایون زودتر از جا بلند شد و ایفون را برداشت و با گفتن بله ادامه داد: به به بفرمایید بفرمایید! سپس دکمه را فشرد و با گفتن: آمد در سالن را باز کرد و به استقبال رفت. برخورد گرم و صمیمانه او موج خوشحالی به دل نعیم انداخت و با پرسیدن: چطوری جوان امروز برای اثبات عدل چه کرده ای؟ به همایون نشان داد که در موردش آنچه را که لازم است بداند میداند. همایون هم خندید و گفت: من هر چه سعی میکنم کمتر موفق میشوم. در سالن را برای ورود او گشود. رسول دستش را فشرد و او را به کنار دو رزاقی بزرگ که پدرش باشد و عمویش نشانند و با پرسش اینکه: چی میل داری؟ به انتظار پاسخ ایستاد. عمویش گفت:

- تو زحمت نکش بنشین دیگران هستند.

همایون پدرزن خود را نشانند و به جای او پرسید:

- چای یا شربت؟

نعیم گفت:

- یک لیوان آب ممنونم.

خانمها همگی با هم وارد شدند و به سلام و احوالپرسی پرداختند. او رز را در میان آنها ندید و در یک لحظه از فکر این که او به سفر رفته باشد غمگین شد و لبخندش به حزن تبدیل شد. همایون وقتی با لیوان آب از آشپزخانه خارج شد با صدای بلند گفت:

- کار تعویض واشر هم تمام شد. الحق والانصاف که رز مکانیک و تعمیرکار خوبی است.

رزاقی پدر رز خندید و گفت:

- او مهندس قابلی می شد اگر به او فرصت ادامه تحصیل می دادند.

با ورود رز به سالن او با دیدن نعیم به سلام و خوشامگویی کوتاه بسنده کرد و در جواب رسول که پرسید «درست شد؟» نگاهی متعجب به او کرد و پرسید:

- مگر قرار بود درست نشود؟

رسول گفت:

- در قابلیت و کارآیی شما که شکی نیست مظلوم شیر فرسوده بود!

رز گفت:

- به کل عوض کردم تا وقتی که نیستم مادر را به در دسر نیندازد.

سکوت او یعنی ختم کلام. در حالیکه بیش از همه نعیم در اشتیاق صدای او بود و با سکوت بوجود آمده سر بلند نمود و به روبرو نگریست. آه که از دیدن رز در لباس بلند ارغوانی با شالی که به سر انداخته بود و دور گردن برافراشته اش پیچانده بود چهره سرخ کرد و از خود پرسید «یعنی او هنوز به یاد دارد؟» احساس کر که رز به او خیره شده و سنگینی نگاه او را حس می کرد اما وقتی به خود جرات داد و بار دیگر به او نگریست به اشتباه خوب پی برد چرا که

رز آرام و نجاگونه با حنا صحت می کرد. با اخطار پدر که گفت بچه ها چرا میوه تعارف نمی کنید رز و حنا با هم بپا خاستند و او هنگام تعارف میوه به نعیم در جواب سوالش که پرسید:

- آیا از کارتان راضی هستید؟

چنان نگاه تویخ آمیز او را دید که نعیم مجبور شد بگوید: «بخشید.» اما رز در آنی تغییر کرد و به دختری آرام و محجوب تبدیل شد و گفت:

- خوب است و راضی ام!

نعیم فقط توانست سر فرود آورد و بگوید:

- خدا را شکر.

رسول رو به رز کرد و پرسید:

- اگر شغل ثابتی به تو پیشنهاد شود می پذیری؟

مادر به جای رز جواب داد:

- البته، چرا که نه!

اما رز با اندیشه دیگری که داشت قاطع گفت:

- نه!

جواب نه او موجب تعجب همه شد و و عمو پرسید:

- نه؟ چرا نه؟

رز به تمسخر خندید و گفت:

- چون نمی خواهم بار دیگر در گزینش مردود شوم و دوست هم ندارم که کسی به خاطر من موقعیتش را به خطر اندازد. من به همین کار راضی ام.

همایون که از رنگ باخته چهره نیکزاد دلش سوخته بود گفت:

- خانم مهندس چرا جبهه گیری می کنی. شاید موجبی برای پارتی بازی پیش نیاید.

رز با غیر نگاهش کرد. عمو موضوع را عوض کرد و با گفتن «زمانه همه چیز را درست می کند.» به رز امیدواری بخشید و پدرش گفت:

- اگر شغل خوبی باشد و بر تجربیاتت بیافزاید چرا نه؟! رسول به نعیم نگریست و گفت:

- تجربه مدرسه خوبی است ولی افسوس که خرجش سنگین است.

نعیم در جواب نگاه او گفت:

- تجربه معلم سخت گیری است که اول امتحان می کند و بعد درس می دهد.

رسول با صدا خندید و گفت:

- دیگر چه در کشکول داری؟ بریز بیرون تا سر ریز نشده.

سودابه گفت:

- از شوخی گذشته دوست دارم نظر شما را در مورد زندگی بدانم.

نعیم به هنگام جواب بی اختیار به رز نگریست و گفت:

- زندگی بسیار قشنگ و زیباست به شرط آن که به آینده و گذشته نیندیشیم. چون به عقب می نگریم با غصه روبرو می شویم و در مقابل جز ترس و نگرانی چیزی نمی یابیم. از حکیمی پرسیدند: کدام وقت ضایع ترین اوقات زندگی است؟ گفت: وقتی که بتوانی نیکی کنی و نکنی خواه از خود و خواه از غیر به وساطت خود.

در هنگام این سخن نگاهش به نگاه رز گره خورد و با خود اندیشید «آیا منظورم را فهمید؟» رز نگاه شماتت بار او را به جان خرید و با خود فکر کرد «خیلی دیر به فکر نیکی کردن افتاده است.» نعیم ادامه داد:

- امیرمومنان علی (ع) به مالک اشتر فرمودند: هرگز مگو که من مامورم و معذور. هرگز مگو که هرآن چه من دستور داده ام باید کورکورانه اطاعت کنند. هرگز به پشتیبانی مقام خلافت، سروری خود را بر دیگران تحمیل مکن. اگر چنین گویی و چنین کنیه آئینه قلبت زنگ آلود و تاریک می شود و روح دینداری و تقوا در وجودت ناتوان می گردد. از خدا به دور می افتی هرچند با بنده نزدیک باشی. نعیم در هنگام سخن گفتن به پدر رز می نگریست.

رسول گفت:

- حکیمی هم گفته: زمانی که اطرافتان را بدبختی های مختلف گرفته و کارهایتان به مانع برخورد، تنها افقی که می توان به آن امید جست امید به خداست.

بعد به ساعت نگاه کرد و رو به خانمها پرسید:

- از شام خبری نیست؟ زنگ تفریح است و بقیه کلاس بماند برای بعد از شام.

خانم ها با اکراه بلند شدند و رازقی بزرگ گفت:

- چه خوب می شد در گردهمایی های خانوادگی به جای غیبت و بدگویی کردن از این و آن وقت را با خواندن

سخنان بزرگان پر می کردیم و استفاده می بردیم.

بر سر میز غذا نعیم گفت:

- من به این مطلب رسیده ام و قبول دارم که آنچه آدمی را به نعمتی از نعمت های الهی بی توجه می کند این است که

این نعمت را پیوسته دریافته است. من اگر به دوستانم توجه نشان می دهم به این علت است که این نعمت را مدام

دریافت نمی کنم و به همین خاطر قدر لحظاتی را می دانم. خواستم از همگی تان به خاطر لطفی که به من دارید و

مرا در جمع خود می پذیرید تشکر و قدردانی کنم.

رازقی پدر رز گفت:

- تو برای همه ی ما عزیزی و دوستت داریم.

همایون گفت:

-- من به نوبه خودم خوشحالم که با شما آشنا شده ام و حالا به حرف حنا نه ایمان آوردم که درباره شما می گوید عمو

نعیم مرد فاضل و فروتنی است که حتی ردای وزارت هم باعث کبر و غرورش نشده و خود را برتر از دیگران نمی

بیند.

رسول گفت:

- این درست است و به همین خاطر است که من هنوز با او دوست هستم و از او نبریده ام.

نعیم با صدا خندید و گفت:

- تاج همه نیکی ها و آخرین ستاره ی زندگی برادری است. پس آخرین ستاره لطفاً ظرف سالاد را به من بده!

همه به کلام نعیم خندیدند حتی لبخند رز هم پررنگتر شد و متوجه نشد که نعیم عرش را سیر می کرد. پس از صرف غذا نعیم پس از نوشیدن چای بلند شد و از همه عذر خواست که نمی تواند بیشتر در کنارشان باشد. به هنگام خداحافظی رسول بدرقه اش کرد و تا نزدیک در خروجی همراهی اش کرد و هنگام خداحافظی گفت:

- امشب رز شماره تماس تو را گرفت حال به چه منظوری نمی دانم. اما گمان می کنم می خواهد عذرخواهی کند. نعیم لبخند زد و گفت:

- خوشحال می شوم تماس بگیرد اما باید بداند که رنجشی وجود ندارد که عذرخواهی کند. پس از جدا شدن از هم، نعیم خوشحال و با عجله خود را به آپارتمانش رساند و منتظر تلفن شد. حتی یک بار هم تلفن را امتحان کرد تا از وصل بودن آن خاطر جمع کند. اما تماس گرفته نشد و هنگام خواب بود که نعیم به یاد آورد که رسول روز و ساعت مشخص نکرده و چه بسا چند روز یا چند هفته بگذرد و شاید هم هرگز تماسی برقرار نشود. نور امید به خاموشی گرایید و او با یقین این که رز تماس نخواهد گرفت دیده بر هم گذاشت. چشمانش سنگین شده بود که به نظرش رسید تلفن زنگ می زند. به خود قبولاند که اشتباه می شود اما ضمیر ناخودآگاهش او را وادار کرد دست به سوی گوشی دراز کند و آن را بردارد و بر گوش بگذارد. صدای ظریفی شنید:

- آقای نیکزاد؟

نعیم که هنوز مشاعرش خوب به کار نیفتاده بود خواب آلود گفت:

- بله خودم هستم.

صدا گفت:

- من رز هستم. مثل این که بی موقع مزاحم شدم.

نعیم همچون برق گرفته ها بر جای نشست و گفت:

- سیلام شما مرا غافلگیر کردید. رسول گفت که شماره تماس را گرفته اید اما فراموش کرد بگوید چه ساعتی باید منتظر تماس شما باشم. راستش خودم را آن قدر خوش شانس نمی دانستم که همین امشب صدایتان را بشنوم اما از دروغ هم بیزارم چون تا دقایقی پیش که خواب چشمم را سنگین کند منتظر تماستان بودم.

رز گفت:

- صبر کردم تا مهمانها بروند و بعد تماس بگیرم. خواستم از رفتارم عذرخواهی کنم. من هم مثل شما از دروغ بیزارم و راستش در آن موقع شما مرد فاضل و فروتنی که همه می شناسند برایم نبودید.

نعیم پرسید:

- حالا چی؟ آیا هنوز هم عصبانی هستید؟

رز گفت:

- عصبانیت قابل پذیرش تر از انواع خشم هایی است که به شما دارم و گمان هم دارم که با هر ملاقات مجبور می شوم دفعات عذرخواهی را تکرار کنم.

نعیم گفت:

- من راضی نیستم که شما زجر تماس و لب عذرخواه را تحمل کنید. مطمئن باشید که رفتار و کردارتان را به جان خریدارم. شما مرا دشمن می بینید و من شما را یک دوست.

رز گفت:

- کار را برای من سخت نکنید و بگذارید که کینه ماندگار باشد. این برای شما که عمری را در کنکاش مصلحت و مصلحت جویی به سر آوردید بهتر است.

نعیم گفت:

- من به آنچه که تو بخواهی گردن می نهم. اما ای کاش می دانستی که برای نعیم تنها یک گل رز کبود وجود دارد که حاضر است برای ترک این مخاصمه هر پیشنهادی را بپذیرد. رز تو در تصور خود باقی بمان اما بدان من دشمن تو نیستم و همان بهتر که ندانی در چه آتشی می سوزم. من برایت بهترین ها را از خداوند طلب می کنم و امید دارم که تو به سعادتت که مستحق آنی برسی. به من اعتماد نداری اما به رسول اعتماد کن و به پیشنهادش فکر کن!

سکوت رز موجب شد تا نعیم بگوید:

- رز شنیدی چه گفتم؟

صدای رز که بی شباهت به نجوا نبود به گوشش رسید که گفت:

- فکر می کنم.

نعیم با خوشحالی گفت:

- متشکرم.

بعد با لحنی شوخ گفت:

-گاهی دشمنان هم راهکارهایی ارائه می دهند که قابل پذیرش است.

رز گفت:

-دیر وقت است و شما باید استراحت کنید از این که به تلفنم جواب دادید ممنونم.

نعیم گفت:

-نمب دانم به چه فکر کردی که بار دیگر مورد غضب قرار گرفتم و لحن کلامت خصمانه شد. اما حرکتی که تو هرگز از من نخواهی دید این است که من با تو از سر خشم صحبت کنم. شب بخیر!

پانزده روز بعد رز به قصد استانبول-ازمیر به همراه تور عازم شد و در این آقای سکندری لیدر تور وقتی وارد هواپیما شد به همراهش به همراهش نعیم هم بود که با راهنمایی مهماندار به قسمت ویژه هدایت شد. سودابه که متوجه نعیم شده بود بی اختیار دست رز را گرفت و او را متوجه خود کرد و پرسید:

-تو هم او را دیدی؟

رز پرسید:

-چه کسی را؟

سودابه گفت:

-آقای نعیم را او با ما همسفر است اما رفت اون جلو.

رز نگاه کرد و چون کسی را ندید به گمان این که سودابه دچار خطای دید شده است گفت:

-گمان نکنم او همراه ما باشد.

اما سودابه که یقین داشت اشتباه نکرده است گفت:

-هنگام پیاده شدن نشانت می دهم.

آقای اسکندری در صندلی سمت چپ رز نشست و در حالیکه کمر بند خود را می بست رو به رز که در ردیف سمت راست او نشسته بود کرد و پرسید:

- همه چیز مرتب است؟

رز گفت:

- بله مشکلی نیست.

اسکندری گفت:

- خدا کند بعد هم پیش نیاید در آخرین لحظه پدرم گفت که مسافری در ترکیه به ما ملحق می شود که خانم یکی از وکلاست.

بعد صدای خود را آهسته کرد و گفت:

- خود او نیز در همین هواپیماست اما آن خانم در ترکیه به ما ملحق می شود. نمی دانم همسر اوست یا خواهرش!

رز به سودابه نگریست و با نگاهش به او فهماند که درست دیده و اشتباه نکرده است. سودابه حرفهای اسکندری را شنیده بود و با این حال از رز پرسید:

- تو فکر می کنی که آن زن همسر اوست؟

رز از روی ندانستن سر تکان داد و خود سودابه اضافه کرد:

- خیال نکنم همسرش باشد. آن طور که رسول می گفت نعیم هنوز در حال انتخاب است و تصمیم قطعی نگرفته.

رز گفت:

- پس خواهر اوست!

سودابه حرف او را با تکان دادن سر رد کرد و گفت:

- نه! خیال نکنم خواهرش باشد. ولی کنجکاو شده ام بدانم که این زن کسیت و چه نسبتی با نعیم دارد. رز! می خواهم

بگم که حدس می زنم آقا نعیم بدون سر و صدا ازدواج کرده و این زن کسی نیست جز همسر او.

رز پرسید:

- آخه چرا بی سر و صدا؟

سودابه دستش را گرفت و گفت:

- این مسئله ای هست که باید حل شود.

با نشستن هواپیما در باند فرودگاه آقای اسکندری زودتر از سودابه و رز پیاده شد تا مسافران تور با دیدن او پراکند

نشوند و رز هنگامی خارج شد که یقین کرد مسافران پیاده شده اند. در پایین پلکان چشمش به آقا نعیم افتاد که

مشغول صحبت با اسکندری بود و سودابه هم به فاصله نه چندان دور از آنها در کنار مسافران ایستاده بود. آقا نعیم

رز را دید و فقط به لبخندی که بر لبش ظاهر شد بسنده کرد و بدون ابراز آشنایی به طرف اتومبیلی که برای بردنش

آمده بود حرکت کرد و رفت. مسافران سوار اتوبوس شدند و در همان حال اسکندری رو به رز گفت:

- خانم نیکزاد از فردا صبح به ما ملحق می شود و تا از میر همراهان می آید با ما به ایران بر نمی گردد.

در هتل طبق برنامه تنظیم شده مسافران اسکان داده شدند و سودابه و رز به اتاق خود وارد شدند در حالیکه هر دو از

رفتار سرد آقا نعیم خشمگین و متعجب بودند. هوای نسبتاً خنک شبانهگاهی را هر دو با نفس عمیقی بلند به جان

کشیدند و رز خشمش را با گفتن «بیشعور نفهم!» نشان داد. رز که دلیلی برای اینکار نعیم نمی یافت، گفت

-وقتی مرا دید و شناخت فقط به رسم ادب سر فرود آورد به نشانه سلام و یا چیزی در این حدود. فکر می کردم می آید جلو و سلام و احوال پرسی می کند که نکرد. واقعا متعجبم!
 باز شدن چمدانها، از سر بی رغبتی انجام گرفت و هر دو با این نیت که بلاخره موضوع کشف خواهند کرد از اتاق خارج شدند.

به هنگام صبح همه مسافران پس از خوردن صبحانه به انتظار حرکت در اتوبوس نشسته بودند تا برای دیدن مسجد اباصوفیه حرکت کنند. اما آقای اسکندری هنوز در بیرون اتوبوس به انتظار ایستاده بود و هرزگاهی به ساعتش نگاه می کرد. وقتی انتظار خسته کننده شد، صدای اعتراض مسافران بلند شد و آقای اسکندری مجبور شد سوار شود و از رز بخواهد که او پیاده شود و برای آمدن خانم نیکزاد صبر کند و سپس با وی به مسجد آمده و با آنها همراه شوند. رز وقتی پیاده شد سودابه هم خارج شد و اتوبوس حرکت کرد. دقایقی بعد از رفتن آنها اتومبیل گران قیمتی توقف کرد و خانم نیکزاد پیاده شد. راننده هم خارج شد و با دیدن دوزن به آنها نزدیک شد و پرسید:
 _آقای اسکندری کجاست؟

رز گفت:

-مسافران را برد برای دیدن مسجد. من رازقی راهنمای تور هستم و خانم نیکزاد را همراهی می کنم.

خانم نیکزاد با دیدن آنها لبخند بر لب آورد و گفت:

- کمی دیر شد. اما مقصر من نبودم. راننده دیر آمد.

رز با گفتن «اشکالی نداره» قصد داشت از اتومبیل هتل برای رفتن استفاده کند که راننده با گشودن در اتومبیل گفت:
 - من شما را می رسانم و بعد برمی گردم.

سودابه و خانم نیکزاد در عقب نشستند و رز در کنار راننده نشست و با گفتن «امیدوارم دیگر موجبی برای تاخیر

پیش نیاید» به او فرمان حرکت داد. راننده که خوب به خیابانها وارد بود بدون پیش آمدن مشکلی آنها را به مسجد

رساند و رز با مشاهده اتوبوس تور خوشحال شد و با گفتن «خیلی از دیگران عقب نیفتاده ایم» با عجله پیاده شد.

با رفتن اتومبیل رز احساس برتری نمود و گفت:

- این مسجد اباصوفیه است، یکی از بناهای مهم و معتبر تاریخی است که در سال 360 میلادی به امر کنستانتینوس

در شهر بیزانتیوم (قسطنطنیه) ایجاد گردید. این کلیسا در سال 404 سوخت و در سال 415 مجدد ساخته شد. بار

دیگر در سال 532 آتش گرفت و سرانجام به دستور بوستی نینوس امپراتور روم شرقی ساخته شد. ساختمان این

کلیسا بر اثر زلزله در سال 558 گنبدش فرو ریخت و بالاخره در سال 563 گنبدش ساخته شد. این کلیسا وقتی به

تصرف ترکان عثمانی درآمد آثار مسیحیت را محو کردند و آن را بصورت مسجد در آوردند و در چهار نقطه از این

ساختمان چهار گلدسته زیبا بنا کردند.

خانم نیکزاد دقیق به حرفهای رز گوش کرد و با پایان گرفتن صحبت او نگاهی به جمع بازدیدکنندگان کرد و در

کنار خانمی ایستاد و آرام چیزی گفت که رز نفهمید اما آن خانم با نازک کردن پشت پلک خود نگاهی از سر تنفر به

او کرد و بدون حرف از کنار او دور شد. آقای اسکندری به رز نزدیک شد و گفت:

- دارد هوا پس می شود. مراقب باش.

در میان چند خانم گفتگوهای پیچ، پچی انجام گرفت و یکی از آنها گفت اگر ناراحت است برگردد. آقای اسکندری با

صدای بلند گفت:

- لطفا سوار شوید تا به بازار هم برسیم.

بعد رو به رز چشمک زد و با این طریق غائله ای را که در حال شروع بود پایان داد. وقتی مسافران سوار شدند. رز و سودابه و خانم نیکزاد در صندلی های آخر نشستند و رز به فراست دریافت که خانم نیکزاد از اینکه با این همسفران است، راضی و خشنود نیست. او از خندیدن خانمها بر آشفته شده بود و از رز خواست تا به آنها تذکر بدهد. رز به رویش لبخند زد و گفت:

- اینکار را خواهم کرد اما اجازه بدهید وقتی به هتل رسیدیم.

در بازار و مرکز خرید همه با کنجکاوی به خرید خانم نیکزاد دقت داشتند و حرفهای در گوشی و گاه هویدای آنها مبین آن بود که خرید او را اسراف و تفریط می دانند. آن شب وقتی مسافران در سالن اجتماعات هتل به گرد هم نشستند عدم رضایت خود را از حضور خانم نیکزاد اعلان کردند و از آقای اسکندری خواستند تا چاره ای بیندیشد. او نیز از رز خواست که تنها مسئولیت خانم نیکزاد را عهده دار شود و تغییراتی در برنامه بوجود آورد و تور به دو

قسمت مجزا شد. این روند موجب شد تا همه راضی و خشنود شوند و رز و

سودابه و خانم نیکزاد در یک گروه قرار بگیرند و دیگران نیز باهم باشند.

در روز سوم وقتی صحبت از رفتن به ازمیر پیش آمد و اقامت در یک هتل همه بار دیگر اعتراض کردند و گروه رز مجبور شد در اتاقهایی دور از گروه اسکان گزیند. سودابه بقدر کافی از خانم نیکزاد سوال پرسیده و جواب شنیده بود آنها در توافقی شفاهی راه خود را از دیگران جدا کرده و حتی در سالن غذاخوری دور از گروه می نشستند تا برخوردی بوجود نیاید.

رز احساس خستگی می کرد و از این که مجبور بود فقط ملازم یک نفر باشد ناخشنود بود وقتی در آخر شب آقای اسکندری اعلان کرد که همسر خانم نیکزاد همگی را به شام مهمان کرده است چند تن از مسافران به بهانه بستن ساک و خستگی از مهمانی چشم پوشیدند ترجیح دادند غذایشان را پس از پایان مهمانی و بصورت انفرادی میل کنند. رز در آن شب آقا نعیم را که به اتفاق راننده آمده بود در رستوران ملاقات کرد. آقای نیکزاد رفتارش عاری از هر نوع آشنایی بود. او به اتفاق آقای اسکندری و راننده اش بر سر میزی دور از خانمها نشسته بودند و به حرفهای آقای اسکندری با دقت گوش می کرد.

شام در محیطی بسیار سرد و رسمی برگزار شد و در آخر آقا نعیم فقط با گفتن " ممنونم خانم نیکزاد را همراهی کردید" از رز تشکر کرده بود. خشم و غضب رز حد و حصری نداشت و دلش می خواست به هر صورت ممکن شده از غرور تحقیر شده اش دفاع کند و جواب بی حرمتی او را بدهد. پس با همان نگاه شرربار به نعیم نگریست و گفت:

- من وظیفه ام را انجام دادم و امیدوارم که همسر شما از مصاحبت ما خسته نشده باشند.

خانم نیکزاد دخالت کرد و گفت:

- باید اقرار کنم که در روز اول از اینکه با شما همراه شدم راضی نبودم اما بعد از آن همه چیز خوب و عالی بود و متشکرم و دوست دارم که در سفرهای دیگر هم همراه آژانس شما سفر کنم.

آقای اسکندری هم چون کودکی از شنیدن تعریف و تمجید به شوق آمد و با گرمی و حرارت دست نیکزاد را فشرد و آنها را بدرقه کرد. با رفتن آنها رز با گامهای بلند شروع به قدم زدن کرد و گفت:

- با چه وقاحتی تشکر کرد. دلم می خواست تف به صورتش می انداختم و پیش همسرش رسوایش می کردم و می گفتم که او مرد دورویی است و نباید به او اعتماد کند.

سودابه گفت:

- من هنوز منظور او را از این کار نفهمیده ام. اما یقین دارم که او از این کارش هدفی دارد و گرنه او آدمی نیست که در طول اینهمه سال شناخته ایم. باید صبر کرد و فهمید. خوب شد تو خودداریت را حفظ کردی و بی احترامی نکردی. رز! آقا نعیم یک مرد معمولی و عادی نیست شاید چنین مقتضی دیده که اینطور رفتار کند.

رز که قانع نشده بود گفت:

- آیا من از نگاه او آنقدر بی مقدارم که آخرین لحظه به همسرش بگویم که سالهاست مرا و خانواده ام را از نزدیک می شناسد و با ما مراوده دارد؟ این دیگر چه اقتضایی است که آشنا را غریبه و بیگانه می کند؟ با این حال خوشحالم که او را آنطور که هست شناختم و با چهره واقعی اش روبرو شدم.

آنها خود را برای استراحت آماده می کردند که صدای تقه ای که به در اتاق خورد را شنیدند. رز مانتو روی لباس خوابش پوشید و با گشودن در آقای اسکندری را خوشحال پشت در دید. او گفت:

- این بسته متعلق به شماست از طرف خانم نیکزاد بعنوان قدردانی.

بعد اضافه کرد:

- منم بی نصیب نماندم و آقای نیکزاد مرا هم شرمند کرده اند.

او با دادن بسته به دست رز شب بخیر گفت و رفت. سودابه بسته را با شتاب از دست رز خارج کرد و لفاف آن را پاره کرد تا زودتر به محتویات درون جعبه دست پیدا کند. درون جعبه قوطی عطری بود و یک سکه طلا و یادداشتی کوتاه با خط زنانه. که نوشته بود "به رسم یادگار و قدردانی از شما" بعد امضا کرده بود منصوره نیکزاد.

سودابه عطر را نگاه کرد و گفت:

- گمانم فرانسوی باشد رویش را بخوان!

رز ترجمه کرد:

- عطر گل رز!

سودابه با صدا خندید و گفت:

- عجب مرد سیاستمداری است. عطر را خودش انتخاب کرده اما به اسم همسرش فرستاده نگفتم او مردی نیست که بدون علت کاری انجام دهد.

رز عطر را روی تخت خوابش پرت کرد و گفت:

- خودش و عطرش بروند به جهنم. چی فکر کرده که من با یک عطر و سکه اهانتش را فراموش می کنم؟ اگر بدانم در کجا اقامت دارد همین حالا کادویش را پس می فرستم!

سودابه دستش را گرفت و گفت:

- آرام باش! هرچه باشد من چند سال از تو بزرگترم و سالهاست که با آدمی همچو او دارم زیر یک سقف زندگی می کنم قول میدهم که به زودی متوجه می شویم که این ادا و اصولش بر سر چیست

آنها دیگر نیکزاد و همسرش را ندیدند و هنگام مراجعت به ایران بعثت خرابی هواپیما و تاخیر در ساعت پرواز وقتی بالاخره پس از چهار ساعت انتظار پرواز کردند هر دو آنقدر خسته بودند که به جز رسیدن به وطن و استراحت کردن به موضوع دیگری نیندیشیده بودند.

شرح سفر از دهان سودابه برای خود رز هم جالب توجه بود او به نکاتی اشاره می کرد که رز یا ندیده یا از روی آن به سهو گذشته بود. سودابه منصوره را در یک جمله به همه معرفی کرده بود "بزرگ شده در محیط بسته که آب نمی بیند و گر نه شناگر ماهری است!" او برای اثبات نظریه خود شرح مبسوطی از خریدهای کلان منصوره خانم ارائه داد و این که هیچ مسافری به قدر او اسراف و تبذیر نکرده است. رسول گفت:

- زیاد هم با اطمینان حکوم نکن شاید مجبور بوده سفارشات دیگران را خریداری کند و ...
سودابه با چنان لحن محکمی صحبت او را با گفتن "نه! من خودم شنیدم که گفت ما فامیل پر جمعیتی هستیم که همه متوقعند که برایشان کادو بفرستم. اگر خودش بازگشته بود من حرفش را می پذیرفتم اما او قرار است آنجا زندگی کند و می توانست به تدریج و کم کم هدیه بفرستد نه یکباره و با یک پرواز!" قطع کرد و خانم رازقی به تمسخر گفت:

- از کجا معلوم که فقط همین یکبار باشد شاید با پروازهای دیگر هم اجناس کادویی این خانم از راه برسد.

آقا رسول که دفاع از نعیم و همسرش را بیهوده دید گفت:

- این روزه خوانی ها بر سر چیست؟ یعنی ما نباید به انتظار کادو باشیم؟

لحن شوخ او به ظاهر قائله را پایان داد اما تا زمانی که چمدانهای هردو خالی شد مقایسه میان خرید آن دو با خانم نیکزاد ادامه داشت.

فصل 3

رز گرفته و غمگین روبروی سودابه نشسته بود و به نگاه پرسشگر او سرتکان داد و گفت:

- باورم این بود که این بار من به ایتالیا می روم اما وقتی اسکندری گفت که خودش همراه تور می رود و من باید باز هم تور ترکیه را عهده دار شوم واقعا تعجب کردم.

سودابه گفت:

- شاید او زبان ایتالیایی اش خوب است و...

رز گفت:

- اصلا اینطور نیست من حدس می زنم که آنها فقط مرا برای همراهی تور ترکیه مناسب تشخیص داده اند

در صورتیکه خودم یقین دارم که می توانم تور را هدایت کنم و از عهده کار برخوردارم. باور کن از بس شرح

مسجد اباصوفیه داده ام و تاریخ آثار موزه را داده ام دیگر خسته شده ام تنها خوشحالی ام این است که این آخرین

سفر است و با شروع زمستان سفرهای داخلی بیشتر می شود.

سودابه پرسید:

- حالا چه زمان باید حرکت کنی؟

رز بلند شد و با گفتن: "دو هفته دیگر" به سخنش پایان داد. همان شب سودابه نظر رز را به گوش رسول رساند و

بعد پرسید:

- تو فکر نمی کنی که حق با رز است من فکر می کنم که علتی باید داشته باشد که رز بین تمام کشورها فقط به

ترکیه اعزام می شود.

رسول گفت:

- شاید یکی از دلایلش مجرد بودن اوست. من در این باره باید پرس و جو کنم تا دلیل واقعی و نه حدس و گمان پیدا کنم.

روزی که فردایش رز می بایست اعزام شود وقتی در آژانس مشغول کار بود آقای اسکندری او را به دفترش احضار کرد و هنگامی که رز وارد شد با آوردن تبسمی بر لب گفت:

- فردا به خواست خدا اعزام هستی و همه چیز طبق برنامه ردیف و مرتب است. بعد بسته ای از زیر میز خارج کرد و روی میز گذاشت و گفت:

- مراقب این بسته باش در آنکارا باید تحویل آقای نیکزاد بدهی.

رز متعجب پرسید:

- نیکزاد؟

آقای اسکندری خندید و گفت:

- او را به خاطر داری؟ همان وکیل... رز گفت:

- بله بله به یاد دارم اسکندری گفت:

- من از حالا یقین دارم که برای رساندن این بسته مورد تفقد قرار خواهی گرفت.

رز پرسید:

- درون بسته چیست؟

اسکندری که منظور رز را درک کرده بود گفت:

- مطمئن باش که نه مواد است و نه چیزی که ممنوع باشد.

رز بسته را از روی میز بلند کرد تا وزن آنرا امتحان کند و با سبک بودن آن به خود جرات داد و آن را تکان داد که آقای اسکندری بسته را از او گرفت و روی میز گذاشت و گفت:

- کنجکاوی کافی است. فقط یادت باشد هنگام رفتن فراموش نکنی آن را با خودت ببری. جای زیادی در چمدانت اشغال نمی کند! در ضمن سفر ایتالیا هم معوق ماند تا بعد.

رز خواست پرسد "چرا؟" اما وقتی دید آقای اسکندری پشت به او نموده منحرف شد. در قلبش احساس خوشی یافت و در فرصتی که پیدا کرد این مطلب را به سودابه اطلاع داد و موضوع بسته را هم عنوان کرد. سودابه به خنده گفت:

- شاید برای منصوره باشد به پاس آنهمه هدیه که فرستاده.

رز گفت:

- گمان نکنم چون بسته سبک است و گمان دارم که متعلق به خود آقا نعیم باشد. بهر حال از این که اسکندری می ماند و من راهی می شوم خوشحالم. هر چند خود علیرضا بد جوانی نیست اما از این که پدرش تبعیض قائل می شود خوشم نمی آید.

آخرین سفر پیش از رسیدن فصل پاییز موجب شده بود که تعداد مسافران بیش از سفرهای گذشته باشد و رز قلباً از این که آقای اسکندری همراه او نیست احساس پشیمانی و دلشوره کرد. اما خوشبختانه مسافران همدل و همیار بودند و نگرانی رز تا حدودی برطرف شد.

او گمان داشت که به محض رسیدن به آنکارا کسی برای تحویل بسته خواهد آمد اما نه آن شب و نه فردای آن روز کسی به هتل نیامد در روز سوم وقتی رز وارد هتل شد مسئول رزور مهمانان به او اطلاع داد در سالن آقایایی به انتظار آمدن آنها نشسته است رز مستقیم به سالن رفت و با این فکر که با راننده نیکزاد روبرو می شود قدم به سالن گذاشت اما وقتی نیکزاد را دید که با دیدن او از روی مبل بلند شد و ایستاد نفس در سینه اش حبس شد و از سرعت قدم هایش کاسته شد.

نعیم لبخندی بر لب داشت و به راه رفتن رز با اشتیاق می نگریست.

وقتی رز روبرویش ایستاد بسیار گرم و صمیمی سلام کرد و گفت:

- به آنکارا خوش آمدی. خسته نباشی!

رز که از رفتار او متعجب شده بود به جای جواب پرسید:

- ایراد ندارد که آشنایی می دهید؟

نعیم با دست به مبل اشاره کرد و گفت:

- بنشینید در اینجا که جز من و شما کسی نیست!

رز به اطراف نگاه کرد و با درک صدق کلام او نشست و گفت:

- بله حق با شماست

نعیم روبرویش نشست و پرسید:

- حالت چطوریه؟ می بینم که بحمدالله از آخرین دیدار سرحالتر و با نشاط تری.

رز با پرسش " راستی؟ " سکوت کرد و نعیم سر فرود آورد و گفت:

- مسافران قبلی گویا زیاد باب میل نبودند ولی این سفر...

رز با خود اندیشید این که مقصود نعیم سفری است که خانمش به همراه تور بوده حرف او را قطع کرد و گفت:

- اما من بعد از آن سفر بازهم به ترکیه آمده ام.

نعیم بازهم سر فرود آورد و گفت:

- می دانم منظور من هم سفر ماه گذشته بود.

رز متحیر پرسید:

- شما استانبول بودید؟

نعیم با صدا خندید و گفت:

- شما هر جا باشی من هم همانجا هستم. اما افسوس که می بایست از دور نظاره گر باشم اما ظن بد نبرید دشمنی

نیستم که جاسوسی تان را بکنم و شیخون بزنم. فقط برای آرام کردن دل بی طاقت از دور شما را دیدم. بسته ام را

آوردی؟

رز که هنوز در بهت بود با گفتن: " بله اما پیشم نیست و در چمدان است می روم تا بیاورم " قصد بلند شدن داشت که

نعیم گفت:

- بنشینید عجله ای نیست. حالا بگویید خانواده حالشان چطور است مخصوصاً رسول؟

رز گفت:

_ همه خوبند و سلام رساندند. مخصوصاً پسرعمو که یقین داشت خود شما برای تحویل گرفتن بسته می آید.

نعیم پرسید:

_ و شما؟

رز گفت:

_ من حتم داشتم که راننده تان این مار را خواهد کرد و شما ترجیح می دهید...

رز حرف خود را ناتمام گذاشت و سکوت کرد. نعیم گفت:

_ رز می خوام اینو بدونی که من همیشه با توام اگرچه مجبور باشم تو را نادیده بگیرم.

رز پرسید:

_ می توئم یک سؤال پیرسم؟

نعیم گفت:

_ تو مختاری که هر چند سؤال که دوست داری پرسی.

رز پرسید:

_ چرا ازدواجتان را از همه مخفی کردید حتی رسول؟!

نعیم گفت:

_ چون ازدواج نکرده ام.

رز حیرت زده نگاهش کرد و پرسید:

_ اما منصوره خانم؟!

نعیم گفت:

_ او خانم برادر من است که در اینجا به طور موقت زندگی می کنند تا ویزایشان برای رفتن به آمریکا به دستشان

برسد. آیا در آن چند روز که با هم بودید او برایتان نگفت؟

رز سر تکان داد و بعد به طنز گفت:

_ او هم مانند شما زن محتاطی است و هیچ اطلاعاتی به ما نداد. حتی وقتی سودابه ازدواجش را با شما تبریک گفت

فقط لبخند زد و تشکر کرد. اما جالب است که اسم این خانم هم با اسم کاندید شده از طرف شما یکی است.

حالا نعیم بود که متحیر پرسید:

_ کاندید از طرف من؟

رز گفت:

_ بله همه می گویند که قرار است شما با دختری به نام منصوره که پدرش تاجر بازار است ازدواج کنید.

نعیم با صدا خندید و گفت:

_ امان از دست این شایعات.

بعد خیره به رز نگاه کرد و به ناگاه برقی از شیطنت در چشمش درخشید و گفت:

_ شاید هم زیاد بیراه نباشد فقط در مورد اسم اشتباه کرده اند.

رز نفس بلندی کشید و گفت:

پس بالاخره وجود دارد؟

نعیم بله بلندی گفت و اضافه کرد:

چه جور هم وجود دارد منتهی صبر کرده ام به موقعش افشا کنم. حالا بسته را به من می دهی؟

رز بلند شد و سالن را ترک کرد و به اتاقش وارد شد وقتی بسته را برداشت و به سوی سالن حرکت کرد نعیم را دید

که با مدیر هتل

گفتگو می کند. قدم آهسته کرد تا صحبت‌های آن دو تمام شود و چون نعیم متوجه او شد به سویش آمد و بسته را

گرفت و تشکر کرد. رز به شوخی گفت:

-لطفا رسید بدهید!

نعیم با گفتن «آه ببخشید، حتما!» روی کاغذ کوچکی یادداشتی نوشت و بعد آن را تا کرد و به دست رز داد و با گفتن

«باز هم متشکرم، مواظب خودت باشی.» قصد داشت حرکت کند که رز بی اختیار گفت:

-من شاید به ایتالیا سفر کنم برای خانمتان چیزی لازم ندارید بیاورم؟

نعیم پیش از دادن پاسخ سر به دو سوی گرداند تا مطمئن شود کسی گفتگویشان را نمی شنود و پس از آن گفت:

-تو هیچ کجا نمی روی مگر اینکه من باشم. پس فکر ایتالیا را از سرت خارج کن!

نعیم رز را در حالت بهت باقی گذاشت و هتل را ترک کرد. مدیر هتل با گفتن غذایتان سرد نشود رز را بخود آورد و

او به سوی سالن غذا خوری حرکت کرد. مسافران با سر و صدا مشغول خوردن بودند و هنگامی که رز بشقاب

برداشت تا از روی میز برای خود غذا انتخاب کند کاغذ از دستش به زمین افتاد. آن را برداشت و لای آن را باز کرد.

نعیم نوشته بود:

-فردا تو در مسجد احمد پاشا خواهی دید.

رز از خود پرسید:

-او برنامه تور را می داند؟

بعد با یادآوری کلام آخر نعیم، خشمگین کاغذ را مچاله کرد و در سبد زباله انداخت و به خود گفت:

-من هر طور شده به این سفر خواهم رفت! تا بفهمد اختیار من دست او نیست!

مسافران گوش به توضیحات رز که در مورد مسجد احمد پاشا که جامع هم گفته می شد داشتند. این مسجد تنها یک

گنبد دارد و به دست سنان معمار معروف در سال 6-1565 بنا گردیده. رز ضمن توضیح دادن نگاهش اطراف را

هم زیر نظر داشت تا اگر نعیم آمده باشد او را ببیند اما تا زمانی که مسجد را ترک کردند او را نیافت.

همان شب وقتی برای استراحت در بستر دراز کشیده بود تلفن اتاقش به صدا درآمد و چون گوشی را برداشت از

شنیدن صدای نعیم تعجب کرد و پرسید:

-آقا نعیم شما هستید؟

نعیم گفت:

-جز من چه کسی جرأت دارد که در این وقت شب راهنمای خسته تور را بیدار کند؟

رز گفت:

-نخواهی بودم اما...

نعیم صحبت او را قطع کرد و گفت:

-تماس گرفتم تا از حرفی که در هتل زدم پوزش بخوام. لحن کلامت این باور را به من داد که می خواهی دلم را به شیوه خودت بسوزانی و فحواى کلامت نیش بود و من هم به ازای آن خواستم تلافی کرده باشم. خنده دار است و از من چنین رفتاری بعید. اما خودم را فراموش کردم و رز یکدنده و لجوج هفده ساله را در برابرم دیدم. رز تو در کت و شلوار قهوه ای و آن مقنعه هم رنگ بسیار شیک و برازنده شده بودی.

رز پرسید:

-شما آنجا بودید؟

نعیم خندید و گفت:

-من که گفتم هر کجا که تو باشی من هم هستم. اما باور نداری.

رز گفت:

-اما من هرچه چشم انداختم شما را ندیدم.

نعیم خنده اش را تکرار کرد و گفت:

-چون به همه جا نگاه و نظر داشتی جز به مردی که در پشت فرمان یک تاکسی پارک شده نشسته بود.

راستی رز می شود خواهش کنم که کاری برایم انجام بدهی؟

رز گفت:

-اگر بتوانم بله!

نعیم گفت:

-کار سختی نیست. فقط یک بسته کوچک است که می خواهم با خودت ببری.

رز گفت:

-بسیار خوب. اما کم کم دارم مشکوک می شوم که درون این جعبه ها چیست و من چه چیزی حمل و نقل می کنم.

نعیم گفت:

-اجازه داری بازش کنی و درونش را نگاه کنی.

رز گفت:

-شوخی کردم، می دانم که....

رز سکوت کرد و نعیم پرسید:

-می دانی چی؟

رز گفت:

-این که شما مصالح یک هم وطن را به خطر نمی اندازید و

نعیم حرفش را قطع کرد و پرسید:

-فقط یک هم وطن؟

رز گفت:

-به همین تعبیر شود راضی ترم.

نعیم گفت:

- بسیار خوب، اما خنده دار است که تو به دشمنت اعتماد می کنی. رز! فردا خیلی گرفتارم و بسته را راننده ام می آورد. سفرت به خیر باشد. به همه سلام برسان و مواظب خودت هم باش!
 با قطع تماس، رز احساس تنهایی و غریبی کرد و بی اختیار دلش گرفت. به خود گفت:
 -ای کاش تماس نگرفته بود وای کاش هم نگفته بود که یکدیگر را دیگر نخواهیم دید.
 مسافران روز آخر را فقط در بازار گذراندند و همه با دستهای پر به هتل بازگشتند. رز می خواست از مسئول رزو سوال کند که آیا بسته ای برایش رسیده یا نه که صدایی از پشت سر خود شنید که خطابش کرد:
 -خانم رازقی؟

قلب رز از شنیدن این صدا فرو ریخت و چون به پشت سر نگرست نعیم را دید که ایستاده رز به سویش حرکت کرد و روبرویش ایستاد و با خوشحالی که قادر به کنترل آن نبود پرسید:
 _ شما ایید؟ مگر قرار نبود که...

نعیم گفت:

_ فراموش کرده بودم که این سفر آخر است و تور تا پایان فصل سرما تعطیل است. این بود که خودم آمدم. آیا فرصت داری؟
 رز گفت:

_ بله، مسافران باید چمدان ببندند و با من دیگر کاری ندارند.

نعیم گفت:

_ پس با هم می رویم بیرون.

آن دو وقتی از هتل خارج شدند، رز پرسید:

_ نمی ترسید؟

نعیم نگاهش کرد و پرسید:

_ از چی؟

رز گفت:

_ از این که با من دیده شوید.

نعیم باز هم پرسید:

_ مگر تو چه ایرادی داری؟

رز گفت:

_ نمی دونم فقط حدس می زنم که شما از این که با من در روز دیده شوید پرهیز می کنید. احتیاط شما به من هم سرایت کرده و بیم دارم که برای موقعیتتان درست نباشد.

نعیم در اتومبیل را برای رز گشود و هنگامی که به حرکت در آمد گفت:

_ ممنونم که به مصالح من فکر می کنی.

رز گفت:

_ پس درست فکر کرده بودم و ...

_ رز! آیا هیچ وقت شده که از خودت بررسی چرا من سعی دارم افکار پدرت را تغییر بدهم و ...

رز صحبت او را قطع کرد و گفت:

_ پدرم یک مرد نظامی ست و باورهایش غیر قابل تغییر.

نعیم گفت:

_ بدبختانه همینطور است و همین موجب فاصله میان من و توست. من به قول همکاران از صافی ها گذشته و خالص از تنظیف رد شده ام و زندگی و آینده ام نیز به همین بستگی دارد که خالص باقی بمانم رز! رسول عقیده دارد که من عشق را به مقام و جاه فروخته ام که خودم نیز همین باور را دارم اما اگر چنین نمی کردم چه می بایست می کردم. رز من و پدرت هرگز هم عقیده نمی شویم و هر بار که یکدیگر را می بینیم خودت شاهی که بحثمان تا کجا پیش می رود و در آخر هم بی نتیجه. صلاحیت همسر آینده من باید مورد تأیید قرار بگیرد که همه خوب می دانیم در مورد تو چنین نمی شود.

رز گفت:

_ بعد از قبول نشدن در گزینش ایدئولوژی، من این واقعیت را پذیرفتم و با آن کنار آمدم اما شما...

نعیم گفت:

_ من نمی توانم. یعنی قادر نیستم این احساس را مهار کنم و عنان اختیارش را به دست بگیرم. من با گرمی این احساس کار می کنم و از فعالیت خسته نمی شوم. متوجه منظورم می شوی؟ اسم رز، وجود رز، برایم خود زندگی است. زندگی که هیچ کس به حریم آن راه ندارد. لب به اقرار گشودم تا بدانی که در چه شعله ای می سوزم و از تو بخواهم که کمک کنی.

نعیم اتومبیل را نگهداشت و هنگامی که از اتومبیل پیاده شدند هر دو در ساحل شروع به قدم زدن کردند. رز گفت:
_ من نمی دونم که چه کمکی از من ساخته است تا انجام بدم. اما فکر می کنم که بهتر است تلاش کنید تا فراموش کنید.

نعیم سر به آسمان بلند کرد و گفت:

_ خدا گواه است که کوشش کردم اما شکست خوردم. رز آیا تو فرزان را دوست داشتی؟ متأسفم که خاطره او را زنده کردم اما جواب تو برایم مهم است.

رز که از برده شدن اسم فرزان دچار اندوه شد با صدایی لرزان گفت:

_ او جوان خوبی بود و یقین دارم که بدون عشق هم می توانستم در کنارش خوشبخت زندگی کنم. او مرا دوست داشت!

نعیم پرسید:

_ و اگر بار دیگر مردی چون فرزان سر راهت قرار بگیرد آیا حضری که با او ازدواج کنی؟

رز بی اختیار گفت:

_ دیگر نه! رفتار شوخ و بذله گوی فرزان مرا به اشتباه انداخت و

نفهمیدم که چه شد و چه پیش آمد که همه گمان را بر عشق ما به هم گذاشتند. من زیرک و باهوش نیستم و این را شما خوب می دانید اما وقتی آن اتفاق رخ داد حس کردم که با شکست دیگری روبرو شده ام. شما نقطه مقابل او هستید. در وجود او تنها چیزی که نهفته نبود دوراندیشی و مصلحت جویی بود.

نعیم پرسید:

_ می تونی صبر کنی؟

رز متعجب برجای ایستاد و پرسید:

_ صبر کنم؟

نعیم گفت:

_ تقاضایی سخت و شاید هم محال. آیا می تونی تا زمانی که برکنار می شوم صبر کنی؟

رز پرسید:

_ گمان دارید که تا آن زمان چه چیزی تغییر می کند؟ پدرم؟ من؟ و یا سیاست؟

نعیم برجای ایستاد و به طرف رز برگشت و گفت:

_ می شود و آن روز می آید. فقط باید صبر کنم!

رز به راه افتاد و گفت:

_ من خوشبینی شما را ندارم و راستش برآیم هم مهم نیست که برود یا نرود. به امید آینده مجهول نشستن! چند سال در این راه پیش رفتم و چه نتیجه ای حاصل شد؟ این که شما در انظار دیگران چشم به روی آشنایی و دوستی بستید و مرا نادیده گرفتید و در روز جرأت قدم زدن با من را به خود ندادید و شب سیاه و تاریک را برای افشای رازتان انتخاب کردید. فکر می کنید من متوجه نیستم و نمی بینم که شما به چه وسواسی به اطرافتان نگاه می کنید و سعی دارید از سمت تاریک عبور کنید تا دیده نشوید. آقا نعیم شما مرا دوست دارید قبول، اما همانطور که من پذیرفتم این عشق به سرمنزل مقصود نمی رسد، شما هم باید بپذیرید و باور کنید که بهترین راهکار این است که از میان کاندیداهای از صافی گذشته یکی را انتخاب کنید که همراه و همسفر روزتان باشد که از وجودش نترسید من خسته ام اگر امکان دارد برگردیم هتل، من باید ساکم را ببندم!

در طول راه هر دو ساکت بودند و هنگامی که در پارکینگ هتل رز از اتومبیل پیاده می شد، شنید که نعیم گفت:

_ رز باز هم داری اشتباه می کنی.

رز با عجله در اتومبیل را بست و از او گریخت و به خود گفت:

_ می دانم اما برای مصلحت تو باید چنین می کردم.

هنگام ترک هتل وقتی همه مسافران سوار شدند تا به فرودگاه بروند یکی از خدمتکاران به رز نزدیک شد و بسته ای به طرف او گرفت و گفت:

_ این بسته را به من دادند تا به شما بدهم.

رز با یادآوری قولی که به نعیم داده بود بسته را گرفت و بدون آن که درونش را نگاه کند در کیف دستی خود گذاشت و سوار شد. به هنگام پرواز وقتی دیده بر هم گذاشت تا رفع خستگی کند به یاد بسته افتاد و این که نعیم نگفته بود در ایران می بایست به چه کسی تحویل بدهد با این امیدواری که شاید روی بسته تحویل گیرنده مشخص شده باشد و اسم و آدرسی از او روی بسته نوشته شده باشد چشم گشود و در کیفش را باز کرد و بسته را بیرون آورد. رو و پشت را نگاه کرد و تنها در گوشه بسته نگاهش به اسم خودش افتاد که کوچک نوشته شده بود «رز». رز متحیر که این چه معنی می دهد و آیا بسته متعلق به خود اوست و یا این که شخص دیگری به نام رز وجود دارد و بسته متعلق به او می باشد. بسته را به آرامی تکان داد و بعد به خود گفت:

_ بازش می کنم شاید بعد از این لفاف روی خود جعبه نام و نشانی بیابم.

با دقت لفاف کادویی را باز کرد به گونه ای که آسیب نبیند و بتواند آن را دوباره کادو کند. وقتی موفق شد بسته را از لفاف خارج کند یک قوطی مکعب مستطیل از جنس پلک بود و رز توانست حدس بزند که محتوی درون آن یا شال است و یا روسری. خواست جعبه را درون لفاف بگذارد که کنجکاوی ارضاء نشده اش وادارش کرد سر جعبه را باز کند و شیء را از درون آن خارج کند که به محض خارج نمودن کاغذی از درون تاش آن هویدا شد. رز روسری شالی را با دقت تا نمود و درون جعبه گذاشت و سپس نامه را باز کرد و چنین خواند:

رز امیدوارم این هدیه ناقابل را بپذیری به گمانم این روسری با رنگ کت و شلوارت همخوانی داشته باشد و هنگام بر سر کردن آن مرا به یاد وری و باور کنی که نعیم اگر در سایه راه می رفت نه برای آن که شناخته نشود بلکه تنها به خاطر این بود که تو در روشنائی شاهد گریستن او نباشی اما حق با توست و من باید بپذیرم که تو فراموش می کنی و مرا از یاد می بری برایت خوشبختی آرزو می کنم. خوشبخت باش و سعادت مند زندگی کن! نعیم.

رز برای هدیه دیگر دقت و وسواس به خرج نداد و آن را دوباره در کیفش گذاشت و این بار وقتی چشم روی هم گذاشت قطره اشکی از گوشه چشمش به بیرون تراوید و با خود اندیشه کرد «همان وقت که تن صدایت تغییر کرد متوجه شدم که بغض راه گلویت را بسته است. و ای کاش تو هم می فهمیدی که حرفهایم تمنیات روح و جانم نبود و مجبور شدم با آن لحن با تو صحبت کنم تا بتوانی راحت تر برای انتخاب همسرت تصمیم بگیری!»

باران نم نم می بارید و مسافران در سالن فرودگاه برای آخرین بار دور هم جمع شدند. همگی آنها با تشکر و قدر دانی از زحمات رز و اقرار این که سفری خوش داشته اند از یکدیگر جدا شدند.

رضایت مسافران می بایست موج شادی به دل رز اندازد اما این سفر برای رز با شادی و خوشحالی همراه نبود و او همه چیز را تمام شده و از دست رفته دانست و در مقابل ابراز محبت مسافران تنها به تبسمی اکتفا کرد و به گفتن «خوشحالم که راضی و خشنود برگشتید» بسنده کرد.

وقتی کلید به در خانه انداخت و وارد شد با دیدن سودابه که برای استقبالش پیش آمد لحظاتی غم را فراموش کرد و او را به آغوش کشید. سودابه خوب نگاهش کرد و گفت:

__ خسته ای اما حتم دارم با شنیدن خبر خوش خستگی را فراموش می کنی.

او به نگاه پرسشگر رز خندید و در حالیکه ساک او را حمل می کرد گفت:

__ اول سوغاتی بعد مژده.

حضور او و رسول در خانه شان این باور را به رز داد که آنها خبری از نعیم دارند و بی اختیار دلش فرو ریخت و ضربان قلبش شدت گرفت. چهره همه خندان بود و رز بعد از استقبال گرم خانواده روی مبل کنار مادر نشست. به انتظار آن بود که هر چه زودتر خبر را بشنود. مادر فنجان چای در مقابلش گذاشت و با گفتن «تعریف کن سفر چگونه بود؟» خواست که رز از سفرش تعریف کند. اما رز با گفتن «مثل همیشه، ای بد نبود.» از تعریف سر باز زد و به جای آن از سودابه پرسید:

__ خب مژده شما چیست؟

که به جای سودابه رسول گفت:

__ مژده این که کار اقامتمان درست شده و همگی باید بار سفر ببندیم و راهی شویم.

رز با حیرت به مادر و پدر نگریست و پرسید:

_ کجا؟ من از این موضوع چیزی نمی دانم.

پدرش گفت:

_ حق با توست. تصمیم گرفته بودیم تا حصول نتیجه با تو در این مورد صحبت نکنیم. راستش هیچ امیدی به پذیرفته شدن نداشتیم. اما خوشبختانه رسول توانست با ارائه مدارک قابل قبول رأی موافق بگیرد و ما بتوانیم راهی شویم. باور کن رز همه تلاشی که انجام گرفت فقط و فقط بخاطر تو بود که بتوانی به آرزویت برسی و ادامه تحصیل بدهی. وگرنه من و مادرت هیچ کجای دنیا را به قدر وطن خودمان دوست نداریم. رز با ناباوری گاه به چهره پدر می نگریست و زمانی به رسول که لب خندانش رضایت کامل او را نشان می داد. سودابه دست رز را در دست گرفت و گفت:

_ باورت می شود رز ما همه با هم هستیم و یک سال دیگر هم پدر و مادر رسول هم به ما ملحق می شوند. من از همین حالا احساس خوبی دارم.

رز نجواگونه پرسید: کجا؟

پدرش گفت:

_ زلاند نو. ایران - دبی - استرالیا - نیوزیلند.

رسول به دنبال سخن او گفت:

_ کار سهل و ساده ای نبود و پس از دو سال تلاش بالاخره نتیجه داد.

پدرش اضافه کرد:

_ از همان موقع که عدم صلاحیت تو اعلان شد من به رسول گفتم که رز به خاطر موقعیت من نمی تواند پیشرفت کند و باید برود. اما وقتی تو مخالفت کردی کمی پامان سست شد اما رسول منصرف نشد و آن را دنبال کرد تا همین دیروز بالاخره موفق شد.

رز پرسید:

_ پس حنا و ...

رسول سخنش را قطع کرد و گفت:

_ با اقامت ما آنها هم می آیند. من نگران آنها نیستم! فقط تو باید هر چه مدرک داری حاضر کنی. من آنچه را که

باید بعنوان مدرک ارائه بدهم از زن عمو گرفته و ردیف کرده و ارسال کرده ام. منظورم

مدارک زبان است و هر چه که باقی مانده فرصت زیادی نداریم و باید ترتیب بقیه کارها داده شود.

رسول با اعلان این سخن سرپا ایستاد و سودابه هم از او تبعیت کرد و هنگام خداحافظی بود که رسول پرسید:

_ از نعیم خبری نشد؟

رز گفت:

_ بله آمد و بسته را تحویل گرفت و به همه شما سلام رساند. در ضمن منصوره خانم زن برادر آقا نعیم است و نه

همسر او!

سودابه که برای اولین بار در زمینه کسب خبر دچار اشتباه شده بود ناباور به رز نگریست و پرسید:

_ راست می گی؟

رز به طور کوتاه سخن نعیم را برای آنها تکرار کرد و رسول با گفتن «او بالاخره با یکی از همین ها ازدواج می کند.» نظر قاطع خود را اعلان کرد و از آنها جدا شد.

با رفتن مهمانها رز خسته خود را روی مبل انداخت و رو به پدرش گفت:

_ آیا بهتر نبود من را هم در جریان می گذاشتید تا خود را آماده کنم؟

پدرش گفت:

_ حق با توست اما همانطور که گفتم هیچکدام مطمئن نبودیم که با اقامتتان موافقت شود این بود که نخواستیم تو را نگران کنیم. چند روز باقیمانده را فرصت داری تا خودت را آماده کنی. فردا صبح سمسار می آید و اثاث خانه را می برد. کارهایی که لازم بود انجام بگیرد من و رسول انجام داده ایم و همه چیز اگر خدا بخواهد روبراه است.

آقای اسکندری از پشت میزش بلند شد و در مبلی مقابل رز نشست و ناباور پرسید:

_ راستی، راستی می خواهی بروی؟

وقتی دید که رز سرش را فرود آورد اضافه کرد:

_ آخه چرا با این عجله و ناگهانی، ای کاش زودتر از تصمیمت آگاهم کرده بودی تا جایگزینی برایت پیدا کنم.

رز گفت:

_ برای خودم هم غافلگیرکننده بود و تازه فهمیدم.

آقای اسکندری لبخندی زد و گفت:

_ خودخواهی ام را ببخش. من هم اگر به جای پدرت بودم همین تصمیم را می گرفتم. امیدوارم به آنچه که آرزو

داری برسی و درجات ترقی را پشت سر بگذاری. فقط قول بده فراموشمان نکنی و اگر به هر دلیل برگشتی بدان که

جایگاہت در آژانس محفوظ است. آیا بلیط تهیه کرده اید؟

رز گفت:

_ پسرعمویم ترتیب همه کارها را داده.

آقای اسکندری با لحنی ناخشنود گفت:

_ اگر از خود ما بلیط می گرفت به خاطر شما تخفیف ویژه می دادیم اما عیب ندارد. امیدوارم سفر همگی تان بی

خطر باشد.

رز با سایر همکاران هم خداحافظی کرد و در مقابل بهت و

ناباوری آنها آژانس را ترک کرد. هنگام غروب وقتی خسته از پرسه زدن در مغازه ها و تهیه صورت خرید خانواده

به خانه برگشت از دیدن خانه بدون اثاث دلش فشرده شد و اشک چشمش دور از نگاه پدر و مادر بارید و به خود

گفت:

_ اگر نعیم ایران بود هرگز تن به این هجرت نمی دادم.

فصل 4

زمستان از راه رسیده بود و در دومین ماه زمستان نعیم به ایران بازگشت و به محض ورود به آپارتمانش وقتی

چمدان بر زمین گذاشت به سوی تلفن رفت تا با رسول تماس بگیرد. اما وقتی تلفن زنگ خورد و کسی گوشی را

برنداشت به ساعتش نگاه کرد و پس از آن با خانه او تماس گرفت و این بار هم ناموفق گوشی را قطع کرد و با

اندیشه اینکه آنها ممکن است مهمان خانه آقای رازقی باشند. بار دیگر گوشی را برداشت و شماره گرفت خوشبختانه این بار موفق شد و با شنیدن صدای آقای رازقی خوشحال شد و گفت:

_ سلام پدر بزرگوار، منم نعیم.

صدای شاد آقای رازقی را شنید که گفت:

_ به به نعیم آقای خودم. حالت چگونه؟ خوب و سلامتی انشاءالله... کی وارد شدی؟

نعیم گفت:

_ تازه وارد شده ام و وظیفه خود دانستم که پیش از هر کاری جویای حالتان شوم.

رازقی گفت:

_ محبت داری پسرم.

نعیم پرسید:

_ شما خوبید؟ خانواده همگی خوب هستند؟ زنگ زدم به رسول دفتر نبود و ...

آقای رازقی حرفش را قطع کرد و گفت:

_ رسول ایران نیست.

این حرف تعجب نعیم را برانگیخت و پرسید:

_ ایران نیست؟ کجاست؟

آقای رازقی گفت:

_ همه کوچ کردند و رفتند زلاندنو. سه، چهار ماهی می شود که رفته اند.

نعیم با همان لحن ناباور پرسید:

_ یعنی حنا و همایون هم رفته اند؟

آقای رازقی گفت:

_ نه من و حاج خانم و حنا و همایون چند ماه دیگر می رویم. رسول و سودابه به اتفاق برادرم و اهل و عیالش رفته اند.

نعیم با شنیدن این خبر احساس کرد که پرده سیاهی مقابل چشمانش کشیده شد و نفس اش به شماره افتاد و به

سختی توانست بپرسد:

_ آقای رازقی و خانواده؟ منظورتان این است که آنها ...

رازقی خندید و گفت:

_ به نظر ناباور می آید اما همینطور است. نعیم جان پای تلفن که نمی شه همه چی رو گفت. بلند شو بیان اینجا که

هم همدیگر رو ببینیم و هم با هم گپ بزنیم در ضمن شام هم در خدمت باشیم.

نعیم خواست مخالفت کند اما بی اختیار گفت: « می آیم. » و بعد تماس را قطع کرد.

گیج و سر در گم طول اتاق را می پیمود و از خود سؤال می کرد:

_ چرا بدون خبر و بدون خداحافظی؟ چرا رسول تماس نگرفت؟ و چرا وقتی ایران بودم در این مورد با من حرفی

نزد؟ رز؟ چرا رز؟ حالا می فهمم که آنهمه دلشوره و نگرانی بی پایه و اساس نبود و برآستی اتفاق رخ داده و رز از

ایران رفته. حالا بدون او چه باید بکنم؟ آیا وقتی رز با صراحت گفت که فراموشش کنم واقف بود که دارد برای

همیشه جلای وطن می کند؟ اگر می دانست چرا از من مخفی کرد؟ آیا گمان داشت که من مانع رفتنش خواهم شد؟ آیا به راستی مرا دشمن و جاسوس خوانده و ترسیده که حقیقت را بیان کند؟ آه رز دختر دیوانه چطور دلت آمد که ... وای خدای من چقدر حرف برای گفتن حاضر کرده بودم که به وقت دیدنش بیان کنم. مرا بگو که ریسک کردم و از خراسانی راهنمایی خواستم و در مقابل کنجکاویش دل به دریا زدم و حقیقت را گفتم تا او چاره ای برایم پیدا کند. حال که با امیدواری از موافقت آنها برگشته ام تو رفته ای. رسول؟ تو چرا مرا محرم ندانستی و نگفتی که چه نقشه ای در سر داری آیا تو هم دیگر به من اعتماد و اطمینان نداشتی؟ حال که چنین است و آگاهانه مرا طرد و کنار گذاشتید می پذیرم و به آن

گردن می نهم. اما قسم می خورم تا روزی که نشنوم رز ازدواج کرده با هیچ دختری پیمان نمی بندم. به رز ثابت خواهم کرد که من...

نعیم ساکت شد و با کشیدن آهی سوزناک زمزمه کرد:

_ تو راه درست را انتخاب کردی و به پای احتمالات نایستادی چرا که من هم اگر درخواستم با موافقت روبرو نشود حکم را می پذیرم و باز هم تو را می فروشم!

این فکر نعیم را واداشت تا به دیدار آقای رازقی برود و غم و هجران از دوری رز را در پشت ماسک بی تفاوتی نماند. آقای رازقی و خانمش به گرمی از او استقبال کردند و به جای خوشحال کردن نعیم غم به دلش نشاندند و او از سر افسوس آه کشید و گفت:

_ زندگی چه بازیهایی دارد. دفعه قبل همه به دور هم نشسته بودیم و حالا...
آقای رازقی گفت:

_ وقتی پای مصالح بچه آدم در میان باشد خیلی چیزها باید ندیده انگاشته شود. برای داداشم زندگی و آینده رز بیش از همه چیز مهم بود و او از همان وقت که رز در دانشگاه پذیرفته نشد به فکر هجرت افتاده بود اما رز حاضر نبود به تنهایی برود و دوری از خانواده را تحمل نمی کرد اگر فرزان کشته نشده بود زندگی به گونه ای دیگر ادامه می یافت اما خب همانطور که گفتی زندگی بازیهای بی شمار دارد.
نعیم پرسید:

_ رسول چرا رفت او که وکیل موفقی بود و ...

آقای رازقی گفت:

_ نه آنطور که استحقاقش را داشت. خودت هم می دونی که رسول از خیلی ها بهتر بود اما به میدان راهش نمی دادند. رفتند تا بخت خود را جای دیگر امتحان کنند. خب حالا تو از خودت بگو. آیا آمده ای ازدواج کنی یا این که این بار هم دست خالی بر می گردی؟
نعیم سر به زیر انداخت و گفت:

_ نمی دونم. یعنی توکل کرده ام تا خدا چه بخواهد.

خانم رازقی گفت:

_ خداوند خیر می خواهد و انشاءالله با دست پر برمی گردید. تا فراموش نکردم بگم که شما پیش ما امانتی دارید. رسول پیش از رفتن به ما سپرد تا وقتی که شما آمدید تحویلتان بدهیم.

برقی زودگذر از چشم نعیم جهید و در آنی گمانش رسید که رز شنیده نه رسول. وقتی خانم رازقی اتاق را ترک کرد تا امانتی را بیاورد آقای رازقی گفت:

«وقتی آقای فروزنده و خانمش برای خداحافظی آمدند، گویی چشم انتظاریش به پایان رسید و با یک دنیا غم و اندوه از ما جدا شد.»

نعیم پرسید:

«فروزنده؟»

آقای رازقی گفت:

«پدر و مادر فرزنان! سفارش رز فقط این بود که شب های جمعه فراموشتان نشود و به سرمزار فرزنان بروند و از طرف او چند شاخه گل بگذارند. سرنوشت این دختر هم چنین بود.»

خانم رازقی که آخر صحبت های همسرش را شنیده بود گفت:

«انشاءالله آنجا خوشبخت می شود! رز دختر مهربان و با»

دیانتی ست که خدا حمایتش می کند خواهیم دید که موفق می شود.»

هر دو مرد با گفتن «انشاءالله» برای رز آرزوی خیر کردند و خانم رازقی به جای یک بسته دو بسته روی میز مقابل نعیم گذاشت و گفت: «بفرمایید.»

نعیم با یک نگاه سطحی به روی بسته ای که رو قرار داشت دستخط رز را شناخت و بار دیگر قلبش به پیش درآمد و

آرزومند شد که هرچه زودتر آن را باز کند و خیالش آسوده شود پس با این نیت نگاهی به ساعتش کرد و رو به

آقای رازقی گفت:

«اگر اجازه بدهید رفع زحمت می کنم.»

آقای رازقی مخالفت کرد و گفت:

«باید شام در خدمت باشیم.»

اما نعیم بلند شد و گفت:

«یک ماهی ایران هستم و در فرصتی دیگر حتما مزاحم می شوم اما امشب نه!»

آقای رازقی دیگر اصرار نکرد و نعیم با برداشتن دو بسته از آنها خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. وقتی سوار

اتومبیلش شد و از خانه آنها فاصله گرفت در خیابان خلوتی اتومبیل را پارک کرد و بسته را با شتاب باز نمود و از

دیدن جعبه ای که برای آخرین بار روسری شالی را به رز هدیه کرده بود متعجب شد و با درآوردن همان شال و

تمثال طلا، چشمش به رز خشکیده و یک نامه افتاد. رز نوشته بود:

سلام، دوست و دشمن بسیار عزیز. از این که خودم نیستم تا شخصا بسته را تحویلتان بدهم پوزش می خواهم.

راستش آن قدر برنامه سفر با عجله و شتاب پیش آمد که برای خودم هم باور کردنی نیست. قصد داشتم

به جبران زحماتی که برایم کشیدید هدیه ای ناچیز تهیه می کنم که متاسفانه فرصت نیافتم. این است که هدایای

خودتان را به خودتان می دهم و قصدم نه اهانت بلکه اثبات دوستی است و دلم می خواهد این هدایا را از طرف من

به همسرتان بدهید و بگویید از طرف یک دوست است. می دانم که مصلحت جویی اقتضا نمی کند از آشنایی میان

من و خودتان سخن بگویید به همین خاطر نمی رنجم که از من نام نبرید و اگر باز هم فکر می کنید عنوان دوست می

تواند موقعیت زناشوییتان را به خطر بیندازد بگویید از طرف دشمن به ظاهر دوست هدیه شده است. من با خود

خاطرات را می برم که اطمینان می دهم حر به ای به دست اغیار نمی دهد و موقعیتان را به خطر نمی اندازد. کسی که طالب سعادت و خوشبختی شماست : رز کبود ؟

نعیم از شدت خشم نامه را در مشت مچاله کرد و فریاد زد : « دختر دیوانه بی عقل !» بعد چنان اتومبیل را به سرعت به حرکت در آورد که گویی خیال پرواز دارد. وقتی وارد آپارتمانش شد هر دو بسته را خمی که هنوز در وجودش می جوشید روی مبل انداخت و نامه را که هنوز در دست مچاله کرده بود می خواست دور بیاندازد که پشیمان شد. نشست و آن را صاف کرد و یکبار دیگر خواند شاید بفهمد که آیا رز با نگاه دشمن از او جدا شده یا او را برآستی بخشیده و دوست خطابش کرده ؟ اگر رز هدایا را پس نفرستاده بود ، اگر فقط به همان شاخه گل خشک بسنده کرده بود . اگر حتی فقط به نامه اکتفا کرده بود جای امیدواری باقی گذاشته بود اما رز با دادن هدایایی که خود او داده بود به امیدواری باقی گذاشته بود اما رز با دادن هدایایی که خود او داده بود به امیدواری خط بطلان کشید و به خود گفت : « رز مرا نبخشیده و هنوز کینه به دل دارد .» خسته بود اما نه خستگی که از رنج سفر حاصل شده باشد . او آمده بود تا با دیدن رز به طور موقت هم که دشه نیم دیگر وجود خود را کامل کند و با تو شه ای تازه غذای روح با خود همراه کند . اما حالا وجودش گرسنگی را فریاد می زد و او قادر به فراهم کردن توشه نبود . دستش آشکارا می لرزید و خود را ضعیف و ناتوان و از ان بدتر درمانده دید . رز رفته بود و دیگر با ز نم ی گشت و قبول این واقعیت ان قدر سخت بود که بی پروا گریست و نامه را برچشم گذاشت تا با قطرات اشکش شستشو شود .

با صدای زنگ تافن اشک خود را پاک نمود و سرفه کرد تا بتواند پاسخگو باشد وقتی گوشی را برداشت از شنیدن صدای همکارش سعی کرد خود را خوشحال نشان بدهد ، دوستش پرسید :

-سرما خورده ای ؟ صدایت گرفته است !

نعیم گفت :

-گمان کنم حساسیت باشد .

آقای خراسانی گفت :

-تماس گرفتم که اگر برنامه ای نداری و جایی نمی روی بیایم تو را ببینم و با هم گپ بزیم .

نعیم به فراست دریافت او برای این ملاقات هدف دیگری دارد و گفت :

-خوشبختانه کاری ندارم و تا چای آماده کنم تو هم رسیده ای .

بعد از قطع تلفن به سرعت بلند شد و بسته ها را به اتاق خوابش برد و به آنجا سروسامان داد و چای را آماده نمود

بعد حمام کرد تا سرخی چشمش را به کف صابون ربط دهد و هنگامی که صدای زنگ آپارتمان را شنید خود را برای

رویاری با او آماده کرده بود . دو دوست همدیگر را بغل کردند و از دیدار هم اظهار خوشحالی کردند. آقای

خراسانی با یک نگاه سطحی به همه جا روی مبل نشست و گفت :

-تمیدوارم به زودی زود این خانه از سوت و کوری در آید و روشنی بگیرد .

نعیم همنطور که مشغول ریختن چای بود به لحن طنز پرسید :

-آیا تو هم کاندید پیشنهاد داری ؟

آقای خراسانی فغان چای را برداشت و گفت :

-در لیست تو بهترین ها منظور شده است که میدانی هر کدام واجد صلاحیت هستند و تضمین کننده آینده ات .

نعیم بی اختیار خندید و به چشم متعجب خراسانی خراسانی زل زد و گفت :

-تا آخرش را خواندم پس بی خودی حاشیه پردازی نکن .

آقای خراسانی از سر افسوس سر تکان داد و گفت :

-متاسفم من تلاش کردم اما...

نعیم بلند شد و بدون آن که کاری در آشپز خانه داشته باشد به آنجا وارد شد و با صدایی که سعی می کرد لرزان

نباشد گفت :

-مهم نیست و ممنونم که به زحمت افتادی . من اصلاً نمی بایست چنین درخواستی را مطرح می کردم وقتی پیشاپیش

جوابش را می دیدانستم . نمی دانم چطور شد و تحت تاثیر چه عواملی قرار گرفته بودم که از تو چنین درخواستی کردم

زمانی هم پشیمان شدم که کار از کار گذشته بود .

آقای خراسانی گفت :

-هنوز هم مسئله ای پیش نیامده و جز من و برادر کاردار کسی خبر ندارد . نگران نباش !

نعیم نفس آسوده ای کشید و این بار وقتی رو بروی آقای خراسانی نشست تبسمی از سر رضایت بر لب داشت

.ساعتی بعد وقتی آقای خراسانی از نعیم جدا شد و او در را پشت سر مهمان بست نفس بلند دیگری کشید و به خود

گفت : «نباید تمام پلها را خراب کنم .»

بی آنکه میل به غذا داشته باشد به بستر رفت و باز هم به رز اندیشید و به خود گفت :

-چرا هنگام انتخاب همیشه او را کنار گذاشته ام ؟ چرا به خراسانی با قاطعیت نگفتم که با دختر رازقی ازدواج می

کنم و حاضر به پذیرفتن پیامد آن نیز هستم . چرا با کوچکترین اشاره روح و روانم را فراموش کردم و جاه و مقام

دنیوی را بر گزیدم ؟ این چندمین باریست که به عشقم به علاقه ام و به رز خیانت می کنم .

رز گرچه موفق پیش می رفت و خرسندی خانواده را فراهم می کرد ، اما در ته قلبش آن کامیابی را که تصور می کرد

در پیمودن مدارج ترقی کسب خواهد کرد ، نمی یافت . او برای گریز از اندیشیدن به نعیم به خواندن دروس روی

آورده بود و در این زمینه با کسب نمرات عالی پیش می رفت . اما هر گاه سخن از وطن می شد دلش برای همه چیز

هایی که داشت و حالا نداشت تنگ بود و سایه غم بر چهره اش می نشست .

پسر عمو رسول نیز با دایر نمودن دفتر وکالت از ضغل و کسب در آمد خود راضی بود . به گمان همه انها موفق و

کامیاب بودند . اما خود او هم وقتی از گذشته یاد می کرد آه حسرت می کشید و با گفتن یادش به خیر چه جمع خوبی

داشتیم از اقوام و دوستان یاد می کرد و پیش از همه آرزوی دیدن نعیم را داشت . دو سال در نا آگاهی از حال

یکدیگر به سر برده و هیچیک درصدد برنیامده بود که از دیگری خبر بگیرد . قهر و رنجشی عنوان نشده آنها را از

هم بی خبر ساخته بود .

خانواده رازقی تنها با مراد به یکدیگر رغبت نشان می دادند و در تماس با دیگران بسیار محتاطانه برخورد می

کردند . حس اعتماد ضعیف بود و به جای آن شک و بی اعتمادی نشسته بود . وقتی مهندس جوانی به خواستگاری رز

آمد پسر عمو رسول در برخورد با وی چنان رفتار نمود که گویی از متهمی باز جویی می کند . رز این کندوکاو را لازم

نمی دانست چرا که هنوز خود را آماده شروع زندگی زناشویی نمی دانست و در جواب تاییدیه پسر عمو فقط لبخند

زد و گفت :

-ازدواج بعد از پایان تحصیل .

سودابه که می دانست مخالفت رز به خاطر مهری است که هنوز از نعیم به دل دارد. سعی کرد او را با برشمردن معایب نعیم به راه آورد. او گفت:

-رز آیا اینهمه سال صبر و انتظار کافی نیست که تو هنوز هم به یک امید واهی خود را دلخوش ساخته ای؟ دوسال گذشته و او هیچ پیغام و تماسی نداشته به خودت نگاه کن. آیا حس نمی کنی که گل جوانی ات رو به پژمردگی است؟ مهندس، جوان خوبی است و تمام شرایط خوشبخت کردن تو را هم دارد. عاقل باش و عاقلانه تصمیم بگیر. رز نگاهش کرد و گفت:

در اشتباهی که فکر میکنی من بخاطر نعیم است که حاضر نیستم ازدواج کنم من میدانم که او هرگز از من خواستگاری نخواهد کرد و شاید تا حالا صاحب زن و فرزند هم شده باشد من تصمیم دارم که پس از گرفتن مدرک برگردم و به آنهایی که مهر عدم صلاحیت بر پرونده ام زدند ثابت کنم که اشتباه کردند. من باید به نعیم ثابت کنم که ایرانی بودن من از هر برکه صلاحیتی مهمتر است باورت میشود اگر بگویم در اعماق قلبم بدنال رمضان و محرم خودمان میگردم و این مراسم در اینجا ارضایم نمیکند. من بدنال بوی آشنا میگردم. بویی که حتی در مسجد اینجا به مشام نرسیده است. مهندس خیال بازگشت ندارد و بهمین دلیل جوابم به او نه است.

سودابه پرسید: مطمئنی که اگر برگردی میتوانی فعالیت کنی و مانعی بر سر راهت نیست؟ رز گفت: نمیدانم شاید باز هم مجبور شوم در آژانس راهنمای تور باشم اما تا نرم و امتحان نکنم مطمئن نمیشوم. با شروع سال جدید و برگزاری جشن کریسمس اولین هدیه پس از گذشت دو سال به دست آنها رسید و حیرت همگی را برانگیخت. هدیه به آدرس رسول پست شده بود و از طرف نعیم ارسال شده بود رسول از شدت خوشحالی نامه را که پیوست جعبه بود بویید و با گفتن بوی نعیم را میدهد. از غلیان احساس خود دیده تر کرد و برای آنکه دیگران را متاثر نکند بلند شد و به اتاقش پناه برد. سودابه جعبه را برداشت و در همان حال اول نگاهی به رز کرد و چون او را هم کنجکاو دید روی بسته را خواند و بعد بسوی رز گرفت و گفت: متعلق به توست. رز ناباور بسته را گرفت و پرسید: مال من؟

سودابه خندید و گفت: روی بسته که اینطور نوشته شده.

رز دستخط نعیم را شناخت که نوشته بود لطفا برسد به دست رز! اگر عمو نگفته بود: بازش کن ببینیم چی فرستاده. رز ترجیح میداد دور از چشم همه بسته را باز کند. اما خواست عمو موجب شد تا در مقابل چشم همه بسته را باز کند. هدیه نعیم کلام الهی بود با جلد طلا کوب که همه با دیدن آن آه بلندی گفتند و از سر امتنان آن را بوسیدند و بر پیشانی گذاشتند روی جلد یک گل رز خشک هم با چسب چسبانده شده بود. رز درون جعبه را بازرسی کرد اما هیچ کاغذی نیافت. وقتی مصحف را درون جعبه گذاشت به این امید که در نامه رسول اخباری که طالب شنیدنش بود نوشته شده باشد چشم به در بسته اتاق دوخت. پرسش مادر که گفت: از کجا پست شده؟ موجب شد تا برچسب روی کارتن خوانده شود و رز بگوید: از ایران. پدرش گفت: پس برگشته.

و عمو گفت: معلوم هم نیست شاید مرخصی آمده باشد. باید ببینیم برای رسول چه نوشته است.

دقایق به کندی می گشتند و گویی رسول خیال خارج شدن از اتاقش را نداشت. دیگران به کار خود مشغول شده بودند اما رز همچنان منتظر بر جای نشسته و چشم به اتاق رسول دوخته بود. سودابه با گفتن «همه مردم در خیابان

هستند و ما در خانه بیتوته کرده ایم، زودتر شام بخوریم و برویم بیرون.» دیگران را به تعجیل وا داشت و خودش از انتظار بسر آمده خسته شد و در اتاق رسول را باز کرد و پرسید:

-خیال داری تا صبح همین جا بمانی؟ حنانه و همایون منتظر ما هستند.

تذکر سودابه، رسول را از خلوتش بیرون کشید و چون بیرون آمد لبخند تلخی بر لب داشت و به سختی می توانست بگوید:

-نعیم حال تک، تک تان را پرسیده و به همه سلام رسانده.

پدرش پرسید:

-حالا کجاست؟

رسول گفت:

-ایران است و گویا به کشور دیگری منتقل می شود اما ننوشته کجا.

مادرش پرسید:

-ازدواج کرده یا هنوز مجرد است؟

او دادن این سوال به رز نگریست که این نگاه موجب شده قلب رز بطپد و رنگ چهره اش سفید شود، رسول گفت:

-اشاره ای نکرده اما بعید بدانم مجرد باقی مانده باشد.

سودابه پرسید:

-ننوشته که چرا این همه مدت از ما سراغ نگرفته؟

رسول گفت:

-مگر ما از او سراغ گرفتیم؟

پدرش گفت:

-حق با نعیم است. پیش از آمدنمان به اینجا، او به سراغمان آمد ولی ما او را بی خبر گذاشتیم.

بر سر میز شام نشسته بودند و در حرکات همه جز رز و رسول نوعی شتاب دیده می شد. همه دعوت حنانه و همایون

را برای رفتن به رستوران رد کرده بودند و قرار بود که آنها پس از خوردن شام به آنها ملحق شوند. حنانه روزهای

بارداری خود را سپری می کرد و سودابه از این که نوه های انگلیسی خواهد داشت به شوخی گفت:

-نمی دانم وقتی به دنیا بیاید با چه زبانی گریه خواهد کرد.

وقتی همه عازم خروج از خانه شدند در آنی رز منصرف شد و گفت:

-اگر اشکالی ندارد من همراهتان نیایم.

همه متعجب پرسیدند: چرا؟

رز گفت:

-علت خاصی ندارد، دوست دارم بنشینم و در خلوت خانه از تلویزیون برنامه نگاه کنم. شما بروید و به جای من هم

لذت ببرید.

آنها با اکره پذیرفتند و رسول هنگام خروج آهسته به رز گفت:

-نامه نعیم بالا سر تختخواب است می توانی برداری بخوانی.

و بعد با لبخند معنی داری در آپارتمان را پشت سر خود بست.

اجازه رسول موجب شد رز درنگ نکند و برای برداشتن نامه به سوی اتاق بدود. آنچه رسول نقل کرده بود شمه کوچکی از متن نامه بود و رز می دانست که او تمام حرفهای نعیم را بازگو نکرده است. نامه را برداشت و با خود به حال آورد گمان داشت که در نور بیشتر قادر خواهد بود که بهتر مضمون نامه را درک کند. نعیم نوشته بود:

سلام دوست بی وفا. راست گفته اند از دل برود هر آن که از دیده برفت. بسیار با خود جنگیدم که چون تو رفتار کنم و به خود بقبولانم که می توان چشم بر دوستی و اخوت بست و فراموش کرد اما نتوانستم چرا که من نعیم بدون آگاهی از صحت و سلامت تو در ناخوشی بسر می برم و روزگار را بر وفق مراد خود نمی بینم اما امیدوارم که تو کامیاب و سعادت مند اوقات بگذرانی. پرسش این که چرا بی خبر هجرت کردی و به من اطلاع ندادی هنوز بی جواب مانده و توضیحات پدر گرامی و عزیزمان هم مرا قانع نکرد. آیا گمان داشتی که مانع از سفرت خواهم شد؟ و یا اینکه سوسه آمده و سدی برایت بوجود می آورم؟ که اگر چنین اندیشیده باشی مرا تا سطح یک دشمن پست و فرومایه تنزل داده ای می خواهم باور کنم که هجرتتان برآستی با تعجیل و شتاب همراه بوده و فرصت کافر و و وفا نداشته ای پس جای گله و شکایتی نمی ماند اما دوست همدل و همزبان من که باز هم این تعریف جای بحث دارد که آیا برآستی این تعبیر درست یا نه چون اگر همدل و همزبان بودی حالم را می فهمیدی و با قساوت همه را به دنبال خود روانه نمی کردی. نمی دنی با چه امیدی به وطن آدم و با چه یأس و حرمانی برگشتم. خانه تان در ساعتی که حضورم را پذیرا شد هم چون قفسی تنگ و ملال انگیز شد و حتی مصاحبین مهربان هم نتوانستند از بار اندوه و ملال بکاهند و سفر یکماهه به هفته نکشیده به پایان رسید و برگشتم. دو هفته ای است که حکم مأموریت جدید ابلاغ شده و عازم کشور دیگری هستم که هنوز نمی دانم کجاست. (می دانم اما به تو نخواهم گفت) تا مطمئن شوم امید دارم پس از رسیدن این نامه سنگینی قلم را تحمل کنی و جوابم را بدهی. شماره تلفن خانه ات را از پدر گرامی گرفته ام و می توانستم به تو تلفن کنم اما این کار را تا رسیدن جواب که گویای پیوند مجدد دوستی مان است به تعویق خواهم انداخت. با رسیدن این نامه سال نو میلادی آغاز شده است. به تو و همه خانواده که تک تک دوستشان دارم و برایتان آرزوی سلامت می کنم تبریک می گویم. هدیه ای برای رز همراه این نامه است که می دانم آن قدر ارزشمند است که جرأت نمی کند آن را به خودم برگرداند. در نامه ای که برایم می نویسی دوست دارم که از حال تک تک شان بگویی که چه می کنید و آیا راحت و آسوده هستید.

رسول خوشحال تر می شوم اگر قبل از رسیدن نامه صدای گرمت را بشنوم. من در همان آپارتمان قدیم زندگی می کنم و شماره ام هنوز همان شماره است. اما برایت می نویسم تا بهانه نداشتن و فراموشی نداشته باشی. به همه سلام مخصوص برسان.

اگر می خواهی زیبایی و جمال دنیا را ببینی به گل رز نگاه کن. (نعیم)

رز بعد از خواندن نامه هم چنان نگران باقی ماند و از فحوای نامه متوجه نشد که آیا نعیم ازدواج کرده یا مجرد است. با دوباره خواندن نامه هم بر اطلاعاتش افزوده نشد و با یأس پاکت را بر سر جای خود گذاشت و از این که به همراه دیگران راهی نشده بود متأسف شد و برای گذران ساعات، تلویزیون روشن کرد و به تماشا نشست اما ناگهان بلند شد و به سراغ مصحف رفت و بعد از بوسیدن صفحات آن را برای یافتن کاغذ یا نشانی از او گشت و چون چیزی نیافت غمگین و کسل تر بر جای نشست و در خلوت خانه بی محابا گریست.

دلش تنگ و بیقرار بود و اندیشید که: اگر او به مأموریت نمی رفت و در وطن ماندگار بود من هم برمی گشتم و در آژانس به کارم ادامه می دادم و به دیدارهای گاه و بیگاهش دلخوش می شدم. چرا نمی توانم فراموشش کنم؟ عقل

می گوید که ما زوج مناسبی برای یکدیگر نیستیم و او هرگز برای خواستگاری اقدام نخواهد کرد اما دلم گمان دارد که بالاخره روزی ما به یکدیگر خواهیم رسید و او بدون ترس از موقعیت اجتماعی اش ازم خواستگاری خواهد کرد. آخرین بار دیدارمان او در آن کت بلند و پیراهن سفید چقدر نورانی شده بود و به نظر معصوم و بیگناه می آمد. شاید من دارم ره به خطا می روم و بی جهت مهر دوستانه او را به عشق تعبیر می کنم. فرزان علاقه اش را در لفافه شوخی و طنز ابراز می کرد و در مقابل بی تفاوتی ام مایوس و دلسرد نشد. اما نعیم همیشه مرا در خوف و رجاء سرگردان کرده و تصمیم گیری را مشکل و سخت کرده است. آیا این خوش باوری که او روزی در رویم می ایستد و لب به اقرار می گشاید حماقت محض است؟ آیا سرنوشت ما به گونه ای دیگر نوشته شده و در دفتر زندگی او اسمی از من برده نشده؟ که اگر چنین باشد روزهای جوانی را چه آسان از دست داده ام و به چه امیدهای واهی روزگار گذرانده ام. امشب همه در حال جشن و شور و نشاطند و شاید او هم به همراه همسرش در جشن کارناوالها شرکت کرده و تنها این منم که دلم به وسعت آسمان گرفته و فقط تسلای خاطریم که چون دیگران شاد شوم و دنیا را زیبا بینم دیدن صورتی است که دیدگانش را گذرا به چهره ام بدوزد و با سر پایین آورده شده بپرسد: «رز خوبی؟» و من با اشتیاق محبوس شده در قفس سینه بگویم: «خوبم ممنون!»

با صدای باز شدن در رز دست از افکارش برداشت و برای شنیدن اخبار جشن اتاق را ترک کرد. مادر و پدر خوشحال و خندان وارد شدند و با دیدن رز که هنوز بیدار مانده بود متعجب پرسیدند:

- تو هنوز نخوابیده ای؟

رز نشست و سعی کرد خود را خوشحال نشان دهد و با لحن شاد گفت:

- امشب که شب زود خوابیدن نیست. بگوئید بینم خوش گذشت؟

مادر گفت:

- بله خیلی خوب بود. برگزاری جشن کریسمس بدون برف و سرما لذت بخش است.

پدر گفت:

- وقتی چشم، سبزی و طراوت و بکر بودن طبیعت را می بیند به فکر فرو می روم و دلم هوای وطن می کند. برگ و گل و سبزه همه جا زیباست اما به گمانم مال خودمان چیز دیگری است همان طور که عطر و بوی میوه هایمان هم عطر و بوی دیگری دارد و من غالباً خواب می بینم که در وطنم هستم.

اسم وطن موجب شد تا رز به تخیلات خود باز گردد و چهره اش را هاله ای از غم ببوشاند. دیدن این چهره دل مادر را به درد آورد و با نگاهی غضبناک همسرش را نگریست و او هم با درک نگاه او بلند شد و گفت:

- می روم بخوابم.

وقتی از کنار رز می گذشت دستش را روی شانه او گذاشت و فشاری از سر مهر بر شانه او وارد کرد و به سوی اتاقش حرکت کرد. مادر هم به نجوا شب بخیر گفت و به دنبال او روان شد. در اتاق رو به همسرش پرسید:

- نمی توانستی زبان نگهداری و رز را غمگین نکنی؟

آقای رازقی آه کشید و گفت:

- دست خودم نبود و نیست! دو سال و اندی ماه است که اینجا زندگی می کنیم و من هنوز خود را مسافری می بینم که پس از گذراندن تعطیلات باید برگردم. اگر به خاطر رز نبود ...
خانم رازقی صحبت او را قطع کرد و گفت:

- همه کسانی که جلای وطن می کنند بنابر دلایلی است و همه مثل ما هیچ کجا را وطن خود نمی دانند. اما وقتی مجبور به ترک کردن باشی باید خودت را با محیط جدید وفق دهی. رز هر روز وقتی به خانه برمی گردد در چهره ام خیره می شود و می پرسد: ماما خوبی؟ و من تظاهر می کنم که بهتر از روز پیشم تا بهانه به دستش ندهم. اگر نامه و کادوی نعیم نرسیده بود، رز خوشحال و سرحال بود اما با رسیدن آن یکباره غمگین و گرفته شد.

آقای رازقی دکمه های رویدوشامبرش را بدون نظم بست و در همان حال گفت:

- این دختر نباید عمرش را به راه هیچ و پوچ تلف کند. مهندس جوان خوبی است و اگر قبول کند که تا پایان تحصیل رز صبر کند من رز را به هر صورت که شده متقاعد می کنم که با او ازدواج کند.

خانم رازقی متعجب به صورت همسرش خیره شد و پرسید:

- یعنی اینجا بماند؟ خودت که شنیدی مهندس خیال برگشتن ندارد.

آقای رازقی گفت:

- ما به خاطر رز جلای وطن کرده ایم و زندگیمان را نابود کردیم. او نمی تواند خودخواهانه عمل کند و به راه دلش برود.

5

اولین روز تعطیلات کریسمس با هوای نیمه ابری آغاز گردید. رز از صدای دستگاه چمن زن دیده باز کرد و از پنجره به آسمان نیمه ابری نگاه کرد و سپس پدرش را دید که در حال کوتاه کردن چمن باغچه های اطراف خانه است. آغاز صبح با دلشوره ای آغاز شد که سرمنشأ نداشت و دلیل خاصی برای آن نمی یافت. این دلشوره به جای اضطراب و نگرانی با نوعی سرخوشی همراهِ بود که گویی انتظاری به سرانجام می رسد. رز این احساس را به هوای مطبوع ربط داد و آغاز تعطیلی هفت روزه. با همین احساس حمام کرد و لباس تازه پوشید و هنگامی که سر میز صبحانه که مادر در بالکن تدارک دیده بود، حاضر شد روحیه ای شاد و خندان داشت.

زیبایی و سرسبزی محیط و آواز پرندگان که با هم نغمه سرایی می کردند راه را بر اندوه بسته بودند. مادر از چهره متبسم دخترش نیرو گرفت و با پرسش این که «برای سفر آماده ای؟» نگاه او را متوجه خود کرد. رز که از برنامه سفر بی خبر بود متعجب پرسید:

- سفر؟! کجا؟

مادر به نشانه ندانستن سر تکان داد و گفت:

- نمی دانم اما رسول برنامه ریزی کرده و به ما گفت که بیش از همه تو از دیدن آنجا لذت خواهی برد.

رز که از این خبر خوشحال نشده بود با لحن ناخرسند گفت:

- رسول هم گاهی با کارهایش غافلگیرم می کند و این درست نیست. شاید من برنامه ریزی دیگری کرده بودم. مادر خونسرد گفت:

- برنامه ریزی های تو غالباً جنبه درس و دانشگاه دارد اما برنامه ریزی رسول تفریحی و برای اوقات فراغت است لطفاً مخالفت نکن. در عرض این دو سال ما فرصت نکرده ایم که از جزایر این کشور دیدن کنیم و تنها به شرح و نظر دیگران گوش کرده ایم.

رز در چهره مادر اشتیاق از رفتن را دید و به ناچار سکوت اختیار کرد و برای آماده نمودن ساک سفر او را تنها گذاشت. به هنگام بستن چمدان زنگ تلفن را شنید و صدای مادر که با کسی صحبت می کرد به گوشش می رسید. وقتی مادر از سر خوشحالی و ناباوری پرسید: «راست می گی؟ کی؟» او لحظه ای دست از کار کشید و به گوش ایستاد و با طولانی شدن سکوت مادر بار دیگر به کار مشغول شد. جوابهای مادر کوتاه و با گفتند «نمی دانم - خدا کند - شاید؟» ادامه داشت و بعد از قطع تماس رز بدون کنجکاوی پرسید؟

- سودابه بود؟

مادر گفت:

- آره اما رز اگه گفتی مسافری که از ایران آمده و رسول برای استقبالش به فرودگاه رفته کیست؟

رز پرسید:

- مگر مسافر آمده؟

مادر سر فرود آورد و رز خونسرد گفت:

- حتماً از دوستان پسر عموست؟

مادر به صورتش خیره نگاه کرد و پرسید:

- می دانستی؟

رز جواب داد:

- از کجا باید می دانستم؟ سودابه با شما صحبت کرد.

مادر گفت:

- منظورم را فهمیدی تجاها نکن که نمی دانستی.

رز که از حرفهای کنایه آمیز مادر رنجیده خاطر شده بود با لحن عصبی پرسید:

- مادر چرا کنایه می زنی؟ موضوع چیست؟

مادر گفت:

- می خواهم بدانم تو می دانستی مهمانی که دارد وارد می شود نعیم است یا نه؟

چهره رز چنان رنگ باخت و نگاهش بهت زده شد که مادر یفین کرد رز از آمدن نعیم بی خبر بوده است پس با

لحن مهربان و عذرخواه گفت:

- متأسفم.

رز سعی کرد خود را بازباید و به خود اطمینان دهد که آنچه از دهان مادر شنیده با حقیقت قرین است. با آوایی آرام

و نجواگونه پرسید:

- آقا نعیم می آید؟

مادر به جبران خطای خود در حالیکه می خندید گفت:

- می آید نه! آمده! و رسول برای استقبالش به فرودگاه رفته. هواپیمای او اگر تأخیر نداشته باشد باید تا حالا بر زمین

نشسته باشد.

رز پرسید:

- پس چرا بی خبر؟ چرا رسول به ما خبر نداد که برای استقبال برویم؟

مادر گفت:

- اینطور که سودابه گفت موضوع غافلگیر کردن بوده و خود رسول هم تازه با خبر شده و با عجله به فرودگاه رفته. رز احساس کرد قادر به نفس کشیدن نیست به سختی بلند شد و پنجره را گشود و به درختان سرسبز و با طراوت نگاه دوخت و در دل گفت: «خوش آمدی!»

صدای مادر آمد که گفت:

- به گمانم برنامه سفر به هم بخورد. یادم رفت از سودابه بپرسم همسرش هم با او آمده یا تنها سفر کرده؟! قلب رز فرو ریخت و به خود گفت:

- اگر با همسرش آمده باشد چی؟ چرا او میان اینهمه شهر و کشور، آخر دنیا را انتخاب کرده و اینجا آمده؟ صدای زنگ تلفن بار دیگر شنیده شد و این بار رز زودتر از مادر گوشی را برداشت. با شنیدن صدای پسرعمو رسول قلبش چنان طپش در آمد که قادر به صحبت نشد و رسول وقتی برای بار دوم گفتک «الو الو» آرام نجوا کرد: «بله!» رسول صدای رز را شناخت و با شتاب گفت:

- رز هنوز هواپیما هنوز ننشسته و فرصت هست که فرودگاه بیایید. فقط گل بگیرید، عجله کنید. و تماس قطع شد رز حرفهای رسول را برای مادر تکرار کرد و مادر هم با گفتن «پس وقت را تلف نکن! زودتر آماده شو برویم» رز را به شتاب واداشت و رز در مقابل گلفروشی ایستاد و سبدهی گل انتخاب کرد و به سوی فرودگاه حرکت کردند.

خانواده عمو به اتفاق پدرش زودتر از آنها رسیده بودند و سودابه تا چشمش به رز افتاد گفت:

- هواپیما نشسته رز باورت می شود که نعیم آمده باشد؟

مادر با پرسش این که آیا تنهاست یا با همسرش آمده؟ سودابه را متعجب کرده و او با لحنی مردد گفت:

- نمی دانم آن قدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم که فراموش کردم بپرسم ولی برای ما چه فرقی می کند دیدن هم وطن هر چند تا بیشتر بهتر.

ناآگاهی رسول هم در اینمورد موجب شد همه کنجکاو شوند تا بدانند وقتی رسول بانگ زد «آمد» و خود جلوتر از دیگران برای استقبال شتافت رز بی اختیار به پشت سر او توجه نمود تا به تردید پایان دهد. نعیم تنها بود و چنان در آغوش رسول جای گرفته بود که گویی خیال جدا شدن ندارد. مردان پیش رفتند و در آغوشش کشیدند. او هنگام بغل نمودن پدر چشم گرداند و جستجو کرد و هنگامیکه رز را در میان مادر و سودابه با سبد گل دید مبهوت به او چشم دوخت. این حالت وقتی از حد متعارف گذشت رسول دستش را روی شانه نعیم گذاشت و با خنده گفت:

- معلوم شد که پدرم را بیشتر از من دوست داری.

نعیم به خود آمد و پدر را رها کرد و با گفتن «اینو تازه فهمیدی؟» به سوی خانمها رفت و به احوالپرسی پرداخت. مادر و زن عمو او را همچون فرزند خود پذیرا شدند و حنانه بی اختیار او را در آغوش کشید و با مهر فرزندی به پدرش، گفت:

- خوشامدی عمو!

اشک در دیدگان همه تجمع کرد و نعیم که سعی داشت احساسات خود را کنترل کند با گفتن «حالت چطوره مامان کوچولو؟» به رز نگرینست. رز به جای خوشامد سبد را به سوی او گرفت و نعیم هم با گرفتن سبد آرام گفت:

- از آخر دنیا به کجا می خواهی فرار کنی؟

رز به لبخندی بسنده کرد و این باز هم نعیم بود که سلام کرد و حالش را پرسید. رز نه از روی غرور و گبر و تنها به علت آن که هوز ناباور از حضور او بود به جای نگرستن به او به گلها نگاه کرد م گفت: «خوشامدیدا» نعیم که با دیدن رز دیگران فراموشش شده بود، گفت:

- آیا احساس راحتی و خوشحالی می کنی؟ خدا گواه است که من جز سعادت و خوشبختی تو آرزوی دیگری ندارم و

...

رز بی اختیار گفت:

من دیگه بچه نیستم .

نعیم که انتظار چنین پاسخی را از او نداشت یکه خورد و با نگاه ناباور به رز نگرست و گفت :

- گمان داری که دارم دروغ می گویم ؟

سودابه که در کنار رز ایستاده بود و شاهد گفتگوی آنان بود دخالت کرد و با لحن شوخی پرسید :

- آقا نعیم نمی خواهید با من احوال بررسی کنید ؟

پرسش او نعیم را تکان داد و به خود آمد و رو به سودابه گفت :

- شما انقدر بزرگوارید که فراموشی یک پیرمرد را ببخشید . حالتون چگونه ؟

سودابه گفت :

- با آمدن شما اگر کسالتی هم وجود داشت از بین رفت . همه خوشحالیم که شما را در اینجا می بینیم .

رسول زیر بازوی نعیم را گرفت و گفت :

- سفر دور و درازی آمده ای و باید خسته باشی .

وقتی همه از فرودگاه خارج شدند آشمان نم نم می بارید . نعیم پای سست کرد و به اطراف نگاه کرد و رو به رسول

گفت :

- چه هوای مطبوعی ؟

آقای رازقی گفت :

- تا چشم کار می کند سرسبزی و طراوت است . اینجا به راستی بهشت روی زمین است . تو صیف آقای رازقی غلط

نبود و چشم در جستجوی خاک حیران و سرگردان می ماند . مردان در یک اتومبیل نشستند و خانم ها سوار بر اتو

مبیل خود به حرکت در آمدند . همه می دانستند که مقصد خانه رسول است و او دوست را در خانه خود اسکان می

دهد . مادر رز پرسید :

- کسی می داند آقا نعیم برای چه کاری آمده است و چند وقت می ماند ؟

سودابه گفت :

- رسول هم نمی داند . امام من حدس می زنم که برای ماموریت کاری آمده است .

رن عمو گفت :

- شاید هم آمده تا از رز ...

زن عمو از ادامه سخنش پشیمان شد و سودابه گفت :

- برای هر کرای آمده باشد من خودم به قدری خوشحالم که آرزو می کنم برای همیشه آمده باشد . او تنها کسی

است که در عرض این مدت بدون ترس و نگرانی با او روبه رو شدم .

مردان زودتر رسیده بودند و همگی آنها پیاده شدند . نعیم و رسول به تماشای خانه مشغول بودند . با آمدن آنها دو مرد دست از تماشا کشیدند و همگی داخل شدند . پدر رسول چای ریخت و رو به جمع گفت :

- باید خدا را شکر کنیم که بار دیگر ما را دور هم جمع کرد . این لحظات خیلی با ارزشند ؟

بعد رو به نعیم کرد و افزود :

- جای ت در بین ما خیلی خالی بود و غالباً ذکر خیرت را می کردیم مخصوصاً همایون که بی اغراق بیش از همه ما به یاد شما بود .

این سخن آقای رازقی موجب شد تا نعیم نگاه به رز بدوزد و از خود پرسد « رز چی ؟ » جواب سؤال خود را از نگاه گذارا نگرفت و به خنده گفت :

- باز هم همایون که من را فراموش نکرد و از من یاد کرد

خانم رازقی با لحن رنجیده گفت :

- همه ما به یاد شما بودیم اما همایون بیشتر .

رسول رو به مادرش گفت :

- نعیم دارد به من کنایه می زند و هنوز باور نکرده که اگر او را بی خبر گذاشتیم تعمدی و عامدانه نبوده .

مادر رز رو نعیم گفت :

- شما در ایران نبودید و کارها خیلی با سرعت انجام گرفت که برای خودمان هم جای تعجب داشت .

رازقی بزرگ گفت :

- از گلایه کم کنید و از حال لذت ببرید .

نعیم رو به همایون پرسید :

- آیا هنوز هم بر عقیده خود راسخی ؟

همایون که منظور او را درک کرده بود خندید و گفت :

- مگر دیوانه ام اینجا چشم آنقدر تنوع می بیند که لازم نیست انسان خود را معذب کند . من نمی دانم شما هنوز مجردید یا ازدواج کردید ، اما اگر هنوز مجردید از من بشنوید و دست نگه دارید .

حرف همایون همه را به خنده انداخت و رسول رو به او گفت :

- نمی خواهی تا نعیم از راه نرسیده نگرانش کنی .

بعد رو نعیم گفت :

- حرف هایش را جدی نگیر . اما بگو آیا مجردی با اینکه

نعیم حرف او را قطع کرد و به شیطنت گفت :

- من ناخواسته به راه همایون رفته ام و به دنبال نیمه دیگر خود می گردم .

خانم رازقی از سر افسوس سر تکان داد و سودابه گفت :

- آیا از لحاظ شغلی دچار مشکل نشدید ؟

نعیم با صدای بلند خندید و به شوخی گفت :

- به همین خاطر است که مرا تبعید کردند و قرار است مدتی در این سرزمین ماندگار شوم .

همه از سر خوشحالی هورا کشیدند و تنها رز بود که واکنشی از خود نشان نداد. او در تخیلات خود بود و گمان داشت آنچه رخ می دهد خواب و رویاست و واقعیت ندارد. حضور جسمانی در میان جمع بود و روحش در آسمان صاف و آفتابی جولان داشت و از ترس بیدار شدن بدون حرکت در جای خود نشسته بود و اگر مادر تکانش نمی داد که «رز چایت یخ کرد» ترجیح می داد در همان حال باقی بماند. رز به خود آمد و چای سرد شده اش را نوشید و نگاهش به نگاهی گرده خورد که در شب پیش از میان رنگ های مختلف پیش آمده و به او خیره شده بود. نگاه او در جستجوی پاسخ سؤالی بود که نمی دانست چیست و حرکت و واکنشی می طلبد که باز هم نمی دانست. پس سر به زیر انداخت و شنید پسر عمو رسول پرسید:

- در اینجا مشغول می شوی؟

نعیم جواب داد:

- شوخی کردم مرخصی یک ماهه آمده ام و باید برگردم.

رسول گفت:

- چه زود! اما مهم این است که الان اینجا می و با هم هستیم.

سودابه ظرف میوه را روی میز گذاشت و با گفتن «پس باید از هر دقیقه اش استفاده کرد» رو به همسرش گفت:

- تا آقا نعیم اینجاست برویم «پای هی ها» باید برای آقا نعیم جالب باشد البته خود ما هم هنوز آنجا را ندیده ایم و تنها وصفش را شنیده ایم.

نعیم گفت:

- خواهش می کنم به خاطر حضور من در برنامه هایتان تغییر ندهید. باور کنید دیدن همگی تان بر هر زیبایی و جلوه ای ارجحیت دارد.

رسول گفت:

- تا پیش از تماس ات ما تصمیم داشتیم به اینجا سفر کنیم چون هنوز فرصت پیدا نکرده بودیم از این جزیره دیدن کنیم و حالا با بودن تو این کار را می کنیم و مطمئن باش که هیچ تغییری هم به وجود نمی آید. تا خانم ها تدارک

شام ببینند. منو تو گشتی در همین حوالی می زینم البته اگر خسته نباشی.

نعیم گفت:

- خسته نیستم اما اگر اجازه بدهی دوست دارم که در کنار تان بنشینم و حس خوش گذشته را پیدا کنم. شاید شما به

علت با هم بودن کمبودی احساس نکرده باشید اما من درد تنهایی و غربت را کشیده ام و حال نمی خواهم این جمع

را آسان از دست بدهم. پس حرف بزنید و روح تشنه ام را سیراب کنید.

آنگاه رو به پدر رز کرد و پرسید:

- احساس آرامش می کنید؟

آقای رازقی نفس بلندی کشید و گفت:

- آرامش زمانی حاصل می شود که بدانی خانواده ات احساس راحتی می کنند. در مورد من روزی که رز لباس

پوشید و عازم دانشگاه شد حس کردم که به تمام ارزوهایم رسیده ام و اگر در همان حال جان می دادم کامروا از دنیا

رفته بودم.

آقای رازقی پدر رسول گفت:

- من خیال هجرت نداشتم اما با آمدن رسول ، حنانه بی تابی می کرد و همانطور که در آخرین دیدارمان گفتم هیچ کجای دنیا وطن ادم نمی شود بشرطی که عزیزانت در کنارت باشند . با آمدن اینها من هم مثل حنانه بی تاب شده بودم و دنبال گمشده هایم می گشتم . اما اگر رسول همین حالا بگوید که خیال بازگشت دارد ، یک دقیقه هم صبر نمی کنم و فوری چمدانم را می بندم و عازم می شوم . این بهشت بدون فرزندانم دیدنی نیست . نعیم سر به سوی رز گرداند و پرسید :

- شما چه می کنید؟ ایا راضی و خوشنودید ؟

رز رو به پدر نگریست و گفت :

- در مقابل ایثار و فداکاری که از همه می بینم باید خیلی خودخواه باشم که احساس نارضایتی کنم . من برا یداشتن این همه نعمت خدا را شکر می کنم .

جواب رز جوابی نبود که نعیم طالب شنیدنش بود . انتظار اینکه رز به درد غربت و تنهایی اشاره کند و از دوری و هجران بگوید مولود تولد یافته ذهن خودش در این سال های جدایی بود . نگاهش به جای شادی به غم نشست و بی اختیار اه کشید . رسول با پرسش از خانم ها که « شام حاضر است » اجازه غرق شدن به نعیم در دریای افکارش را نداد و با گذاشتن دستش روی دست او زمزمه کرد :

- خوشحالم اینجایی و در کنارم نشسته ای .

بر سر میز غذا سید نان دور از دسترس رز بود و رز تا خواست حرکتی انجام دهد ، نعیم سید نان را به سویش گرفت و نگاهشان به هم دوخته شد . نگاه کوتاه اما درکی متقابل که هیچکس جز خودشان متوجه این هم سوئی فکر نشد . بر لب هر دو تبسمی محو نشست . برای نعیم این تبسم القا کننده امید و بشارت دهنده استواری مهر بود و زدودن تمامی افکار مایوس و نومید کننده . گویی در آنی نعیم تولدی دیگر یافته و هیجانش از این رخداد قالبی شاد و کمی سبکسارانه به او بخشید به گونه ای که همه متوجه این تغییر حالت شدند و خوشحالی و مسرت مهمان به آنها نیز سرایت کرد و شام در محیطی بسیار شاد به پایان رسید .

پس از شام با پیشنهاد مجدد رسول برای قدم زدن در اطراف خانه به راه افتادند و بزرگتر ها آنها را همراهی نکردند . خیابان دارای شیبی تند بود و خانه های ویلایی با دیوار های کوتاه چوبی از یکدیگر منفک می شدند . صحن تمام خانه ها چمن و گل کاری شده و حضور درختان تناور با شاخ و برگ های سبز محیط را رویایی کرده بود . رسول در نقش راهنما مشغول تعریف و تشریح محیط بود و هنگامی دست از سخن برداشت که با خنده بلند نعیم روبرو شد که گفت :

- در شب بارانی توضیحات تو روز را پیش چشمم مجسم ساخت .

رسول هم خندید و گفت :

- خواستم به وقت صبح از دیدن مناظر دچار شک نشوی و پیش آگاهی داشته باشی .

به هنگام بازگشت به علت خلوتی خیابان همه در یک خط راه می رفتند و رز متوجه شد که نعیم به عمد قدم آرام بر می دارد تا نسیر را طولانی کند . هر دو مقعیت به وجود آمده را پذیرا شدند و در کنار هم قدم زدند . رز شنید که نعیم گفت :

- خدا را شکر که زنده ماندم و یک بار دیگر چشمم تمنای دلم را برآورده کرد .

بعد رو به رسول پرسید :

- شنیده ام که در اینجا صخره ایست که رویش نوشته شده آخر دنیا . آیا درست است ؟
رسول گفت :

- آنجا را نشانت می دهم فانوس دریایی در (کیپ رانگا) که بر روی کتیبه ای نوشته شده . این سرزمین شگفتی فراوان دارد که تا زمانی که اینجایی باید همه را ببینی .
نعیم به طنز پرسید :

- یعنی دوست عزیز من دیگر نباید به دیدنت بیایم ؟
رسول با صدا خندید و گفت :

- منظورم این بود که تا سرت به کار مشغول نشده و زمان استراحت باقی است از این جزیره دیدن کنی .
سودابه گفت :

- دل باید به هم نزدیک باشد که خوشبختانه هست و بعد راه را از بین می برد .
نعیم رو به سودابه نمود و گفت :

- شما کلام ناگفته مرا عنوان کردید مرغ خیال من آنقدر پریده که از نفس افتاده و شب تا صبحی باید بخواهد تا بتواند دوباره پرواز کند
رسول گفت :

- خسته ای و باید کاملاً استراحت کنی فردا روز استراحت
نعیم با بانگی بلند گفت :

- نه ! با خواب جسمانی نه . باور کن منی که دارم راه می روم حرف می زنم روی زمین نیستم و این سعادت چنان ناباورانه است که گمان دارم سفری کرده ام به شهر رویاها . دوست من انتظار دردی کشنده است و از آن بدتر درد بی خبری است که ندانی کسانی که دوست می داری کجا هستند و چه می کنند . تنها تسلائی دل ، دعای خیر بدرقه کردن بود .
مقابل در ویلا رسیده بودند و هنگام داخل شدن رسول دست روی شانه نعیم گذاشت و گفت :

- در حال زندگی کن ! گذشته ، گذشته !
نعیم خود را از مقابل در کنار کشید تا سودابه و رز اول داخل شوند و به هنگام وارد شدن به زر گفت :

- من مردی هستم که بیشتر در گذشته سیر می کنم .
به هنگام ادای این جمله سر بلند نموده و گویی به آسمان نظر داشت اما وقتی خواست داخل شود نگاهش در نگاه رز گره خورد که به گمانش رسید او حرفی برای گفتن دارد قدم سست کرد تا سخن او را بشنود اما رز پیش افتاد و از او دور شد .

اتاقی که به نعیم داده شده بود پنجره اش به بیشه ای باز می شد و هوای خنک صبحگاهی چشمان نعیم را که به بیداری سحرگاهی عادت داشت باز نمود . او پس از نماز به تماشا ایستاد و سبزی و طراوت را با نفسی بلند به جان کشید و با خود فکر کرد که « من اینجا هستم و رز هم به فاصله ای نه چندان دور در کنار من است . ایا این موهبت تداوم خواهد داشت یا زود گذر خواهد بود ؟ » فکر رویای شیرین او را به بستر بازگرداند و با یاد ملاقاتشان در فرودگاه دیده بر هم گذاشت و با خود اندیشید « بهت نگاهش چنان آشکار بود که چهره اش را سرد و بیروح ساخته بود و تبسم بر لب هایش ماسیده بود و اگر سودابه خانم به جلو هلش نمی داد ، در همان حالت باقی مانده بود . اما

وقتی به خود آمد سرخی شرم چنان گونه هایش را برافروخت که دانه های بلورین عرق را بر پیشانی‌اش نشان داد. همین تغییر و دگرگونی بود که امیدوارم نمود به این که رز همان رز گذشته است و تغییر نکرده و بعد هم نبود حلقه ای در انگشتش که افکار پریشانم را آرامش بخشید. آه رز کاش می دانستی که برای رسیدن به تو بار چه شماتت‌ها را به خود خریدم تا توانستم یک بار دیگر تو را از نزدیک ببینم.

در بیرون اتاق صدای آمد و شد و جنب و جوش به گوشش رسید و دانست که در آن سحرگاه او تنها بیدار خانه نیست. وقتی به در اتاقش تقه ای نواخته شد، او بدون درنگ در را گشود و از دیدن رسول لبخند بر لب آورد و صبح بخیر گفت. رسول به درون اتاق آمد.

و پرسید:

– دیشب خوب خوابیدی؟

نعیم سر فرود آورد و گفت:

– خوابی راحت که گمان نکنم دیگر چنین بخواهم. می بینم همه سحرخیز شده اید. این برنامه همیشگی شماست؟ رسول گفت:

– همه بالاچار سحرخیزند تا فعالیت آغاز کنند. اما امروز کمی زودتر بیدار شده ایم تا برای مسافرت آماده شویم. قصد دارم تو را با کشتی به دیدن غاری تماشایی در وسط خلیج ببرم.

خوردن صبحانه با تعجیل انجام گرفت و رز آخرین نفر در لباس سفر وارد آشپزخانه شد و لقمه نان و پنیری که مادرش آماده نموده بود تناول کرد و به کلام سودابه که گفت «عجله کن همه سوار شده اند» پاسخ داد: – آمدم، خفه شدم!

نعیم در اتومبیل رسول سوار بود و سودابه رز را در همان اتومبیل سوار کرد و به پرسش او که پرسید: «مامان و بابا؟» پاسخ داد:

– با اتومبیل آقا جون می آیند.

حنانه و همایون از این سفر چشم پوشیده بودند و بعد راه را برای حنانه مصلحت ندانسته بودند. رز هنگام سوار شدن سلام و صبح بخیر گفت و نعیم با گفتن «صبح زیبایت بخیر» بدون آن که به او بنگرد پاسخش را داد.

صدای عمو آمد که فرمان حرکت داد و هنگامی که آنها شیب تند را برای رسیدن به خیابان پیمودند نعیم با یک نگاه متوجه شد که خانه رسول در دامنه تپه ای است و چون بیشتر دقت نمود اکثر خانه ها را یا در بلندی تپه و یا در شیب دامنه مشاهده کرد. خیابانها صاف و مسطح نبود و همگی از فراز و نشیب های تند برخوردار بودند. او از رسول

پرسید:

– آیا در زمستان برف هم می بارد؟

رسول خندید و گفت:

– نه دوست عزیز. شروع فصل سرما در اروپا مصادف است با آغاز فصل گرما در اینجا و هنگامی که مردم در زیر بارش برف کریسمس را جشن می گیرند مردم اینجا تن به خنکای آب دریا می دهند.

نعیم گفت:

— با دیدن این شیب های تند ناگهان نگران شدم که رانندگی در زمستان چقدر سخت خواهد بود. اما حالا خیالم آسوده شد. براستی وقتی آقای رازقی فرمودند، که این جا بهشت است اغراق نکرده اند. سرسبزی و طراوت درختان شگفت انگیز است.

رسول گفت:

— اوکلند بزرگترین شهر نیوزلند است. و اولین مهاجران اروپایی در سال 1840 در کرانه خلیج () سکونت داشتند. و بعد مانوری ها دومین مهاجران این شهر هستند. این شهر تا پیش از سال 1865 پایتخت زلاندون بود و بعد از آن ولینگتون پایتخت شد. که بعد به سرعت رو به ترقی نهاد.

نعیم با لحنی غمگین گفت:

— از شانس من است. که به جای اوکلند باید به ولینگتون بروم.

زمینی چقدر راه است می دانی؟

رسول گفت:

— گمان کنم هفت، هشت ساعتی باشد. دقیق نمی دانم اما بعد مسافت را بهانه نیاور و با هواپیما سفر کن و از ما فاصله بگیر.

نعیم با صدا خندید و گفت:

— مگر ممکن است؟ من تازه شما را پیدا کرده ام و تبعید را به خاطر شما پذیرفته ام. مطمئن باش آن قدر خواهم آمد که خودت خسته شوی. خدای من! چقدر قایق تفریحی!

رسول گفت:

— این منظره روی پوستر به چاپ رسیده و برای سیاحان و جهانگردان سمبل اوکلند است.

رسول در محوطه پارکینگ ماشین را نگه داشت و پس از پدرش نیز توقف کرد و همگی پیاده شدند. او برای تهیه بلیط رفت و نعیم در میان دو برادر به تماشای خلیج و آب آبی ایستاد و رو به آنان گفت:

— این آب آبی تر و پاکتر از آب دریای () و مدیترانه است.

باد نسبتاً خنکی در حال وزیدن بود و او کمی سردش شد اما با دیدن مردم که لباسهایی بسیار تابستانی بر تن داشتند. سردی تن ر به فراموشی سپرد و به جستجوی رز چشم گرداند. او نیز به آب نظر داشت و چنان غرق در افکار خود بود که گویی حضور همه را فراموش کرده بود. هاله غمی که بر چهره رز سایه انداخته بود بیانگر آن بود که او به چیزهای خوب اندیشه نمی کند. قلبش فشرده شد و هاله ی غم نیز به چهره او نشست. او رز را هنگام سوار شدن به اتومبیل چنین ندیده بود. در همان زمان رز نگاه از آب برگرفته و به جانب او نگریست. لبخند بر لب داشت و نعیم بی اختیار به لبخند او پاسخ گفت و رنجیدگی دلش را در پس همان لبخند، پنهان کرد. وقتی به صدایی که گفت «سوار شویم» به رسول نگاه کرد. آثار رنجیدگی در نگاهش هنوز باقی بود به گونه ای که رسول متوجه شد و پرسید:

— چی شده نعیم؟

نعیم آه کشید و سر به آسمان بلند نمود و با گفتن «هیچی» به راه افتاد.

رسول عرشه را برای نشستن انتخاب نمود و همگی در دو ردیف پشت سر هم نشستند. خورشید گرم و سوزان بود.

ولی باد خنکای آب را بخشش می کرد. تعداد مسافران زیاد بود و تا اسکان گرفتن آنها رب ساعتی زمان گرفت.

رسول در کنار نعیم نشسته بود و رز و سودابه در نیمکتهای جلوی آنها. وقتی کشتی به حرکت در آمد رز بنا بر عادت

دوران لیدریش بپا ایستاد تا از راحت بودن مسافران خیال آسوده کند و در همان حال رو به پدر و عمو و مادر و زن عمو کرد و پرسید: «راحتید؟» آنها ابراز راحتی کردند و رز هنگامی که نشست نفس آسوده ای کشید. باد بوی عطر نسیم دریا را به مشام نعیم می رساند و پرواز مرغان دریایی او را مجذوب کرده بود. جذبی از باور درون چون اوراق سفید پندارش و هم چون قصیده هایش. در وسط خلیج وقتی غاری نمایان شد از بلندگوی کشتی شنیده شد که گفت اینجا «هول این دراگ» است (به معنی سوراخ در سنگ). آب باران صخره را به صورت نیمرخ زنی درآورده بود که نگاهش بر جزیره بود و اهالی جزیره او را محافظ جزیره می خواندند. کشتی وقتی از درون شکاف به آرامی حرکت کرد همه سر به بالای غار بالا بردند تا شاهد قندیلهای یخی که بر زیبایی و ابهت غار افزوده بود باشند. در هنگام خروج از سمت دیگر غار رز به عقب سرنگریست و با شادی محسوسی رو به نعیم پرسید:

– زیبا نیست؟

نعیم سر فرود آورد و گفت:

– خیلی زیباست اگر موهای شما بگذارد که چشم جایی را ببیند!

شکایت نعیم رز را شرمنده کرد و چون می نشست با گفتن «متاسفم» شروع به بافت موهایش کرد و هنگام بازگشت گویی نعیم با رز هفده ساله همسفر بود. از کشتی که خارج می شدند، نعیم رو به رز کرد و گفت:

– من باید قبل از رفتنم با تو حرف بزنم، فقط با تو.

رز که بر ضربان قلبش افزوده شده بود بدون آن که متوجه باشد پلکان کشتی را دو تا یکی پیمود و اگر نعیم شانه اش را محکم نگرفته بود بر زمین سقوط می کرد. رز به بهانه خیس بودن پلکان عذر خواست و خود خوب می دانست که علت بی توجهی اش از چه بود. هنگام مراجعت باز به همان گونه که در اتومبیل نشسته بودند راه رفته را

بازگشتند و رسول بود که گفت:

– تو باید از () هم دیدن کنی. کوه آتشفشان خاموش که منظره اش در شب واقعا دیدنی و تماشایی است.

سودابه گفت:

– پارک مرغابی ها هم زیباست، همینطور باغ زمستانی گلها.

بعد رو به نعیم افزود:

– این جا شگفتی فراوان دارد که باید ببینید. درختانی دارد که همه گل می دهند و فاقد برگ هستند. گلهایی دارد که

نظیرش را هیچ کجا پیدا نمی کنید.

رسول با صدا خندید و گفت:

قاطع و مطمئن ابراز عقیده نکن شاید وجود داشته باشد اما من و تو آگاه نباشیم!

سودابه که از سخن همسرش رنجیده بود گفت:

– من از توضیحات مسئول باغ چنین شنیدم و ابراز عقیده شخصی ام نبود.

نعیم برای آن که کدورتی پیش نیاید گفت:

– هر وقت شما اراده کنید من خوشحال می شوم این باغ را ببینم. صدای بوق اتومبیلی موجب شد رسول سرعت

آهسته کند تا اتومبیل پدرش در کنار او قرار بگیرد. پدرش گفت:

– همگی گرسنه ایم برو رستوران بندرگاه نگهدار.

رسول از نعیم پرسید:

– با غذای دریایی موافقی؟

نعیم سر فرود آورد و گفت:

– نظر خانمها چیست؟

شنید که سودابه گفت:

– موافقم به شرطی که نگاهم به خرچنگ و حلزون نیفتد!

نعیم منتظر بود که رز هم اظهار عقیده کند اما او سکوت کرده بود و ذهنش پیرامون درخواست نعیم دور می زد. از خود می پرسید:

– او این بار چه خواهد گفت و آیا حرفهای گذشته را تکرار خواهد کرد؟ آیا وقتی به تبعید شدنش اشاره می کرد

حقیقت را بیان کرده بود و آمده تا به خواسته قلبش و دور از مصلحت اندیشی رفتار کند یا این که باز هم از او خواهد خواست صبر و تحمل کند. که قلبم بر دومی استوارتر است و بر اولی ضعیف ولی جوابم به او...؟ آه خداوندا به من آن قدر شهامت بده که بتوانم در مقابلش بایستم و به او بگویم دیگر نه! به من شجاعت بده تا در چشمش بنگرم و بگویم صبر به جای آن که حلاوت و شیرینی به کامم ریزد بی شکیب و بی فرازم ساخته و طعمی جز (حس نمی کنم. به من توان بده تا ضربان تپیده قلبم را مهار کنم و با آوایی نه از سر بغض به او بگویم فراموشت کردم، فراموشم کن. کمک کن تا صدای متلاشی شدن شیشه امیدم را نشنود و نداند که دارم در مقابلش نقش بازی می کنم. چه بدون آن که درخواستی باشد خود در پیله ی مبهم عشق به سقف امید تار تنیده ام و انتظار رسیدن بهار را می کشم.

در رستوران دو بار تذکر سودابه که پرسید: «خواست کجاست؟» وادارش کرد تا دست از تخیل بردارد و متوجه پیرامونش باشد. غذای دریایی که رسول سفارش داده بود در آرامش و لذت صرف شد و از آن جمع تنها رز بود که طعم غذا را حس نکرده تناول کرده بود. تعریف نعیم از غذا همه را خوشحال کرد و به هنگام ترک رستوران سودابه گفت:

– وقت داریم که از آکواریوم دیدن کنیم.

پیشنهاد او موجب شد تا بزرگترها خستگی را بهانه کنند و با بازگویی این که باشد برای فرصتی دیگر، مخالفت خود را ابراز کنند.

رسول گفت:

– می شود چهار نفری از آنجا دیدن کنیم!

با این تصمیم بزرگترها از آنها جدا شدند و اتومبیل رسول راه آکواریوم را در پیش گرفت. هنگام حرکت نعیم از رسول پرسید:

– به عقیده تو من چه باید بکنم؟

رسول خونسرد پرسید:

– در چه مورد؟

نعیم گفت:

— ماموریت یک ساله ام در ولینگتن زود به پایان می رسد و بعد از آن شهری دیگر و کشوری دیگر. اما راستش این است که دلم نمی خواهد از آن جا به جای دیگری منتقل شوم. با این که اینجا را هنوز ندیده ام و نمی دانم شرایط چگونه است.

رسول پرسید:

— از من کاری ساخته است؟

نعیم گفت:

— نمی دانم. من آمده ام تا با رز ازدواج کنم و سپس برگردم.

لحظه ای همه ساکت شدند و رسول از آینه به رز نگاه کرد و او را محو تماشای خیابان دید. با خود فکر کرد که رز سخن نعیم را نشنیده پس با صدای بلند رز را مخاطب قرار داد و پرسید:

— رز شنیدی نعیم چه گفت؟

پیش از آن که رز از صدای رسول به خود آید از فشاری که سودابه به دست او وارد کرد به خود آمد و گفت:

— متاسفم حواسم نبود.

رسول خندید و رو به نعیم گفت:

— خودت بگو تا رز بشنود.

نعیم به عقب سر نگریست و به چهره رز نگاه کرد و پرسید:

— با من ازدواج می کنی رز؟

دهان رز که از تعجب باز مانده بود موجب خنده رسول و سودابه شد و صدای نعیم هم چون آوایی که از دور به گوشش رسیده باشد او را از شنیده خود نامطمئن کرد و زیر لب پرسید:

— چه گفتید؟

نعیم این بار چشمان عاشق خود را به رز دوخت و گفت:

— با من ازدواج کن رز!

رسول اتومبیل را نگهداشت و رو به نعیم گفت:

— هر دو پیاده شوید اینطور که معلوم است رز را شوکه کرده ای. نعیم پیاده شد و در را برای خروج رز گشود. رز با نگاه ناباور خود اول به رسول و سپس به سودابه نگریست و سودابه زمزمه کرد:

— پیاده شو.

رز مسخ شده پیاده شد و شنید که رسول گفت:

— ما در آنجا منتظرتان می مانیم.

هر دو به راه افتادند و نعیم گفت:

— مرا ببخش که اینطور بدون مقدمه درخواستم را مطرح کردم. رز، اینجا آخر دنیاست که من به جستجوییت آمده ام

اما یقین بدان اگر به کره ای دیگر هم سفر می کردی به دنبالت می آمدم.

رز پرسید:

— پس شغل و...؟

نعیم گفت:

– فکرش را کرده ام. البته کمی غیر متعارف است اما اگر بخواهم هم تو را داشته باشم و هم موقعیت شغلی ام را باید ریسک کنم و تو هم باید کمک کنی.

رز پرسید:

– من؟ من چه کمکی می تونم بکنم؟

نعیم گفت:

– اول به من بگو آیا حضری همسر می شوی؟

رز نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– جوابش را سالهاست که می دانی.

نعیم گفت:

– با این حال بگو تا خیالم آسوده شود.

رز گفت:

– بله حاضرم!

نعیم نفس بلندی کشید و بر روی اولین نیمکتی که یافتند نشستند. نعیم گفت:

– رز به من اعتماد کن و اجازه بده من آنطور که صلاح همه ی ماست عمل کنم.

رز نگاهش کرد و گفت:

– من نمی فهمم.

نعیم ادامه داد:

– خانواده ات اگر راضی شوند که پس از مراسم عقد در دفتر ثبت نشود همه چیز به خیر و خوبی برگزار می شود.

نگاه رز بار دیگر متعجب شد و پرسید:

– برای چی؟

نعیم گفت:

– تو شرعا همسر می شوی اما برای حفظ موقعیتم در دفتر ثبت نمی شود. رز می دانم درخواست غیر معقولی است

اما باور کن این تنها راه برای ازدواج ماست. به گذشته فکر کن که اجداد ما شناسنامه نداشتند و دفتر ثبتی هم وجود

نداشت.

رز صحبت او را قطع کرد و گفت:

– پدرم موافقت نمی کند.

نعیم گفت:

– راضی کردن آنها با من مهم این است که تو موافق باشی.

رز پرسید:

– آینده چه می شود؟ آیا من هیچ وقت نمی توانم دوشادوش تو راه بروم و بگویم که تو همسر هستی.

نعیم گفت:

– اوضاع اینطور نمی ماند. یادت هست که گفتم جامه رو به یکدست شدن می رود و تو باور نداشتی. اگر مانده بودی

می دیدی که می توانی در دانشگاه آزاد تحصیل کنی و...

رز با صدا خندید و گفت:

– چه جالب! دانشگاه آزاد ازدواج آزاد و بعد هم حتمی فرزند آزاد بدون شناسنامه. بهتر نیست که شناسنامه جعلی درست کنی؟ این کار به گمانم در توان تو هم نیست؟!

لحن غضب آلود رز موجب شد نعیم ساکت شود و رز بگوید:

– روزی آرزو داشتم که با تو زیر یک سقف زندگی کنم و هیچ شرط و خواسته ای هم نداشتم. اما حالا آن رز گذشته نیستم و به تو اجازه نمی دهم غرورم را در پای مصلحت خودت قربانی کنی. ای کاش چنین پیشنهاد وقیحانه ای را مطرح نمی کردی و با گفتن «رز چند سال دیگر هم صبر کن امیدوارم باقی می گذاشتی» نعیم گفت:

– رز تو چرا متوجه نیستی، من فرصت ندارم و باید برگردم رز نگاهش کرد و گفت:

– برگرد و راحت باش. شاید با دور اندیشی تو روزی فرا برسد که این پیشنهاد (جلوه نکند.

رز بلند شد و به راه افتاد و نعیم همراهیش کرد و پرسید:

– آیا تو راه حل بهتری می دانی؟

رز گفت:

– نه!

و در همان حال تاکسی صدا زد و چون هر دو نشستند رز به راننده گفت:

– آکواریوم.

نعیم پرسید:

– اگر با رسول صحبت کردم و او قبول کرد آیا تو راضی می شوی؟!

رز خندید و پرسید:

– رسول؟ چرا فکر می کنی که من به اشتهای رسول غذا می خورم. و...

نعیم گفت:

– چون او تنها کسی است که شرایط را می فهمد و هنگامی که نظر بدهد مصالح هر دوی ما را در نظر می گیرد.

رز گفت:

– اگر چنین هم باشد در این مورد خودم هستم که تصمیم می گیرم!

نعیم پرسید:

– آیا این حرف آخر توست؟

رز قاطعانه گفت:

– بله!

تاکسی در مقابل ساختمان آکواریوم نگهداشت و آنها پیاده شدند. رز با دیدن اتومبیل رسول که هنوز در آن نشسته

بودند. به سوی اتومبیل حرکت و چون در آن نشست با لحنی آمرانه گفت:

– برمی گردیم خونه!

نگاه سودابه و رسول به هم خیره شد و با نشستن نعیم که از سر تاسف سر تکان می داد رسول به حرکت در آمد و به سوال سودابه که پرسید «چی شده؟» رز گفت:

– هیچی!

ونعیم گفت:

– رز موافق نیست.

رسول گفت:

– باید موضوع جدی باشد که رز مخالفت کرده.

بزرگان خانواده دور میز عصرانه نشسته بودند و هنگام ورود رز () او را باشتاب دیدند که داخل شد و بدون توجه به آنها از پله ها بالا رفت. با بهت به یکدیگر نگریستند و عمو گفت:

– یعنی چی شده؟

پیش از ورود نعیم و رسول به درون خانه، سودابه وارد شد و با دیدن جمع سلام کرد و پرسید:

– رز کجا رفت؟

مادر به پله ها اشاره کرد و او بدون سخنی دیگر بالا رفت با ورود مردان پدر رز پیا خواست و در مقابل رسول و نعیم ایستاد و پرسید:

– حادثه ای رخ داده؟ چرا رز پریشان بود؟

رسول شانه ی عمویش را گرفت و گفت:

– آرام باش عمو جان. اخبار خوشی داریم و انشاءالله بزودی رز را روانه خانه بخت می کنیم.

صدای وای گفتن دو زن از شدت شادی لحظه ای تبسم را بر لبهای نعیم نشاناد و عموی رز بلند شد و با فشردن

دست نعیم به او تبریک گفت و سپس پرسید:

– پس چرا رز خشمگین بود؟

رسول گفت:

– من هم به درستی نمی دانم و بهتره که بنشینیم و از نعیم بشنویم.

نعیم وقتی شروع به صحبت کرد همه سر تا پا گوش شدند و در اتاق بالا هم وقتی رز شروع به صحبت کرد سودابه سر تا پا گوش شده بود. رسول پیشنهاد نعیم را شدنی دانست ولی زن عمویش به عنوان مخالفت به پا ایستاد و گفت:

– یکباره بگوید دخترم را مثل بیوه زنان صیغه ای به خانه بخت بفرستم. هر چند که زنان صیغه ای هم برگه و

مدارکی دارند. شما بخاطر حفظ شغل و اعتبارتان حاضرید که شرافت و آبروی همسرم بر باد برود. نه! من با این

پیشنهاد مخالفم.

آقای رازقی هم پس از شنیدن سخنان همسرش از نعیم پرسید:

– آیا نظر رز هم همین است؟

نعیم سر فرود آورد و گفت:

– استنباطم از جبهه گیری رز این است که او دارد انتقام می کشد. نه از من بلکه از عقاید پای گرفته که جنبه قانونی

به خود گرفته و متأسفانه من هم شامل آن شده ام.

آقای رازقی گفت:

– من هم اگر مخالفت می کنم به همین دلیل است که در آینده نیز هر دو دچار مشکل خواهید شد. رز می بایست یک عمر پنهانی و مخفیانه همسررداری کند و شما هم همیشه در این نگرانی بسر ببرید که مبادا رازتان افشا شود. صلاح در این است که فکر ازدواج با یکدیگر را از سر بیرون کنید تا آینده یکدیگر را به خطر نیندازید. سکوت به وجود آمده برای همه ملال آور بود و هنگامی که پدر رز بپا ایستاد با گفتن «بهرتر است ما برویم» خواسته ی همسرش را نیز اجابت کرد و خانم رازقی از پایین پله ها صدا زد:

– رز وقت رفتن است!

رز به سودابه که می گفت «فکرش را نکن بالاخره راهی پیدا می شود» لبخند زد و گفت:

– می دانم. اما اول باید، میان من و شغلش یکی را انتخاب کند.

واز سودابه جدا شد. به وقت خداحافظی نعیم سرافکنده به رز شب بخیر گفت و هنگامی که آنها خانه را ترک کردند. هیچ کس متوجه قطره اشک نعیم نشد که بی اختیار بر گونه اش روان شد.

آنها راههای مختلف را عنوان کردند و سودابه وقتی آخرین تصمیم رز را بیان کرد همه دریافتند که بیهوده راه پیموده اند.

فصل 6

در خانه رازقی پدر رو به رز کرد و گفت:

– من نعیم را آدمی باشعورتر از این که امشب دیدم تصور می کردم. اگر به حرمت مهمان بودنش نبود آنچه آن رفتار با او می کردم که تا عمر دارد فراموش نکند مردک هم خدا را می خواهد و هم خرما را تو را می خواهد که همسر صیغه ای اش باشی و بعد از مدتی زنی بگیرد که خوشایند شغل و اعتبارش باشد تو در اینجا و آن یکی در وطن!

خانم رازقی هم آه کشید و گفت:

– رز به مراتب همسری بهتر از نعیم خواهد داشت. مردی که فقط به جاه طلبی خود فکر نکند و موقعیت همسرش را هم در نظر بگیرد.

رز که گفته های پدرش بر غم او افزوده بود با خود اندیشید:

– چه می شد اگر او خودخواه و جاه طلب نبود. می دانم که او حرفه اش را به خاطر من رها نخواهد کرد و همسر دیگری که مورد تایید باشد، انتخاب خواهد کرد و به تدریج مرا فراموش می کند.

فراموش همچون موجی در خاموشی وجودش خروشید و او را به تلاطم انداخت و ناگهان به پا ایستاد و به سوال مادر که پرسید: «چیه رز؟» بی اعتنا گذشت و وارد اتاقش شد و هنگامیکه خود را در بستر رها کرد به خود گفت:

– پیر و فرتوت شدن دور از او و تنها به یاد او. آیا این فرجام انتظارم بود؟ پس کو آن طعم شهد صبر؟ پس کجاست آن پیروزی بعد از نبرد؟ این شکست بوی مرگ می دهد بوی تابوت و آن که در کفن خفته ست غرور پامال شده من است که خونین است.

آقای رازقی طول و عرض اتاق را می پیمود و از سر خشم گاه سبیل به دندان می گزید و هنگام خسته شدن بر جای می ایستاد و با گفتن «لا اله الا الله» سر تکان می داد و در آخر وقتی خسته از پرسه زدن بیهوده، خود را روی مبل رها کرد رو به همسرش گفت:

– این سزای خوبیهای ما نبود! دردغربت و آوارگی را به جان خریدیم تا یگانه فرزندانمان برای خود در جامعه آبرویی کسب کند و موفق باشد. حال که با این هدف و آرزو گامی فاصله نداریم او باید بیاید و چنین پیشنهاد بیشرمانه ای بدهد و اعصاب همه ما را تحریک کند.

خانم رازقی بی اختیار گفت:

– عاشق است. وگرنه تا این سر دنیا به دنبال رز نمی آمد

آقای رازقی از این سخن بیشتر برآشفته و پرسید:

– عاشق است؟ این چه عشقی است که مصلحت را با خود یدک می کشد؟ خانم این مردی که من چند ساعت پیش دیدم فقط و فقط به خود فکر می کند نه به رز و آینده () به گمانم او آمده تا وجدان آسوده کند. او می دانست که جواب ما به درخواستش چیست و با همین یقین آمد تا رویش بشود به صورت رسول و ما نگاه کند. همسرش با آوایی ضعیف گفت:

– چه اجباری برای اینکار داشت؟ او می توانست همان وقت که شایعه زن گرفتنش قوت گرفته بود آن را تایید کند و یا در مدت این دو سال بی خبری به راه خود برود. قبول کن که ما از وقتی آمده ایم نمی دانیم که اوضاع او بر چه پایه ای است. شاید برآستی او چاره ای جز این کار ندارد.

آقای رازقی پیا ایستاد و با تغییر چشم به او گرداند و گفت:

– می بینم که جانب او را می گیری و حق را به نعیم می دهی. اگر عقیده رز هم همین باشد باید هر دو بدانید که من تن به این خفت نمی دهم و راضی به این کار نیستم.

صبح آن شب نوعی گریز از یکدیگر در خانه بوجود آمده بود و هر سه سعی داشتند با هم روبرو نشوند. حتی مادر که دلش می خواست بداند رز چه می کند و نظرش چیست. تلفن تنها یک بار به صدا در آمده بود و آنهم سودابه بود که می پنداشت آنها شب سختی را به صبح رسانده اند. توضیحات خانم رازقی سودابه را قانع نکرد و هنگامی که پرسید «می توانم با رز صحبت کنم؟» خانم رازقی با گفتن به «گمانم هنوز خوابست و هر وقت بیدار شد می گویم با تو تماس بگیرد» به مکالمه پایان داده بود.

نعیم در حال بستن جامدانش بود که رسول در اتاق را باز کرد و چون او را در این حال دید متعجب پرسید:

– خیال داری بروی؟

نعیم نگاه اندوهبارش را به دیده رسول دوخت و پرسید:

– راه دیگری هم هست؟

رسول روی صندلی نشست و گفت:

– گمان نمی کردم به همین زودی میدان را خالی کنی و بازی را به رقیب وا بگذاری.

اسم رقیب موجب شد برقی از چشم نعیم بدرخشد و پرسد.

– رقیب؟

وقتی رسول سر فرود آورد او درمانده لباسش را از دستش درون چمدان پرت کرد و گفت:

– باید می دانستم که پای مرد دیگری در میان است. رز دیگر آن رز گذشته نیست!

رسول گفت:

— چرا رز همان دختر است و تغییر نکرده. اما تو باید بدانی که شرایط دیگر مثل گذشته نیست. رز چند صباح دیگر مهندس می شود و تاکنون هم خوب درخشیده. برای دختری در موقعیت او وجود خواستگاران داخلی و خارجی امری عادی است.

نعیم گفت:

— این را که سالهاست می دانم. رز بدون داشتن مدرک تحصیلی هم خواستگار داشت. من هنوز نامزدش را فراموش نکرده ام.

بعد مستقیم به چشم رسول نگریست و پرسید:— آیا قضیه جدی است؟

رسول سر تکان داد و گفت: هنوز نه اما ممکن است جدی شود. چون او از امتیازات خوبی برخوردار است. هم مهندس است و هم پولدار و از همه مهمشو این که او هم وطن است و با خانواده اش...

نعیم با پرسش: اسمش چیست؟ صحبت رسول را قطع کرد و رسول گفت: به گمانم سودابه گفت رضا!

نعیمی پرسید: رضا چی؟

رسول شانه بالا انداخت به نشانه ندانستن و گفت: اینها را گفتم تا تصمیم بگیری.

نعیم گفت: نباید می آمدم.

حرف او موجب حیرت رسول شد و پرسید: نباید می آمدی؟ منظور چی؟

نعیم لب تخت نشست و در حالیکه به لباسها مینگریست گفت: من آنقدر از جواب رز و خانواده اش مطمئن بودم که هرگز فکر نکردم که پیشنهاد ممکن است مورد قبول واقع نشود. ترس زمانی بر دلم نشست که هواپیما روی باند نشسته بود و من از آن پیاده شدم باورت میشود که یقینم تا آن درجه از اطمینان رسیده بود که حتی گمان هم بر اینکه رز ازدواج کرده باشد نبردم و در سالن فرودگاه به تردیدم خندیدم چرا که بر انگشت او حلقه ای ندیدم. رسول! پیشنهاد من انجام شدنی است و من با این اطمینان که آقای رازقی شناخت کافی و وافی نسبت به من دارد و میداند که من مردی نیستم که جز خوبی و مصلحت رز بخوایم آن را ابراز کردم اما نگاه شرر بار و صورت برافروخته عمویت مرا از گفتن پشیمان کرد و حالا راستش دیگر قادر نیستم با آنها روبرو شوم. چون میدانم نعیم دیگر پسر و دوست و عزیزشان نیست و این یگانگی همان دیشب از بین رفت.

رسول گفت: اما اگر به همین حال بروی کار خرابتر میشود و ذهن آنها پیرامون تو به راه ناصواب میرود. اما اگر بمانی و میدان را خالی نکنی آنها را امیداری تا بیشتر فکر کنند و شاید دست از یکدندگی بردارند. بیا برویم صبحانه بخوریم و بعد در این مورد با هم صحبت میکنیم.

رسول در چمدان را بست و درون کمد گذاشت و هنگامی که در اتاق را باز میکرد گفت: تو خودت همیشه مرا به صبر و شکیب داشتن نصیحت میکردی پس چه شد؟!

دو بردار روبروی هم نشسته بودند و آقای سهراب رازقی پدر رز پماد سیر را آرام آرام بر سر زانوان خود ماساژ میداد و در همان حال گفت: همه دردها ریشه عصبی دارد. از وقتی این قضیه پیش آمد درد زانوهایم هم بیشتر شد. آقای سپهر رازقی که شش سال از برادر خود بزرگتر بود و چند سالی هم میشد که به درد برادر مبتلا بود آه کشید و گفت:

— این درست اما پیری هم مزید بر علت است. استخوانهای ما دیگر پوک شده!

آقا سهراب سر فرود آورد و گفت:

-بله اما پدرمان یادت رفته که خدا بیامرز تا لحظه مرگش نه از دست درد شکایت داشت و نه از پادرد. هر دو از زمانی که از ارتش بازنشست شدیم و دیگر ورزش نکردیم به این درد مبتلا شدیم. حیف از جوانی و عمرمان که تلف شد و دست آخر دست مزدمان چی بود؟

برادر آه کشید و گفت:

-با خواست خدا نمیشود جنگید همین که هر دو جان سالم بدر بردیم خودش جای شکر دارد. گاهی از وحشت آن روز و شب ها خواب به چشم نمی آید و همه مثل فیلم پیش چشم به نمایش در می آیند. آن روزها کجا و این روزها کجا؟

آقا سهراب زانوبند را با دقت به پا کشید و گفت:

-این کابوس وحشتناکتر است و از ترس این که نکند رز خامی کند و بپذیرد، میمیرم و زنده میشوم. برادر گفت:

-او دختر عاقلی است اگر میخواست تسلیم پیشنهاد نعیم شود همان شب قبول کرده بود.

آقا سهراب با یافتن عصایش پیا ایستاد و گفت:

-آمد شر پیا کرد و رفت. آرزو میکنم که دیگر برنگردد!

برادر گفت:

-هیچ متوجه رفتار دیگران شده ای؟ همه به نوعی طرفداری از نعیم میکنند و ما را محکوم میکنند که هنوز بر عقاید کهنه خود چسبیده ایم و امروزه روز دیگر ازدواجها چون گذشته نیست و از این مزخرفات! سهراب سر فرود آورد و گفت:

-دیشب مادر بچه ها بدون مقدمه از من پرسید آیا تو خبر داری که قباله ازدواج مادر بزرگت دست کیست؟ من که دستش را خوانده بودم، خندیدم و گفتم: به گمانم پیش مادرش باشد. چطور مگر؟ که او با نگاه استفهام آمیز نگاهم کرد و پرسید: اما اون ها که مرده اند. گفتم: پس شاید با خودشان به گور برده اند. من چه میدانم تو هم چه سوالاتی میپرسی. که خشمگین شد و گفت: مفهوم عقد چیست؟ مگر نه این که دو نفر به هم محرم کردند و بتوانند با هم زندگی کنند؟ گفتم حالا از این حرفها منظورت چیست؟ که این بار با لحن نرم گفت: منظورم این است که...

میدانستم چه میخواهد بگوید، پس مجالش ندادم و گفتم: منظورت این است که کوتاه بیایم تا آن دو عقد شوند و پشت قرآن تاریخ عقدشان را یادداشت کنم و بعد والسلام! این خواسته توست؟ سرش را پایین انداخت و گفت: همه کسانی که برای ما مهم هستند گواه و شاهد این وصلت هستند و رسول هم گفته میتواند در دفتر بگونه ای ثبت کند که ... داد کشیدم و گفتم زهی خیال باطل! یا مثل آدم می آید و مطابق رسم و رسوم و عرف عقد میکند یا صیغه بی صیغه! راستی داداش چه فرقیه میان صیغه و عقد؟

برادر گفت:

-به گمانم فرقیان در مکتوب کردن باشد. صیغه را در جایی ثبت نمیکند اما عقد در دفتر ثبت میشود. حالا اگر رسول گفته که میتواند چنین کند پس مشکلی وجود ندارد.

آقا سهراب به عصایش تکیه زد و به برادر نگریست و گفت:

-چشمم از اینکار آب نمیخورد و میترسم با قبول این کار زیر برکه بدبختی رز را امضاء کنم.

برادر لبخند بر لب آورد و با گفتن "به خدا توکل میکنیم." رای موافق او را گرفت و هنگام بازگشت به خانه با رسول تماس گرفت و آنچه گفته و شنیده بود را برای پسرش تعریف کرد و با لحنی که بی اختیار از شادی می لرزید گفت: -به نعیم بگو عجله کن تا رای برادرم برنگشته.

رسول پرسید:

-حرف عمو و رز یکی است؟ آیا او هم دست از لجاجت برداشته؟

لحظه ای سکوت حاکم شد و رسول با گمان این که تلفن قطع شد، دوبار گفت: الو... الو پدر صدامو میشنوی؟ پدرش پاسخ داد:

-آره سوال تو مرا نگران کرد چه برادرم حرف و سخنی در مورد تصمیم رز نگفت اما حدس میزنم او هم موافق باشد.

رسول گفت:

-بهتر است پیش از این که به نعیم خبر بدهم از جانب رز هم خیالمان آسوده شود من با سودابه صحبت میکنم که با رز تماس بگیرد و نتیجه را به من بگوید.

اما آنچه سودابه برای دیگران بازگو کرد همه را دچار بهت کرد و ناباور به هم نگر بستند و آقای رازقی پرسید:

-به راستی رز این حرفها را زد؟ یعنی اگر نعیم هم حاضر شود که عقد رسمی انجام بگیرد او حاضر به این ازدواج نیست؟

سودابه سر فرود آورد و گفت:

- من هم اول باور نکردم و به خیال این که او عصبانی است و از سر خشم مخالفت میکند به حرفش خندیدم و گفتم

رز شاید حرفم را درست نشنیدی باور کن که پدرت به این وصلت راضی است و دیگر مانعی وجود ندارد. اما رز

خونسرد گفت اگر همه هم موافق باشند من مخالفم و دیگر نمیخواهم در این مورد حرفی بشنوم.

آقای رازقی از سر تاسف سر تکان داد و گفت:

-لجبازی و یکدندگی او از پدرش هم بیشتر است!

تصمیم رز پدرش را قلبا خوشحال کرد و گویی او از عذاب الیم وجدان رهیده باشد نفس آسوده ای کشید و رو به

همسرش گفت:

- رز با گرفتن تصمیم درست نشان داد که از عقل سلیم برخوردار است و من دیگر نگران آینده نیستم چه میدانم

که میتواند راه را از چاه تشخیص بدهد.

خانم رازقی اندوهش را در پس لبخندی نهان کرد و آه کشید. او سالها بود که میدانست قلب دخترش در گرو مهر

نعیم است و جز او و زندگی با او به مرد دیگری توجه ندارد. مادر از برق نگاه دخترش به وقت برده شدن نام نعیم از

کنجکاوی و به گوش ایستادن از گلگونی گونه به وقت روبرو شدن و از گریستن آرام شبانه در بستر به وقتی که

شایعه ازدواج او با دختری به نام منصوره قوت گرفته بود، دانسته بود که دخترش در پشت دیوار بهانه درس خود را

پنهان کرده تا روزی که او به خواستگاری اش بیاید. حال که پس از آن همه انتظار به لحظه موعود رسیده این

مخالفت جز برانگیخته شدن حس انتقام و تلافی زجرهای کشیده شده عامل دیگری ندارد. مادر با همین اندیشه

روبروی رز نشست و بدون مقدمه پرسید:

-آیا از زجر دادن او لذت میبری؟

رز با نگاه ناباور به مادر نگریست و پیش از آن که لب باز کند مادر ادامه داد:

-اما باید بدانی با این کار خودت بیشتر آسیب مبینی و یک عمر عذاب وجدان راحتت نمیگذارد.

رز که بی طاقت شده بود برافروخته پرسید:

-شما در مورد چی صحبت میکنین؟

مادر گفت:

-در این مورد که تو به سودابه گفتی اگر همه هم راضی باشند من مخالفم. اگر تو بتوانی همه را گول بزنی من یکی را نمیتوانی! من هنوز آن روزها و شبها را فراموش نکردم. یادت میاد از وقتی شنیدی که نعیم در ترکیه مستقر شده و چند سالی ماندگار است دیگر برای بردن تور به ترکیه نق نزدی و بهانه گیری و احساس خستگی نکردی. یادت میاد از آن شاخه گل خشک مثل یک قطعه الماس نگهداری میکردی و آن قدر به تماشایش می نشستی که انگاری داری فیلم سینمایی نگاه میکنی؟ رز به من بگو چی شده که به جای آن همه علاقه حالا اینطوری سرد و بی تفاوت شدی. آیا مرد دیگری جایگزین نعیم شده که مهرش موجب شده علاقه گذشته را فراموش کنی؟

رز سر تکان داد و آه کشید و زمزمه کرد: نه!

مادر که در زمزمه او درد و غصه را خوانده بود با لحنی دلسوز و مهربانتر پرسید:

- پس چی؟

رز نگاهش کرد و گفت:

- او با من خوشبخت نمی شود. من با گوشهای خودم شنیدم که رسول از او پرسید تو فکر می کنی تا به کی می توانی این ازدواج را پنهان نگهداری و نگذاری که بفهمند؟ آیا این گونه ازدواج و روابط زناشویی داشتن موفق خواهد بود؟ نعیم در جوابش گفت چاره ی دیگری ندارم. من می دانم که اوضاع دارد رو به خوبی و انسجام پیش می رود و روزی فرا می رسد که این اجبارها و سین جین کردن ها تمام می شود اما تا آن روز برسد، رز تحمل نمی کند پس مجبورم که ریسک کنم و به ازدواج این چنینی راضی باشم. نعیم هنگام صحبت اصلاً به عشق و به وصل و به این که حاضر است به خاطر عشق تن به خطر بدهد و ابراز نکرد. من دلباخته ی او هستم و او دلباخته شغلش. حال که شما از راز درونم آگاهید رازدار باقی بمانید تا غرورم در مقابل دیگران حفظ شود.

مادر سر فرود آورد و گفت:

- پس خودت اولین قدم را بردار و فراموشش کن!

بعد از صبحانه رسول، نعیم را برای گردش در خیابان ها و دیدن دارالوکاله اش به خیابانها برد. آفتاب گرم و سوزان بود و کولر اتومبیل روشن بود. اما نعیم ترجیح داد از نسیم ملایمی که می وزید بهره بگیرد و رو به رسول گفت:

- هوا آنقدر ها هم که فکر می کنی گرم نیست.

رسول با صدا خندید و گفت:

- برای تو نه، اما برای ما که چندسالی است به این آب و هوا عادت کرده ایم روزی گرم و طاقت فرساست.

دیدن قایقهای بادبانی که به شمارش نمی آمدند ذهن نعیم را برد به این که چه می شد اگر یکی از این قایقها در اختیار او بود و او رز را برمیداشت و به سوی جزیره ای که رسول خیال داشت به او نشان بدهد، می رفتند و به دور از همه مسائل ایدئولوژیکی تنها به پشتوانه عشق مثل دو عاشق در آزادی کامل با هم زندگی می کردهند و عمر را به

تلخی و مرارت و ترس تلف نمی کردند. رسول اتومبیل را پارک کرد و به مرغان دریایی که هیاهو به راه انداخته بودند اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن.

نعیم با دیدن مرغان آه کشی و در آنی آرزو کرد که ای کاش جای یکی از آنها بود. کشتی آرام خود را از لنگرگاه جدا می کرد و مسافران به آنها که برای بدرقه آمده بودند دست تکان می دادند. نعیم که قایقی نسبتاً بزرگ را با دقت و نگاهی خریدارانه می نگریست از رسول پرسید:

- فکر می کنی قیمتش چند باشد؟

رسول این بار با صدا خندید و گفت:

- آن قدر که اگر تمام اموال طایفه هایمان را روی هم جمع کنیم، نتوانیم بخریم.

نعیم متعجب پرسید:

- یعنی همه این قایقها متعلق به آدمهای ثروتمند است؟

رسول سر فرود آورد و نعیم اضافه کرد:

- پس با این حساب ساکنین این جا همه مستکبرند!

رسول گفت:

- نه آن مستکبری که مد نظر توست اما فقیر و گدای خیابان نشین نمی بینی.

قلب نعیم فشرده شد و آه کشید و به تماشای پرنده های پر جنب و جوش ایستاد. او دلگیر تر از آن بود که به مقایسه فرهنگ و ضعف و قوت قوانین حاکم بر جوامع بیندیشد و در این چند روز اقامت بیشتر از آن که در مقابل جذابیت محیط قرار بگیرد تحت فشار روحی و روانی قرار گرفته بود و سخنان یاس آور شنیده بود و ترجیح می داد پیش از پای درآمدن با تمه غروز باقی مانده اش برگردد. دوست نداشت در ریاضت کشیدن به عنوان یک مرد عذب دچار خطایی شود که عمده ترین هدف او را خدشه دار سازد. دو زوج جوانی که ظاهرشان نشان می داد برای گذراندن ماه عسل سوار کشتی شده اند، فکر او را برای بازگشت قوت بخشید و رو به رسول گفت:

- من برمی گردم!

به نگاه متحیر رسول لبخند زد و گفت:

- قلب من خاطرات تلخ را همان قدر بزرگ می کند که خاطرات خوش را. اما من سعی کرده ام که ناراحتی ها را فراموش کنم و به آینده خوشبین باشم. امید دارم به این که روزی من و رز...

نعیم دچار احساس شد و برای آن که بتواند تنفس کند سر به آسمان بلند نمود و چون پایین آورد به راهی که زن و مرد عاشق را دیده بود نگریست که رفته بودند.

به این ترتیب نعیم همانطور که بی خبر آمده بود بی خبر هم رفت و تنها رسول تا فرودگاه بدرقه اش کرد.

در سومین هفته پس از بازگشت اش به دوستانش اطلاع داد که آمده است و برای بازگشت خود کارهای حقوقی را بهانه قرار داد تا پیش از مستقر شدن در ولینگتون انجام داده باشد و به سخن خراسانی که گفت: «من فکر می کردم که تو را برای همیشه از دست داده ایم»، نگاه متعجب به خود گرفت و پرسید: چرا؟

خراسانی گفت:

- گذراندن تعطیلات یکماهه در نیوزیلند جایی که او هم اقامت دارد خوب این فکر را تشدید می کند که تو برای دیدن او این راه طولانی را به جان خریدهای و پس از دیدن او فکر ولینگتون را از سر بیرون می کنی و ماندگار می شوی. آیا ازدواج کرده بود؟

نعیم که همیشه در دادن پاسخ اول فکر می کرد و جوانب سخن را می سنجید این بار بی اختیار و بدون فکر گفت: نه! اما زود از سخن خود پشیمان شد و اضافه کرد:

چون برخلاف تصور تو من برای دیدن دوست رهسپار شدم.

سکوت ناگهانی نعیم به آقای خراسانی این اندیشه را داد که دختر مورد علاقه نعیم ازدواج کرده و او قادر به پذیرفتن این واقعیت نیست. پس درصدد دلجویی برآمد و با لحنی شوخ گفت:

- زن برای آسایش مرد است نه مخل آسایش.

نعیم پرسید: منظور؟

آقای خراسانی خندید و گفت:

- منظورم این است که مرد باید بتواند و قادر باشد که فراموش کند.

نعیم با تغییر نگاهش کرد و پرسید:

- تو حالت خوبه؟ از وقتی آمده ای حرفهای دو پهلو و کنایه آمیز می زنی.

خراسانی از روی تأسف سر تکان داد و زیر لبی گفت

- من به خاطر توست که نگرانم.

نعیم که سخن او را شنیده بود گفت:

- ممنونم اما موردی برای نگرانی وجود ندارد!

با وجودی که نعیم سعی می کرد ظاهر خود را نگهدارد، اما غم و اندوه از سیمایش هویدا بود. لبایش به کبودی گل رز خشکیده ای بود که پیش از رفتن در گلدان بلور بر جای مانده بود. از مقابل خراسانی بلند شد و با گفتن «از اخبار جدید برایم بگو» مشغول ریختن چای شد و شنید که خراسانی گفت:

- برای بار سوم هم تقاضایم پذیرفته نشد و با انتقالی ام موافقت نکردند.

نعیم سینی چای را مقابل او گذاشت و پرسید چه اصراری داری که منتقل شوی؟

آقای خراسانی تبسم کرد و گفت:

- چون نمی خواهم به درد تو مبتلا شوم و مرغ از قفس فرار کند.

نعیم که منظور او را خوب درک کرده بود خندید و پرسید:

- پس خیال تأهل داری؟

خراسانی فنجانش را برداشت و گفت:

- چه جور هم؟ اما با همه مشکلاتش که در پیش رو بود بالاخره موفق شدم تأییدیه بگیرم اما پدر زن آینده راضی نیست که دخترش را به تهران بفرستد و از من خواسته که انتقالی بگیرم و هنوز این مشکل حل نشده.

نعیم زمزمه کرد:

- انشاءالله حل می شود.

خراسانی گفت:

- می دانم. امیدوار بودم که آنها موقعیتم را درک کنند و اصرار نمی کردند که منتقل شوم.

نعیم پرسید :

- نظر خانمت چیست؟

خراسانی با صدا خندید و گفت:

چنان قاطعانه می گویی خانمت که گویی محرم هستیم.

نمی دان تا چه اندازه به روحیه جنس لطیف واقفی، خدا نکند که بفهمند مهری از آنها به دل داری همین کافی است که دمار از روزگارت در بیاورند و از تو بخواهند که خواب و رویا های طلای را برایشان حقیقی کنی.

نعیم گفت:

- دل پری داری و باز هم.

آقای خراسانی حرف او را قطع کرد و گفت:

- اگر نپذیرم چه کنم؟ چه مدت می شود تنها و مجرد زندگی کرد؟ و در خواب و رویا شوهر شد و پدر شد؟

نعیم با لحن شوخ گفت:

- پس اهل شیطنت هم هستی!

آقای خراسانی متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- یعنی تو نیستی؟

وقتی دید نعیم سر تکان می دهد، پرسید:

- بیمار و ضعیف که نیستی ، هستی؟

نعیم خندید و گفت:

- امتحان نکرده ام.

آقای خراسانی ناباور گفت:

- باشه قبول می کنم ک تو پسر معصوم و چشم و گوش بسته ای هستی. اما دوست من مردی در شرایط سنی تو اگر با زنی...

نعیم که می دانست او چه خواهد گفت دستش را بلند کرد و خراسانی را به سکوت دعوت کرد و بعد زمزمه کرد:

- هیچ کس.

و با خود اندیشید «هیچ کس به پی زیبایی معبود من نمی رسد».

آقای خراسانی نگاهی به ساعتش انداخت و از جا بلند شد و رو به نعیم گفت:

- من باید بروم

بعد پرسید:

- فردا می بینمت؟

نعیم سر فرود آورد به نشانه «بله» وقتی دست یکدیگر را برای خداحافظی فشردند، آقای خراسانی به عنوان آخرین

حرف نگاه در نگاه نعیم دوخت و گفت:

- زندگی را سخت بگیر. او نشد یکی دیگه! باور کن که کپی هم هستند. من اگر جای تو بودم می آمدم خواهر زن

رئیس را می گرفتم و با او باجناق می شدم و آینده ام را تضمین می کردم.

نعیم پرسید:

تو چرا اینکار را نکردی؟

خراسانی گفت:

- دیر خبردار شدم که آقای رئیس خواهر زن دارد وگرنه این شانس را از دست نمی دادم.

با رفتن خراسانی، نعیم هنگامی که فنجانها را از روی میز برمی داشت چشمش به گل رز خشک شده افتاد و خطاب به گل گفت:

- هیچ وقت به تو خیانت نمی کنم!

برنامه کاری زیاد و پر مشغله بود و نعیم فرصت نمی یافت که به خود و آینده اندیشه کند. راندمان کاری او که با موفقیت همراه بود، مسئولیت ها بیشتری را بر شانه اش گذاشت که نه از روی اجبار بلکه با میل و رغبت آنها را پذیرفت. خود می دانست که تنها داروی مسکن برای التیام قلب مجروحش غرق شدن در کار و از خود غفل شدن است.

در جشن فارغ التحصیلی، آقای رازقی وقی رز را در ردا و کلاه مخصوص دید بی اختیار گریست و دخترش را تنگ در آغوش فشرد و زمزمه کرد:

خدا را شکر می کنم که به من آن قدر عمر داد تا تو را در این لباس ببینم. درد غربت سخت و سنگین بود اما حالا حس می کنم که به آنچه آرزو داشتم، رسیده ام و هیچ غمی ندارم.
رز چشم اشکبار پدر را بوسید و با بغضی که در گلو داشت گفت:
- بخاطر همه چیز ممنونم.

آن شب، شب بزرگی در زندگی رازقی ها بود. دوستان همه جمع بودند. و در خوشحالی خانواده سهیم شده بودند.
رسول در فرصتی که پیش آمد در کنار رز نشست و پرسید:

خب خانم مهندس برنامه ی آینده ات چیه؟

رز نگاهش کرد و گفت:

- کار و جبران زحمات همگی شما!

رسول خندید و ادامه داد:

- در کجا؟ اینجا یا...

رز سخن او را قطع کرد و گفت:

- اگر سال پیش این سؤال را پرسیده بودی بدون درنگ می گفتم وطن. اما حالا شوقی برای بازگشت ندارم.

بعد با لحنی شوخ گفت:

- آیا کسی را می شناس که بخواهد صیغه ام کند؟

رسول با صدای بلند خندید و او هم با شیطنت گفت:

- یک نفر را می شناسم. می خواهی با او تماس بگیرم برگردد؟

رز آهی کشید و گفت:

خدا می داند که تاکنون با چند زن صیغه ای مراوده داشته، اما خیالش آسوده است که شناسنامه اش پاک پاک است.

رسول هم آه کشید و گفت:

- اگر گمان نکنی که دارم از نعیم دفاع می کنم باید بگویم که در مورد علاقه ی او نسبت به تو جای هیچ گونه شک و شبهه ای وجود ندارد. فراموش نکن که او برای دیدن تو تا اینجا سفر کرد و ...

صدای خنده رز موجب شد تا رسول حرفش را ناتمام بگذارد و به او نگاه کند. رز گفت:

- او آمد تا وجدانش را آسوده کند و با آرامش خیال برگردد. تقاضا و درخواست ازدواجش هم به آن شیوه نوعی نقشه و طرح حساب شده بود که خوب می دانست نه من به این شیوه از ازدواج تن می دهم و نه خانواده ام. خودت شاهد بودی که بی هیچ حرف و سخن دیگری هم گذاشت و رفت.

رسول گفت:

- او نمی خواست که تو ناراحتی را تحمل کنی و با حس تنفر از او یاد کنی کاری که حالا داری می کنی و صورتت از خشم و کینه برافروخته شده. شاید من مقصرم که این شب خوش و بیاد ماندنی ات را با سؤال بی جایم خراب کردم. لطفا مرا ببخش.

رز لبخند زد و از جا بلند شد و گفت:

- تقصیر تو نبود من از روزی که او رفته هر شب دارم به این موضوع فکر می کنم و دلیل دیگری جز آن چه که گفتم برایش پیدا نمی کنم. خب فکر می کنم امشب و در این ساعت این دفتر برای همیشه بسته شد.

اما آن شب رز در بستر دفتر را گشود و از آغاز بار دیگر خواند چه می دانست جز این خاطرات، خاطرات دیگری که با خونس عجین شده باشد ندارد. نعیم برایش عزیز بود و دوستش داشت و روزگاری هم عاشقش بود. زمانی که روحش ساده و بی تکلف بود و هنوز با واژه حسد و کینه و غرور آشنا نشده بود و مهری خالص و ناب به او داشت که می توانست بر ستون آن تکیه کند اما نعیم با تکیه بر مسند و قدرت و جاه طلبی از او روی بر گرفته و از راه دوردست به تخریب بنای عشق زده بود و در هر بار دیدار مصالحی برای تجدید بنا با خود می آورد که برای استواری ساختمان خویش بکار برده بود.

با او همفکر شدن و دنیا را از منظر چشم او دیدن! حاصلش؟ جز رقابت و عداوت و کینه و تلافی و ترازل باور و اثبات قدرت و در آخر واژه بی حساب شدیم. حرف (نه) همان سلاح پنهانی بود که نعیم هیچگاه به آن اندیشه نکرده بود که می تواند آن قدر مخرب و قوی باشد که او را از پای درآورد و شبانه وادار به فرارش سازد اما بر زبان آوردن این واژه هم برای خودش که میدانست بنای رفیع با خاک برابر می شود آسان نبود و هنگام تلافی سوزش قلبش را سیاهی چشمانش را و لرزش وجودش را در پشت پرده تاریک غرور پنهان کرده و هنگام ادای آن حس کرده که به قعر زمین فرو میرود اما پس از بر زبان آوردن خود را سبک و سبکبار احساس کرده بود و به خود باوراند که شاید زمانی دیگر آن گاه که کینه ای نباشد بتواند به جای به خود اندیشیدن و به خود پرداختن، قلب و روحش را صیقل زده و هدیه دهد.

شرکتی که رز در آن مشغول به کار شده بود شرکتی بود بزرگ و مدرن و تجهیز شده به دستگاههای پیشرفته که هنوز متداول نشده بود و گذراندن دوره های کارآموزی و بهره گیری از آن هاساعتهای بیکاری او را کامل می کرد و فرستی برای به گذشته اندیشیدن به وی نمیداد. با نزدیک شدن به پایان سال و فرارسیدن جشن کریسمس حس به خواب رفته در رز بیدار شد و او را به یاد نعیم انداخت نعیمی که از او بی خبر مانده و پسر عمو رسول هم دیگر

جرات نیافته بود از او یاد ببرد. کنجکاوی از دانستن با حسی موزی درهم آمیخته و وادارش ساخته بود که اول از سودابه شروع کند. هر دو برای خرید به فروشگاه رفته بودند و سودابه در نظر داشت که البسه مردانه خریداری کند. آنها در حال بازدید بودند که رز به پلیوری اشاره کرد و از سودابه پرسید:

این شکل پلیوری است که پارسال آقا نعیم بر تن داشت.

سودابه بهت زده نگاهش کرد و گفت:

- تو چه خوب به یادت مانده!

رز لبخند زد و گفت:

- چون من از این نوع طرح و نقش خوشم می آید!

سودابه آن را برداشت و گفت:

- پس این را برای رسول برمی دارم.

رز گفت:

- سال چه زود گذشت و حالا که فکر میکنم می بینم جز کار کردن و درس خواندن در تقویم چیزی ندارم.

سودابه خندید و گفت:

- چه عجب که بالاخره متوجه شدی جز این کارها کارهای دیگری هم بود که میتوانستی انجام بدهی. آمد و شد

بادوستان و شرکت کردن در جشن ها و میهمانی ها و خلاصه خیلی کارهای دیگر که تو خودت را محروم کردی اما

امیدوارم امسل اینطور نشود.

رز با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- اگر ازدواج کرده بودم که حالا با تو نبودم و به تنهایی برای خرید می آمدم!

سودابه هم با همان لحن گفت:

- بله اما حالا به جای تو یکنفر دیگر با نعیم دنیاگردی می کند و سر تو بی کلاه مانده.

سخن سودابه ناخودآگاه چنان بود که تمام توان رز را از او گرفت و از زانوانش خم شد. سودابه که به او توجه

نداشت نفهمید که رز برای بپا ایستادن چه مشقتی را تحمل کرد. نگاهش دیگر هیچ البسه ای را نمی دید و چراغهای

الوان فروشگاه و شلوغی و ازدحام مردم گویی در آنی از میان رفته و تاریکی و سکوت حکمفرما شده بود. سودابه که

از او پیش افتاده بود به گمان اینکه رز با همقدم است به پیراهنی اشاره کرد و پرسید:

- این برای همایون مناسب است؟

وقتی جوابی نشنید به کنارش نگاه کرد و با نبود رز سر به عقب برگرداند و او را ایستاده در مقابل همان ردیف اول

دید به طرفش حرکت کرد و با مشاهده چهره رنگ باخته رز، پرسید:

- رز حالت خوبه؟

رز سر فرود آورد به نشانه (بله) و به سختی جواب داد:

- یک لحظه سرم گیج رفت.

سودابه زیر بغلش را گرفت و گفت:

- علتش گرسنگی است. می رویم کافی شاپ کیک و قهوه می خوریم و بعد به خرید ادامه می دهیم.

رز بی اراده خود را در اختیار سودابه گذاشت و همراه او شد. در کافی شاپ وقتی کیک و قهوه برایشان آورده شد رز به سختی لبخندی بر لب آورد و بی مقدمه پرسید:

- کی؟

سودابه که منظور او را نفهمیده بود، پرسید:

- کی؟ کی چی؟

رز سر به زیر انداخت و پرسید:

- کی ازدواج کرد؟

سودابه هان بلندی گفت و با خنده گفت:

- من چقدر احمق و بی فکرم. چرا فکر نکردم که ممکن است این خبر خوشایند تو نباشد و...

رز حرفش را قطع کرد و بار دیگر پرسید:

- کی؟

سودابه جرعه ای قهوه تلخ نوشید و گفت:

- مدت زیادی نیست شاید دو، سه ماه پیش.

رز زمزمه کرد:

- بالاخره ازدواج کرد!

سودابه سر فرود آورد و گفت:

- این طور که برای رسول تعریف کرده دیگه گریز امکان نداشته و برای گرفتن منصب جدید و ثبات کار مجبور شده ازدواج کند.

رز پرسید:

- اون کیه؟

سودابه شانه بالا انداخت و با لحن بی تفاوت گفت:

- یکی مثل خودش! گاهی فکر میکنم که تو با رد کردن درخواست او کار درستی انجام دادی و عاقلانه تصمیم

گرفتی. مردی در شرایط و موقعیت او همان بهتر که یکنفر مثل خودش همسرش باشد. تو با او به سعادت نمی

رسیدی.

رز فقط توانست بگوید: (بله!) و به نوشیدن قهوه تلخ بسنده کرد. هنگامی که بلند شد با خود گفت:

- تو خودت را برای چنین روزی آماده کرده بودی پس مقاوم باش. واکنش بی تفاوت رز موجب شد تا مهر سکوت

لبهای دیگران شکسته شود و اسم نعیم بر زبان ها جاری شود او که هنوز کنجکاویش ارضا نشده بود و طالب

بیشتر دانستن بود بهترین راه برای کسب اطلاعات را خونسردی و بی تفاوتی دانسته و در این راه موفق شده بود تا

اطرفیانش بدون نگرانی آنچه اخبار از او می دانستند ابراز کنند.

او از پسرعمو رسول شنید که همسر نعیم دختر صاحب منصبی است که موقعیت شغلی او را مستحکمتر کرده و با

داشتن معلومات خانه دار است و از پذیرفتن شغل امتناع کرده و هم از رسول بود که شنید نام او نرگس است و از

زیبایی هم بهره مند است رز در مقابل شنیده ها در میان جمع گفته بود:

- من خوشحالم که نعیم در گزینش من مردود شد و فاقد صلاحیت شناخته شد حالا او می فهمد که من چه کشیدم و درک می کند که در قاموس من او هیچ کس نیست!

نطق رز مخالفت کسی را نه تنها برنیانگیخت بلکه موجب تشوق شد و پدرش با گفتن (آفرین بر تو!) او را ستود و با گفتن (او باید بفهمد که آدمها حق انتخاب دارند و آزادند که با تفکر آزاد زندگی کنند) بر نطق او صحنه گذاشت. اما رسول در اندیشه فرو رفت و با خود گفت: رز دارد انتقام مردود شدن در گزینش را از نعیم می گیرد و از سرافسوس سر تکان داد.

در جشن کریسمس بود که خبر خواستگاری کردن پیتر آرمسترانگ همه را متعجب کرد. پیتر از خانواده ای قدیمی و ثروتمند اهل نیوریلند بود که با رز در دانشگاه آشنا شده بود و زمانی که تصمیم به ازدواج گرفت بیش هر نامی به اسم رز توجه نشان داد و با صراحت به والدینش ابراز کرد که قصد دارد با دختری از قوم ایرانی با تاریخ و تمدنی کهن ازدواج کند. او که پس از آشنا شدن با رز به تمدن و فرهنگ ایرانی علاقه نشان داده بود و با خواندن تاریخ پی به هویت و اصالت رز برده بود او را واجد همسری خود دانسته و در این انتخاب مصرانه پافشاری می کرد. آقای آرمسترانگ در مقابل دلایل پیتر تسلیم شد و رز به عنوان کاندید اول پذیرفته شد. پیتر با شناختی که از روحیه رز داشت و می دانست که نباید خود درخواستش را مطرح کند به دیدار رسول رفت و از محبت عمیقش به رز پرده برداشت و از او رز را خواستگاری کرد. رسول که از این درخواست هم متعجب شده بود و هم خوشحال بود که مردی خوشنام و اصیل به خواستگاری رز آمده خندید و در مقابل پیتر ایستاد و دست او را در دست گرفت و گفت: -من شخصا تو را تایید می کنم اما باید در این خصوص موافقت پدر و مادر رز جلب شود که من این وظیفه را به عهده میگیرم و در چند روز آینده به شما خبر می دهم.

فصل 7

خانم آرمسترانگ قلبا از تصمیم پسرش ناخشنود بود و ترجیح می داد که پیتر با دختری که مورد تایید خودش باشد ازدواج کند. دختری با خوی و منش صد در صد انگلیسی و فاکتوری بالا برای ازدواج، اما نصایح همسرش و یقین به این که این ازدواج کوتاه خواهد بود و پیتر زود پشیمان می شود، وادارش ساخت تا سکوت کند و به خواسته پسرش تن در دهد.

در خانواده رازقی بحث و گفتگو بر سر رز و این که شاهین بخت بر شانه او نشسته گرم و پر حرارت ادامه داشت و تنها خود رز بود که ساکت و بدون آن که این خبر موجب شادی اش شده باشد به گفته های دیگران گوش می کرد. در آخر صحبت وقتی پدرش گفت:

- رز تو نظر همه ما را شنیدی و حالا نظر خودت را بگو.

او به چهره همه نگاه کرد و در آخر سر بزیر انداخت و گفت:

- پدر شما همیشه عقیده داشتید و به من نصیحت می کردید که درس بخوانم و در اجتماع برای خود موقعیتی کسب کنم که بتوانم به جای این که انتخاب شوم خودم انتخاب کننده باشم.

آقای رازقی به عنوان تایید سر فرود آورد و رز گفت:

- پس اجازه بدهید من انتخاب کنم.

آقا رسول پرسید:

- منظورت این است که پیتر را مناسب نمی دانی؟

رز گفت :

- تمام محسناتی که در پیتر برشمردید صحت دارد و او براستی جوان لایق و شایسته ای است اما نه برای من ، او مطابق با ایده و سلايق من نیست پیتر تاریخ و فرهنگ ما را مطالعه کرده و به وضعیت جغرافیایی ما آگاه است اما با خوی و خصلت ما بیگانه است و...

رسول حرفش را قطع کرد و گفت :

- قبول ندارم او مرد مطلعی است چه اگر با فرهنگ و آداب و رسوم ما بیگانه بود به خود زحمت ملاقات کردن با من را نمی داد و شخصا از خودت خواستگاری می کرد . رز باور کن او حتی می داند تو در تایم غذا خوردن پیش از هر کاری به عبادت مشغول می شوی و این کار آن چنان او را تحت تاثیر قرار داده که بطور پنهان به تماشایت می ایستاده ، پیتر اقرار کرده که بیش از زیبایی و عنوانت او شیفته اعتقادات توست ، عجولانه مخالفت نکن !
سودابه گفت :

- دوران نامزدی را به منظور شناخت گذاشته اند اگر بعد از معاشرت باز هم بر همین عقیده بودی مخالفت کن . نگاه رز به صورت پدرش افتاد و شاهد شد که او با فرود آوردن سر کلام سودابه را تایید می کند و به دنبال آن لحن محزون و غمگین مادرش که گفت :

- در محدوده آخر دنیا زندگی کردن و به حداقل ها راضی بودن این شانس بزرگی است که به تو روی کرده هستند خانواده هایی به مراتب از ما بهتر که حاضرند این شانس به آنها روی کند !
رضایت مادر و پدر گویی همان اصلی بود که او برای پایه گذاری زندگی آینده اش کافی دانسته و خود را به هیچ انگاشته بود وقتی از روی مبل بلند شد ، گفت :

- حالا که نظر همه شما بر تایید است من هم مخالفتی ندارم .

صدای هورا گفتن حنانه و همایون بلند شد و بقیه هم به پیروی از آنها کف زدند و هورا کشیدند !
با اعلام موافقت رز که رسول به پیتر اطلاع داده بود تاریخ روز خواستگاری گذاشته شد و رسول صرف شام را هم به آن اضافه نمود . یک هفته فرصت باقی بود و از همان روز در خانه آقای رازقی جنب و جوش بوجود آمد . تغییرات کلی از لوازم خانه تا دکوراسیون ها و قالبهای آویخته بر دیوار که نشانگر آثار باستانی سرزمین ایران و وسایل چایخوری و هر آن چه که ممکن بود برای مهمانان جالب توجه باشد در معرض تماشا گذاشته شد ، و در آخر نوع طبخ چند غذای ایرانی و شیرینی خانگی که زن عموی رز در آن مهارت کافی داشت . همبستگی دو خانواده موجب شد تا کارها با سلیقه و به نحو احسن پیش برود و تا روز موعود همه چیز فراهم باشد .

در معاشرت ، پیتر تغییری در رفتار خود بوجود نیاورد و با آگاهی از این که رز دوست ندارد تا قبل از مراسم نامزدی دوستان مشترکشان مطلع شوند از وی فاصله گرفت تا او در آرامش به کارش ادامه دهد اما رز دچار نگرانی و تشویش خاطر شده بود بطوری که حتی در هنگام عبادت که همیشه سعی کرده بود دور از نگاه و منظر دیگران باشد احساس آرامش نمی کرد و با گمان این که دو چشم روشن او را می نگرد عبادتش را تند و سریع کرده و بعد به حالت مجرمی که از محل جرم می گریزد از آنجا دور می شد . پریشانی حواسش را به وقت تذکر همکارانش با گفتن ((متاسفم خسته ام)) توجیه می کرد ولی خود خوب می دانست که تا مکونات قلبی اش را بیرون بریزد آرام نخواهد شد .

در شب خواستگاری وقتی سودابه برای چندمین بار به او تذکر داد . تاب تحمل از دست داد و با صدایی خشم آلود بانگ زد :

- دست از سرم بردارید .

کلام او موجب تعجب سودابه شد و با حیرت به او نگریست و پرسید :

- رز حالت خوبه؟

رز روی مبل نشست و سر به زیر انداخت و فت :

- من قادر نیستم به آنچه شما می خواهید عمل کنم . من....من آمادگی ندارم.

سودابه در کنارش نشست و صورت او را بالا گرفت و با دقت به او نگاه کرد و گفت :

- رز به من نگاه کن .

رز وقتی به او نگریست قطرات اشک از چشمش فروچکید و زیر لب زمزمه کرد :

- وقتی دوستش ندارم و می دانم که نمی توانم همسر خوبی برایش باشم چرا باید با زندگی هر دویمان بازی کنم؟

سودابه پرسید:

- هنوز به او فکر می کنی؟

رز سر تکان داد به نشانه ((نه)) ، اما گفت :

- حماقت محض است که به او فکر کنم ، اویی که دیگری را بر من ترجیح داد و با دیگری پیوند بست. نه! به او فکر

نمی کنم اما با احساسی که در بن جانم ریشه دارد زندگی می کنم و قادر نیستم به آن خیانت کنم . خواهش می کنم

راحتم بگذارید و اجازه بدهید که خودم با خودم کنار بیایم و بتوانم فراموش کنم .

سودابه گفت :

- می فهمم! اما باید بدانی تا به عشقی تازه فکر نکنی ، نمی توانی فراموش کنی . من یقین دارم که نعیم هم همین کار

را کرد تا تو را فراموش کند . رزا مهر و علاقه پیتتر هم می تواند همان نیرو و توان را به تو ببخشد که بتوانی فراموش

کنی ، امتحان کن !

صدای گفتگوی پدر و عمو که از پله ی زیر می آمدند موجب شد تا رز اشکهایش را پاک کند و بپا خیزد و آهسته

بگوید ((نمی خواهم دیگران متوجه شوند .)) سودابه هم بلند شد و گفت :

- برو به اتاق حاضر شو و مطمئن باش به کسی حرفی نمی زنی .

هنگامیکه از پله ها بالا می رفت عمو با لحنی طنز پرسید :

- حال عروس قشنگ ما چطور است ؟

رز به لبخندی ساده بسنده کرد و با عجه از آنها دور شد هنگام

تعویض لباس وقتی خود را در آینه نگریست به رز درون آینه گفت:

- امتحان کن، وقتی او توانست فراموش کند ما هم می توانیم!

در لحظه ورود مهمانان وقتی خانم و آقای آرمسترانگ قدم به خانه آقای رازقی گذاشتند ژستی متکبرانه به خود

گرفته بودند و بر لب هایشان تبسم دیده نمی شد. معارفه خشک و رسمی انجام شد اما با ورود رز مهمانان به یکباره

دگرگون شدند و گویی از خواب بیدار شده باشند. نگاه زن و شوهر به یکدیگر دوخته شد و بر لب هر دو تبسم

ظاهر شد و خانم آرمسترانگ او را به آغوش فشرد. رفتار آن دو نشانگر پسند رز بود و خانم رازقی نفس آسوده ای کشید.

با شروع صحبت و آغاز سؤال و جواب ها و پذیرایی به سبک ایرانی، طولی نکشید که خانم و آقای آرمسترانگ تن پوش غرور را رها کرده و حسی خوشایند نزدیکی و خویشاوندی یافتند. پیتر بیش از میزبانان از این دگرگونی به هیجان آمده بود به طوری که هنگام صرف شام فراموش کرده بود که خود نیز مهمان است و سعی داشت به هر طریق ممکن رضایت والدینش جلب شود.

موضوع گفتگوی آن ها پس از صرف شام به رز و پیتر اختصاص یافت و آقای آرمسترانگ درخواست کرد که جشن نامزدی آن دو در ویلایش و با حضور فرزندان دیگرش که در استرالیا زندگی می کنند برگزار شود. با قبول درخواست آن ها بر نامزدی رز و پیتر صحنه گذاشته شد و با شیرینی و چای محصول لاهیجان جشن گرفته شد. با پایان گرفتن جشن و رفتن مهمان ها بار دیگر جلسه برقرار شد و این بار رفتار مهمان ها مورد بررسی قرار گرفت. خانم رازقی داماد آینده اش را جوانی زیبا و معقول یافته بود و آقای رازقی از اینکه پیتر سعی می نمود تا رضایت خاطر والدینش جلب شود با شوخی و طنز از آن یاد می کرد و عموی رز با گفتن «روی هم رفته آدم حسابی بودند» به همسرش نگاه کرد و او با گفتن «خانم آرمسترانگ برخلاف اندام ظریفش زن خوش اشتیایی بود» پرخوری او را برشمرد و سودابه توجه آقای آرمسترانگ به خانمش را با لحنی حسرت بار عنوان کرد و آقا رسول با گفتن «من در عجبم که چرا ما را دعوت نکرده رفتند؟» سؤالش را با لب خندان و نگاه پرسشگر پرسید و لحظه ای همه را به فکر فرو برد و بعد صحبت را تغییر داد. در آن جمع رز ساکت نشسته بود و چشم به سبد گل دوخته بود و با خود فکر می کرد که «چرا این همه گل، فاقد عطر و بو هستند؟»

هفته ای از مراسم خواستگاری گذشته بود و پیتر بعد از تعطیل شدن کارخانه رز را با خود همراهی می کرد و فرصت می یافتند تا با یکدیگر گفتگو کرده و از عقاید و سلايق هم با خبر شوند. رز، پیتر را در خارج از کارخانه هم مردی یافت آداب دان و متواضع و کم حرف که غالباً رز را به یاد نعیم می انداخت و اگر شکل ظاهر پیتر نبود گمان می برد که با او هم سخن است و تنها یک تفاوت وجود داشت که نعیم در پلکانی فروتر از پیتر قرار می گرفت و آن هم جوابی بود که به سؤال رز داده بود، به پرسشی که می توانست در تصمیم رز تأثیر گذار باشد.

پیتر برای اولین شام دونفره، رز را به رستورانی گرانقیمت برد و رز از رفتار و توجه خاصی که به آن ها مبذول شد دانست که پیتر جایگاهی خاص در میان اعضا هتل دارد. رز در آن شب از پیتر پرسید:

- اگر والدینت با نامزدی ما مخالفت می کردند، تو چه می کردی؟

پیتر خونسرد و مصمم گفت:

- خودم به تنهایی به خواستگاری می آمدم!

رز پرسید:

- و نمی ترسیدی که مغضوب شوی؟

پیتر با صدا خندید و جواب داد:

- ما آدم های بالغی هستیم که برای خود تصمیم می گیریم. حضور آن ها تنها به خاطر رعایت فرهنگ تو بود و بس! رز، من انتخابم را کرده بودم و هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست رأی ام را تغییر دهد. آهنگ زیبایی است با من می رقصی؟

رز سر تکان دا به نشانه «نه» و پیتر پرسید:

- بلد نیستی؟

رز باز هم سر تکان داد و پیتر هم چون او سر فرود آورد به نشانه فهمیدن و بعد با لحن شوخ گفت:

- باید سعی کنی یاد بگیری چون من هیچ دوست ندارم از این پس جز با همسر زیبایم با دیگری برقصم!

رز وقتی آن شب با در دست داشتن گل وارد خانه شد، مادر با انگشت به اطراف سالن اشاره کرد و گفت:

- این همه گل از صبح رسیده و دیگر گلدان نداریم.

رز خندید و گفت:

- نگران نباش ماما این کارها موقتی است و تداوم ندارد. شرط می بندم که سال دیگر حتی تاریخ خواستگاری را به

یاد نداشته باشد.

رز چنان از سخن خود رنجید که گل ها را روی میز بر جای گذاشت و رنجیده خاطر به مادر شب بخیر گفت و از پله

ها بالا رفت.

خانم رازقی به ساعت دستش نگریست و کیفش را از روی میز برداشت و رو به همسرش که روزنامه صبح را مطالعه

می کرد، نمود و گفت:

- ممکن است خرید ما طول بکشد و ما در فروشگاه غذا بخوریم. غذای شما آماده است و فقط باید گرم شود.

آقای رازقی بدون اینکه سر بلند کند گفت:

- نگران نباش. حواست را به خرید جمع کن و مواظب باش که جنس خوب بخری!

صدای توقف اتومبیل شنیده شد و خانم رازقی با گفتن «خداحافظ» از در خارج شد. سودابه پشت فرمان نشسته بود.

وقتی خانم رازقی سوار شد گفت:

- سلام، دیر کردید؟

جاری اش به او نگریست گفت:

- رفته بودیم خانه ی پیتر را یاد بگیریم. ویلای بسیار زیبایی دارند.

خانم رازقی که کنجکاو شده بود گفت:

- من هم می خواهم ببینم و بعد برای خرید می رویم.

سودابه حرکت کرد و هنگامی که در مقابل ویلایی ایستاد، رو به خانم رازقی گفت:

- همین جاست.

خانم رازقی پیاده شد و به طول ساختمان نگریست و با خود فکر کرد بی شباهت به قصر نیست. آنگاه سر درون

اتومبیل کرد و گفت:

- خوب است تا اینجا هستیم از خانم آرمسترانگ دیدن کنیم.

سودابه به مادر شوهرش نگریست و او گفت:

- بد فکری نیست.

و با این حرف در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. وقتی هر سه مقابل در ایستادند، سودابه زنگ در را فشرد و لحظاتی

بعد در به رویشان گشوده شد. مردی نسبتاً مسن در مقابلشان ظاهر شد و گفت: بله؟

سودابه پرسید:

- منزل آقای آرمسترانگ؟

مرد سر فرود آورد و سودابه ادامه داد:

- خانم آرمسترانگ هستند؟

مرد بار دیگر سر فرود آورد و سودابه گفت:

- لطفاً به خانم آرمسترانگ بفرمایید خانم رازقی به دیدنشان آمده.

مرد سر فرود آورد و در را به رویشان بست. خانم رازقی با گفتن «چه بی ادب! چرا تعارفمان نکرد» رنجیدگی خود را نشان داد و به انتظار ایستاد. لحظاتی بعد در باز شد و همان مرد ظاهر شد و گفت:

- خانم آرمسترانگ فرمودند چون منتظر شما نبودند از ملاقاتتان معذورند.

مرد با گفتن این سخن در را به رویشان بست. نگاه بهت زده هر سه به هم دوخته شد و با قدم های لرزان سوار شدند و به راه افتادند. لحن خانم آرمسترانگ برای آن ها آنقدر دور از انتظار بود که هر سه را دچار شوک کرده بود

و خرید و فروشگاه رفتن فراموششان شده بود و سودابه بی هدف خیابان ها را طی می کرد و به دور میدان ها می

چرخید و در آخر مقابل پارکی توقف کرد و رو به مادر رز پرسید:

- این کار چه معنی می دهد؟

مادر شوهرش گفت:

- باید وقت قبلی می گرفتیم، مثل رفتن به مطب دکتر!

و مادر رز که بیش از آن دو غرورش جریحه دار شده بود، با بغضی که در گلو داشت گفت:

- معذرت می خوام تقصیر من بود! من فراموش کرده بودم که آن ها مثل خودمان نیستند و برای مهمان حرمت قائل نیستند.

بعد به اشک اجازه باریدن داد و دلش به حال دخترش سوخت و آه کشید. سودابه گفت:

- ما هم همین اشتباه را کردیم و فراموش کردیم که در کجا داریم زندگی می کنیم.

مادر رز گفت:

- ای کاش رز به جای پیتر، رضا را انتخاب کرده بود. او گرچه مال و مکننت پیتر را ندارد اما هم کیش و هم زبان

خودمان بود.

سودابه با به یاد آوردن خرید پرسید:

- فروشگاه چه می شود؟

مادر رز گفت:

- امروز نه! باشد برای بعد.

سودابه اتومبیل را روشن کرد و به سوی خانه حرکت کرد. نپذیرفتن مهمان از جانب خانم آرمسترانگ بی احترامی و هتک

حرمت به فامیل رزاقی شناخته شد و پدر رز با خشم عنوان کرد که تا خانم آرمسترانگ خود شخصا برای عذر خواهی

نیاید نامزدی وجود نخواهد داشت. شب وقتی رز قدم به درون خانه گذاشت با دیدن جمع خوشحال شد و صورت

آنها را بوسید و با پرسش (چه عجب؟) ناگهان متوجه شد که همه در حالت عادی نیستند و لبخندهایشان از سر اجبار

است. پس پرسش دیگری مطرح کرد و پرسید: (چیزی شده؟) که مادرش پاسخ داد: (بله!) رز به تک تک صورت‌ها نگاه کرد تا مگر از چهره آنها موضوع را بفهمد و چون متوجه نشد به اشاره پدرش که از او خواست که بنشیند، آرام و بی صدا نشست و به پدرش نگاه کرد. آقای رزاقی آنچه را که شنیده بود برای رز تعریف کرد و در آخر تصمیم خود را هم بازگو کرد و مادرش دست روی دست رز گذاشت و زمزمه کرد:

- رز این مرد به درد تو نمیخورد و ما اشتباه کردیم.

رز رسول را در میان جمع ندید و در آن لحظه احتیاج مبرم به رای و نظر او داشت. بار دیگر به جمع منتظر نگریست که واکنش او را می‌خواستند و رز به جای ابراز عقیده رو به سودابه پرسید:

- آقا رسول کجاست؟

سودابه گفت:

- ولینگتون. آقا نعیم دعوتش کرد و چند روز دیگه بر می‌گردد.

رز سر به زیر انداخت و گفت:

- خوشحالم که خودتان به این نتیجه رسیدید که ما به هم نمی‌آئیم. اما فراموش نکنید که من هم از پوست و گوشت ساخته شده‌ام و سنگ نیستم خواهش می‌کنم که دیگر برایم تصمیم نگیرید و اختیار زندگی ام را به خودم واگذارید.

رز بلند شد و با گفتن شب بخیر از آنها جدا شد.

تلاش پیتر برای رفع کدورت به ثمر نرسید و او در ملاقات آخر به رز گفت:

- من تلاشم را کردم و می‌پنداشتم که خانواده‌ات منطقی فکر می‌کنند اما مادر و پدرت حاضر به پذیرفتن هیچ یک از دلایلم نیستند و متأسفانه مادرم نیز دلیلی برای عذرخواهی نم‌بیند و ...

رز سخن او را قطع کرد و گفت:

- تلاش بیشتر بی‌ثمر است و برایم روشن است که از این نوع برخوردها باز هم پیش خواهد آمد و هر دوی ما را در بن بست قرار می‌دهد. به همین خاطر بهترین راه حل این است که ما به صورت گذشته مثل دو همکار برای هم باقی بمانیم.

پیتر خشمگین شد و گفت:

- رز تو با لحنی صحبت میکنی که در آن هیچ احساسی وجود ندارد. می‌دانم این من بودم که ابراز محبت کردم و از احساسم حرف زدم اما گمان داشتم که موافقت تو هم یعنی...

رز گفت:

- متأسفم پیتر! تو اگر خوب مرا شناخته بودی باید می‌فهمیدی که من احساسی به تو ندارم.

پیتر پرسید:

- پس چرا قبول کردی؟

رز گفت:

- چون این موضوع که عشق بعد از ازدواج مستحکمتر و بادوام تر

است نیز در میان ما متداول است. گرچه من خودم زیاد خوشبین نیستم اما می‌خواستم امتحان کنم.

پیتر به پا استاد و پرسید:

-و اگر بعد از ازدواج نمی تونستی دوستم داشته باشی؟

رز گفت:

-به تو وفادار می ماندم.

پیتر از سر تاسف سر تکان داد و از او جدا شد و رز با نوشیدن نوشابه اش نفس بلندی کشید و هنگامیکه از پشت

میز بلند شد به خود گفت «خب این هم از پیتر! بیچاره رزا.»

هواپیما وقتی در فرودگاه ولینگتن بر زمین نشست و رسول قدم به سالن گذاشت با دیدن نعیم به وجو آمد و از راه

دور آغوش بر او گشود. دو دوست گرم و صمیمی یکدیگر را در آغوش کشیدند و نظر استفهام آمیز چند مسافر را

بر خود خریدند و رسول زمزمه کرد:

-آنها فکر می کنند ما از اونهاشیم؟

نعیم باصدای بلند خندید و سر فرود آورد و پرسید:

-حالت چطوره؟ خوشحالم که می بینمت!

رسول نگاهی کرد و گفت:

-خوبم تو چطوری مرد خونه؟!

نعیم زیر بازویش را گرفت و گفت:

-خوب، پرواز راحت بود؟

رسول گفت:

-اگر خوب هم نبود چون برای دیدن تو بود تحمل می کردم وقتی تماس می گرفتی و مرا احضار کردی به خودم

گفتم باید مسئله خیلی مهم باشه وگرنه!

نعیم گفت:

-همینطوره که فکر کردی و خوشحالم که اینجایی!

وقتی هر دو سوار اتومبیل شدند نعیم پرسید:

-حال جمیع خانواده چطور است؟ هنوز هم من مغضوبم؟

رسول با صدا خندید و گفت:

-بودی اما فکر کنم که دیگر تو بخشیده باشند.

نعیم پرسید:

-چرا مگر چه اتفاقی رخ داده؟

رسول گفت:

-اتفاقی از این مهمتر که بالاخره رز هم سرانجام گرفت و...

نعیم با بانگی بلند پرسید:

-ازدواج کرد؟

رسول گفت:

-در مرحله مقدماتی است و تا یکماه آینده او هم متاهل می شود.

سکوت نعیم موجب شد تا رسول نگاهش کند و بگوید:

-تو که زودتر از او اقدام کردی. راستی فراموش کردم حال همسرت را پیرسم با او راحتی؟ منظورم این است که دوستش داری؟

نعیم گفت:

-خودت او را می بینی و قضاوت می کنی. همسر رز ایرانی است؟

سوال نعیم موجب شد تا رسول اطلاعات کافی و وافی را در اختیار نعیم بگذارد و درهای نیمه باز امیدواری را یک به یک به روی نعیم ببندد و در آخر بگوید:

-خوشحالم که ماجرای شما دونفر با خوشبختی و به سعادت رسیدن هردوی شما به پایان رسید.
نعیم به تمسخر گفت:

-هر دوی ما!

رسول گفت:

-شاید اگر باهم ازدواج می کردید هیچیک از شما خوشبخت نمی شد.

نعیم گفت:

-بله حق باتوست. خب از کار و کاسبی بگو اوضاع خوب پیش می ره؟

رسول گفت:

-راضی ام و شاکر. خوشا به حالتون خیابانهای شما صاف و همواره. مقابل گلروشی نگهدار.

نعیم پرسید: گل؟

رسول سر فرود آورد و گفت:

-آره نمی خوام دست خالی به دیدن عروس خانم برم.

نعیم گفت:

-لازم نیست گل بگیری، شوکولات خوشحال ترش می کنه.

رسول گفت:

-هر چی تو بگی.

وقتی نعیم در مقابل شیرینی فروشی نگاهداشت هر دو باهم پیاده شدند و نعیم به سلیقه خود شوکولات انتخاب کرد و خودش نیز پول آن را پرداخت و بسته را بدست رسول داد و پرسید:

-راضی شدی؟

رسول گفت:

-نه، چون هنوز حس می کنم که برای عروس خانم هدیه ای نگرفته ام مگر این که...

نعیم زیر بازویش را گرفت و از شیرینی فروشی بیرون آورد و گفت:

-می بینم که عوض شده ای و تو و من می کنی. در گذشته چنین نبود.

رسول گفت:

-حق باتوست هر چه باشد من چند سال بیشتر از تو در این سرزمین اقامت دارم و خوی و خصلت شان را گرفته

ام. دوستی به جای خود، مال هر کس ما خودش، تعارف بی تعارف.

هر دو با صدا خندیدند و سوار اتومبیل که شدند نعیم گفت:

-من به مدت دو سال دیگر در کارم ابقاء شدم و...

رسول با شادی گفت:

-این که خیلی خوبه مبارکه!

اما نعیم سر تکان داد و گفت:

-دیگه نه! تو که می دونی به چه منظور من تلاش کردم که به اینجا اعزام شوم اما از وقتی که ناامید برگشتم فکر

کردم که اگر برگردم وطن میتونم محل ماموریت را تغییر بدهم و تا آنجاییکه

امکان داشته باشد از او دور شوم. فکر احمقانه ای بود می دونم که بعد مسافت به قدر کافی وجود دارد و هر مصیبتی

است از این دل است که نمی تواند فراموش کند. ای کاش اسم رز، رز نبود. ای کاش رنگ سرخ کبود نبود و ای کاش

در هیچ جا گل رز نمی روئید. و می دانم که مسافت هم کارگر نمی افتد. اما امیدوارم که رز توانسته باشد فراموش

کند و با آن مرد خوشبخت شود.

رسول گفت:

- من حرفه‌ای را شنیدم ولی آن را پیش هیچ کسی بازگو نمی کنم منظورم را که فهمیدی؟!

نعیم سر فرود آورد و گفت:

- اگر رازدار باقی نمایی مطمئن باش که خودم به دروغ متوسل شده آن را انکار می کنم. خب این هم خانه من به

خانه خودت خوش آمدی!

رسول همسر نعیم را خانمی مهربان و خوش برخورد اما چاق که قد کوتاهش فربه‌ی او را بیشتر عیان می کرد، یافت

و توع صحبت و تعارفش سطح جامعه رشد یافته اش را مشخص می کرد او برای پذیرایی از مهمان سعی و اهتمام

کامل گذاشته بود و آنقدر در این کار وسواس نشان داده بود که رسول احساس معذبی کرد و با خود اندیشید که ای

کاش نعیم او را به هتل راهنمایی کرده بود.

آن شب را به سختی به صبح رساند و هنگام صرف صبحانه وقتی نعیم پرسید «برای نهار چی دوست داری؟» بی اختیار

چشم غره ای بر او رفت که وی را متوجه کرد خیال در خانه ماندن ندارد. رسول گفت:

- به قدر کافی خانم را به زحمت انداخته ام و اجازه می خواهم تا در اینجا هستم به امور دیگر بپردازم.

تا نرگس خانم خواست لب به تعارف باز کند، نعیم گفت:

- من با تو تعارف ندارم و هرطور که راحتی رفتار کن.

ساعتی بعد هر دو از خانه خارج شدند و رسول احساس راحتی کرد. در اتومبیل نعیم گفت:

- هیبت زندانی ها را پیدا کرده بودی که هر آن منتظر آزاد شدن باشد. آیا به تو سخت گذشت؟

رسول گفت:

- تعارف فزون از اندازه خانمت حس خودمانی بودن را از من گرفت و خود را در خانه ات بیگانه حس کردم. گرچه

برای خانمت بیگانه هم بودم اما وقتی دعوتت را قبول کردم این اطمینان با من بود که چند روز فرصت می کنم با

دوستی همدل و همزبان بنشینم و از مصاحبتش لذت ببرم اما جز ساعتی که از فرودگاه تا خانه رسیدیم مجال نیافتم

که با هم صحبت کنیم.

نعیم خندید و گفت:

- می فهمم! حالا بگو چه باید بکنم؟ دوست داری تو را در شهر بگردانم یا این که...

رسول گفت:

- یقین دارم که تو مرا برای این دعوت نکردی که در شهر بگردانی، پس برو سر اصل مطلب و بگو موضوع چیست.

نعیم اتومبیل را کنار خیابان هدایت کرد و آن را خاموش کرد و

به طرف رسول چرخید و گفت:

- من می خواهم که رز اینجا باشد چه با همسرش چه تنها. البته وقتی تو را دعوت کردم باورم این بود که رز هنوز

مجرد است اما حالا هم فرقی نمی کنه.

رسول متحیر نگاهش کرد و پرسید:

- دیوانه شده ای؟ رز بیاید اینجا که چی بشود؟ او دارد ازدواج می کند می فهمی؟ نعیم با اعتقادات مذهبی ات چه

کردی؟

نعیم مشت بر دل کوبید و خشمگین گفت:

- چه کردم؟ سالها با نفس جنگیدم و به درگاه خدا اشک ریختم و التماس کردم که اگر مقدر است ما با هم زندگی

کنیم. خودش موجبش را فراهم کند و اگر مقدر نیست به من آن توان را بدهد که فراموشش کنم اما هیچکدام

بر آورده نشد. من برای او در شرکتی معتبر کار منظور کرده ام و در آپارتمانی مطمئن که دو تن از همکارانم در آن

ساکنند آپارتمانی مجهز سراغ کرده ام و او به محض آمدن مشغول به کار می شود و...

این بار رسول خشمگین فریاد کشید.

- بس کن نعیم رز در اوکلند از مزایای بیش از این که تو شمردی برخوردار است!

نعیم آه کشید و گفت:.

- میدانم خودت دیشب بدون آن که بدانی من چه کرده ام از موقعیت رز و همسرش برای 1 تعریف کردی و با هر

سخن درهای امید را به رویم بست.

رسول گفت:

- فرض کن که رز این جا می آمد و آنچه تو نقشه دیده بودی مو به مو اجرا می شد، پس از آن چه می کردی؟

نعیم گفت:

- با خود عهد بسته بودم که فقط از دور تماشا گرش باشم و وارد زندگی خصوصی اش نشوم. همین که حس می

کردم او در نزدیکی من است و هر دو از یک هوا تنفس می کنیم و هنگام عبور از خیابان به یک گلفروشی نگاه می

کنیم و... تو چه می دانی که چه چیزهای بی اهمیتی برای من مهم و به صورت آرزو در آمده.

رسول تمام خشمش را در نفسی جمع کرد و با صدا آن را بیرون ریخت و احساس آرامش کرد و آرام زمزمه کرد:

- دیگه خیلی دیره.

نعیم اتومبیل را روشن کرد و براه افتاد و او هم با آوایی ضعیف گفت:

- حالا که نمی توانی کمک کنی بگذار در شهر چرخی بزنیم.

هر دو سکوت کرده بودند و فقط از خیابانی به خیابانی دیگر عبور می کردند و بدون آن که نعیم توضیحی دهد

ساعتی به این روال گذشت و رسول بود که سکوت را شکست و گفت:

- شاید اولین بار باشد که از خدا می خواهم وقتی برمیگردم بشنوم نامزدی رز و پیتتر برهم خورده باشد. شاید...

رسول سکوت کرد و نعیم پرسید:

– شاید چی؟

رسول گفت:

– شاید... می گم شاید به طور حتم توانستم آنها را روانه ی اینجا کنم خودت که می دانی رز هر کجا که باشد عمو و زن عمو هم با او خواهند بود.

نعیم گفت:

– می دانم و با همین آگاهی آپارتمانی که منظور کرده ام بزرگ است.

رسول گفت:

– فرض محال که محال نیست گیریم که رز نامزدیش را فسخ کرده باشد و حاضر بشود در اینجا زندگی کند. او اگر بداند تو در اینجا اقامت داری مطمئنم که منصرف می شود. اگر او هم مخالفت نکند پدر و مادرش موافقت نخواهند کرد.

نعیم گفت:

– به آنها بگو که من دیگر اینجا نیستم و رفته ام استرالیا.

رسول پرسید:

– دروغ بگویم؟

نعیم سر تکان داد و گفت:

– نه چون براستی برای سفری یک هفته ای عازم آنجا هستم.

رسول گفت:

– تو داری کاری می کنی که من از خودم حالم بهم بخورد. اگر وقتی آمده بودی چند روزی بیشتر دوام می آوردی کار به اینجا نمی کشید که فقط به دیدار از راه دور دلخوش باشی. اگر متن ماموریت همین است که برایم خواندی و دیگر وظیفه ای نیست مرا برگردان تا فکر کنم که چه باید بکنم. گویی با مرکب نامرئی روی پیشانی ام نوشته اند:

رسول دلال محبت.»

نعیم خندید و گفت:

– درست نخوانده ای نوشته اند: «رسول پیام آور دوستی و محبت.»

گاهی فکر می کنم روزی که برادرم موجب شد تا با تو آشنا شوم کار، کار خدایی بود که به تو بیش از او وابسته شوم و...

رسول حرفش را قطع کرد و گفت:

– با این حرفها خرم نکن! گرسنه ام توی این شهر رستورانی وجود ندارد که غذا بخوریم؟ از بس که چرخ، چرخ عباسی کردیم سرم به دوران افتاد.

نعیم صحبت در مورد رز را دیگر کوتاه کرد چون با شناختی که از اخلاق رسول داشت می دانست که اگر او تصمیم به کاری بگیرد انجامش خواهد داد و به خود نوید می داد که او موفق خواهد شد. فضای ذهنش به دو بخش تقسیم شده بود. سمتی روشن و تابناک و سمت دیگر تاریک و ظلمانی. نعیم هر گاه به سوی تاریک توجه می نمود بی اختیار چشم فرو می بست و با تلقین این که خواهد آمد به سوی روشنی معطوف می شد و نفس عمیقی می کشید.

رسول در چند روز دیگر که گذشت حس معذبی را از دست داد چون نعیم با همسرش گفتگو کرده و او را از تشریفات برحذر کرده بود. روزی که او به سوی شهرش پرواز می کرد در فرودگاه به چشمان امیدوار نعیم نگاه کرد و گفت:

– نعیم من برای همسرت احترام قائلم و او را خواهر خود می دانم به من قول بده که به آنچه گفتم عمل کنی. من نمی خواهم که پیک بدبختی برای او باشم.

نعیم دستش را فشرد و گفت:

– قول می دهم.

رسول هنگام وارد شدن به خانه همسرش را تنها یافت و از استقبال گرم او برخوردار شد و پرسید:

– بقیه کجا هستند؟ از حنانه و همایون چه خبر؟

سودابه دستش را گرفت و روی میل نشانید و گفت:

– خانه حنانه هستند وقتی نبودی ما ماهان را ختنه کردیم.

رسول هیجانزده بپا ایستاد و پرسید:

– ختنه کردید؟ کی؟

سودابه سر فرود آورد و گفت:

– دو روز پیش.

رسول پرسید:

– پس چرا وقتی تماس می گرفتن اطلاع ندادی؟

سودابه گفت:

– خواستم خودم به تو مژده بدهم.

رسول با پرسش این که «پس تو چرا پیش او نیستی؟» به سوی آشپزخانه حرکت کرد و سودابه هم به دنبالش و توضیح داد:

– امروز روز استراحت من بود و مادر جون و بابا پیش او هستند. حالا تو بگو سفر خوش گذشت؟ همسر نعیم چطور

زنی است؟

رسول در یخچال را باز کرد و سر درون آن برد و گفت:

– زن مومن و با دیانتی است و بی اندازه اهل تعارف و تکلف.

سودابه پرسید:

– بلند است یا کوتاه، چاق است یا لاغر؟

رسول در یخچال را بست و گفت:

– امان از دست شما زنان من اگر جای دولت بودم از وجود زنان برای امر جاسوسی استفاده می کردم.

سودابه خندید و گفت:

– خب پس از این حرفها!

رسول گفت:

— قدش کوتاه است و کمی فربه. البته فربهی اش بیشتر به خاطر تناول کردن شیرینی و شوکولات است. بسته شوکولاتی که برایش بردم یکروزه تمام کرد و من و نعیم بی نصیب ماندیم. شوخی کردم او به ما هم تعارف کرد و من و نعیم مزه یکی راچشیدیم و دیگر جعبه را ندیدیم با این که خسته ام اما می خواهم به دیدن حانه بروم. تو هم با من می آیی؟

سودابه گفت:

— نه چون منتظر رز هستم و قرار است با هم شام بخوریم.

اسم رز موجب شد تا رسول پیرید:

— آنها چطورند؟ برادر و خواهر پیتر وارد شده اند؟

سودابه از سر تاسف سر تکان داد و گفت:

— ماجرایشان نافرجام ماند.

و به نگاه متعجب همسرش لبخند تلخ بر لب آورد و گفت:

— آنها زوجهای مناسبی برای هم نبودند.

رسول با سکوت طولانی اش به سودابه فرصت داد تا آنچه را که رخ داده بود برایش تعریف کند و در آخر بشنود که گفت:

— پول و ثروتشان ارزانی خودشان. به قدر سر سوزنی شعور و فهم نداشتند.

رسول بی صدا بر روی صندلی نشست و پرسید:

— رز! رز چه کرد؟

سودابه گفت:

— رز بی هیچ مشکلی نامزدی اش را بهم زد و از همه درخواست کرد که در انتخاب همسر آزادش بگذاریم و دیروز هم از زن عمویت شنیدم که از شرکت استعفا داده تا جای دیگر مشغول به کار شود. گمانم این است که نمی خواهد با پیتر روبرو شود. همایون عقیده دارد که اگر تو در سفر نبودی نمی گذاشتی که به همین راحتی موضوع فیصله پیدا کند. من نظرم این است که رضا از همه بهتر و واجد شرایط تر بود و خبر دارم که هنوز هم ازدواج نکرده و...

رسول بر میز کوبید و گفت:

— بس کن سودی! مگه نمی گوی که رز از همه خواسته دیگه دخالت نباشه! او دختر کوچک و بی تجربه ای نیست و

می تواند خودش برای آینده اش تصمیم بگیرد. هر یک از ما آگاهانه یا نا آگاهانه دلمان می خواهد رز همسری

مطابق سلیقه ما انتخاب کند و بیچاره او که برای بدست آوردن دل همه زود تسلیم می شود. به عقیده من بهتر است

رز مدتی دور از ما زندگی کند تا بتواند برای خودش تصمیم بگیرد. من به دیدن حانه می روم و زود برمی گردم تا

رز را هم ببینم. تا رسیدن من او را نگهدار و لطفا از عقیده من هم چیزی به او نگو.

رسول با گفتن این سخن به سوی حمام به راه افتاد تا خود را باران به شدت شروع به بارش کرده بود که رز از راه

رسید و سودابه که انتظارش را می کشید گفت:

— دیر کردم؟

سودابه سر تکان داد و گفت:

— گمان می کردم که در این هوا رغبتی برای آمدن نداشته باشی. خوشحالم که آمدی. حالت چطوره؟

- رز به گفتن «خوبم» بسنده کرد و هنگامی که نشست پرسید:
- پسر عمو نیامده؟
- سودابه جواب داد:
- چرا اما رفت دیدن حنانه و برمی گردد.
- رز در اشتیاق شنیدن اخبار بی تاب بود و پرسید:
- خب برایمان چه خبر آورده؟
- سودابه روبرویش نشست و گفت:
- زیاد مجال حرف زدن نداشتیم و به سوالهای من مختصر و مفید جواب داد.
- رز پرسید:
- فهمیدی همسر او کیست و...
- صدای خنده سودابه رز را از ادامه صحبت بازداشت و او گفت:
- اولین سوال در همین مورد بود.
- رز با گفتن «خب» به انتظار شنیدن نشست و سودابه هر آنچه پرسیده و شنیده بود برای رز تعریف کرد و با گفتن «خلایق هر چه لایق» سخنش را تمام کرد.
- پسر عمو نگفت که آیا راضی است و یا اینکه گله و شکایتی دارد؟
- سودابه سر تکان داد و گفت:
- خودت از رسول سوال کن قطعا او به تو دقیقتر جواب می دهد. تا من میز شام را چیده ام بیا شام بخوریم تا او برگردد.
- رز پرسید:
- صبر نمی کنی بیاید؟
- سودابه به طرف آشپزخانه به راه افتاد و گفت:
- او شام می خورد و برمی گردد. می دانم حلاوت آن غذا را هرگز فراموش نمی کند.
- هنگام خوردن رز پرسید:
- آیا اسم همسرش همان نرگس است؟
- سودابه با صدا خندید و گفت:
- آره، اما نرگس چاق و تپلو که از خوردن شیرینی و شکلات خسته نمی شود. عجب زوجهای مناسبی هستند! یکی لاغر و بلند و یکی کوتاه و تپل.
- رز لبخند زد و گفت:
- حال که او از من خوش شانس تر است!
- سودابه با لحن دلسوزانه گفت:
- خودت او را جواب کردی و گرنه.
- رز خیره نگاهش کرد و پرسید:
- تو مخالف نبودی؟

سودابه سر فرود آورد و گفت:

– اولش بله! اما بعد که راضی شد، عقدنامه در دفتر ثبت شود راضی شدم. رز! حالا که اینجا جز من و خودت کسی نیست می توانی بهم بگی که چرا مخالفت کردی؟

رز گفت:

– بیشتر بخاطر موقعیت خودش وقتی در ترکیه او را ملاقات کردم. همه چیز دستگیرم شد. او مرا دوست دارد اما به کارش به حرفه اش عشق می ورزد و می دانم اگر با ازدواج هم می کردم و از او خواسته می شد که یکی از ما را انتخاب کند او شغلیش را ترجیح می داد. سودی! او شیفته شهرت و مقام است و من خلاء عاطفی اش را، که حالا نرگس پر کرده و دیگر کمبودی ندارد.

سودابه پرسید:

– فقط به همین دلیل؟

رز سر بزیر انداخت و گفت:

– نه! دلیل دیگر که شاید مهمتر از اولی بود، گرفتن انتقام بود از کسی که هیچگاه احساسم را جدی نگرفت و به سادگی از آن گذشت. دوست داشتن بخاطر سالها انتظار و شنیدن یک جواب که ازم دریغ کرد حال این من باشم که بگویم نه و او را متحیر کنم. فراموش کردی که او آینده ام را هیچ انگاشت و هیچ حرکتی نکرد؟ یک تاییدیه از جانب او می توانست همه چیز را تغییر دهد که نداد.

سودابه پرسید:

– چرا از شرکت استعفا دادی و خودت را بیکار کردی؟

رز گفت:

– چون داشتم اختیار احساسم را از دست می دام و به او...

علاقه مند میشدم. پیتتر صرف نظر از خانواده اش خودش جوان با احساسی است و میدانم که دوستم دارد و حاضر است پشت به خانواده اش بکند.

سودابه خوشحال پرسید: پس چرا قبول نمیکنی؟ مخالفت همه بر سر مادر اوست نه خود پیتتر و نه حتی پدرش.

رز گفت: شاید اشتباه کردم که به او گفتم دوستش ندارم و امیدوارم که بعدها دوستش داشته باشم. حالا اگر به او بگویم که دارم کم کم به تو علاقه مند میشوم به سلیم بودن عقل من شک خواهد کرد و همین حالا هم به احساسم شک دارم. شاید دارم تظاهر میکنم درست مثل زمانی که فرزانه دیگر وجود نداشت و من در مقابل همکاران تظاهر میکردم که به او علاقه مند بوده ام.

صدای توقف اتوموبیل در مقابل در ورودی ساختمان به گوششان رسید و بعد صدای بسته شدن در اتوموبیل و باز شدن در ساختمان و آوای بلند رسول که پرسید: کسی خونه نیست.

صدایش از هیجان و شادی حکایت داشت و سوالش از روی طنز چه خوب میدانست که همسرش در خانه است و

مهمان دارد. سودابه از آشپزخانه خارج شد و از او استقبال کرد و گفت: رز اینجاست آیا شام خورده ای؟

رسول گفت: خورده ام اما با شما هم میخورم آه سودی امشب یکی از با شکوهترین شبهای زندگی من است. هامان حاضر نبود از بغل من به بغل پدرش برود.

سودابه جمله او را با خنده اصلاح کرد و گفت: همه بجز من!

رسول بعنوان تسلیم دست بالا برد و هنگامیکه وارد آشپزخانه شد و چشمش به رز که به احترام او سرپا ایستاده بود افتاد با هیجان گفت: رز تو هامان را دیده ای؟ دیدی که چقدر تپل و خوشگل شده؟
سودابه که از عمل رسول متعجب شده بود بانگ زد: رسول حواست کجاست؟
رسول متوجه عمل خطای خود شد و رز را رها کرد و گفت: متاسفم.
رز را روی صندلی نشاند و خودش در صندلی روبروی او نشست و با همان لحن هیجان زده پرسید: تو چطوری؟ از سودابه شنیدم که این یکی هم در گزینش مردود شد.
رز خندید و گفت: والدینش مستکبر بودند و به طبقه مستضعف اما جلیل رازقی نمیخوردند.
رسول گفت: عمو را در خانه حنا دیدم هنوز از کار خانم آرمسترانگ خشمگین است.
رز گفت:

- پدر از من بیش تر از مادر ناراحت است.

رسول پرسید "

- چرا؟

رز گفت:

- پدر توقع داشت من گوشی تلفن را بردارم و جواب اهانت آنها را با اهانت بدهم. او نمی خواهد قبول کند رفتار مادر بیشتر بیشتر از سر بی نزاکتی او نبود بلکه او به این شیوه بزرگ و تربیت شده است حال من دارم تاوان پس می دهم و هر دو با من سرسنگین شده اند.

رسول گفت:

- کار عاقلانه ای کردی که به آنها اهانت نکردی. آنها آدمهای بانفوذی هستند و اگر دشمن شوند چاره ای جز ترک اینجا را نداشتیم هر چند فردا را هم کسی ندیده و امکان دارد که خود عمو دست به کار شود و غرور جریحه دار شده اش را آرام کند، رز آیا حضری در ولینگتن کار کنی؟ در یک شرکت خوشنام و پرسابقه که به مراتب بهتر از اینجا است.

رز متعجب پرسید:

- ولینگتن؟ اما... اما اون جا...

رسول حرف او را قطع کرد و پرسید:

- اما اون جا چی؟ اگر نگران این هستی که نعیم در آنجاست باید بدانی که او دیگر در آن جا نیست و رفته استرالیا. به عقیده من امکان ترقی و پیشرفت در پایتخت بیش از اینجا است. هم از معرکه دور می شوی و هم صاحب شغل و اعتبار می شوی امشب به این پیشنهاد فکر کن و اگر دوست داشتی با عمو و مادرت هم مشورت کن. اگر با تو هم عقیده بودند که چه بهتر در غیر اینصورت خودت راهی شو و برای خودت زندگی کن!
سودابه ناباور از آن چه شنیده بود، پرسید:

- رسول درست شنیدم؟ تو داری به رز پیشنهاد می کنی که تنها زندگی کند و مادر و پدرش را تنها بگذارد؟

رسول گفت:

آنها تنها نیستند و ما هستیم. در ثانی رز وقتی ازدواج کند معلوم نیست که همسر آینده اش او را با خود به کجا می برد. عمو و زن عمو که نمی تونند دائم با رز همراه باشند!

رز گفت:

-من طاقت دوریشان را ندارم!

رسول با صدا خندید و گفت:

-می دانم دختر عموی عزیز، اما برای متقاعد کردن آنها بد نیست که کمی خونسردی از خود نشان بدهی و قاطعیت داشته باشی. خواهی دید که زودتر از تو چمدانهایشان را می بندند.

سودابه غمگین پرسید:

-پس ما؟

رسول دستش را روی دست همسرش گذاشت و گفت:

-هامان آن قدر مشغولیات برایت درست می کند که کتر به رز فکر کنی در ثانی قرار نیست که از هم بی خبر بمانیم بعد مسافت هم قاره به قاره نیست و از راه زمینی گمان نکنم بیش از هفت یا حداکثر هشت ساعت باشد.

رز به صورت سودابه تبسم کرد و گفت:

-همه این حرفها در مرحله ی اگر و شاید است. پس جلو جلو غصه نخور.

پس از رفتن رز، رسول به همسرش گفت:

-یقین دارم که رز در ولینگتن زندگی اش تغییر می کند.

و همان شب پس از اطمینان به این که سودابه خوابیده است به خانه نعیم زنگ زد و او را از خواب بیدار نمود و به صدای خواب آلود او که گفت "الوا" با صدای آرام گفت:

-نعیم منم رسول.

صدای نعیم تغییر کرد و هیجان زده گفت:

-سلام خوشحالم که به سلامت رسیدی.

رسول گفت:

-خواستم خبر بدهم که حدس ات درست بود و رز...

نعیم شتابان گفت:

-گوشی دستت باشد...

و لحظاتی بعد گفت:

-الو رسول بگو،

رسول کوتاه گفت:

-آماده باش به زودی مهمانت از راه می رسد فقط یادآوری کنم که...

نعیم گفت:

-می دانم قلم را فراموش نمی کنم.

رسول با گفتن شب بخیر گوشی را گذاشت و به خود گفت:

-من که باور نمی کنم!

روز به هفته و هفته به ماه انجامید تا آقا و خانم رازقی رضایت دادند و او را روانه کردند. رز با در دست داشتن دو نشانی بدون هیچ نگرانی حرکت کرد. هم آپارتمانی برای سکونت داشت و هم شغلی که بی کار نباشد از فرودگاه

تاکسی گرفت و در مقابل آپارتمان محل سکونتش پیاده شد و با اطمینان از شماره پلاک ورد شد و مقابل میز کوچک سرایدار ایستاد و گفت: من رازقی هستم مستاجر جدید پلاک هفت پیر مرد سرایدار به رویش لبخند زد و گفت: منتظر شما بودم خوش آمدید بعد کشوی میزش را بیرون کشید و دسته ای کلید به رز داد و در مقابل تشکر رز گفت: من برای اهالی آپارتمان خید هم انجام می دهم صبح ها قبل از رفتن مایحتاج را روی میز بگذارید رز باز هم تشکر کرد و قصد داشت شوار آسانسور بشود که منصرف شد و رو به مرد سرایدار پرسید: به من گفته شده که دو خانواده ی ایرانی هم در همین آپارتمان زندگی میکنند، درست است؟ سرایدار گفت: بله آپارتمان سه و نه خانم و آقای ملکوتی در شماره سه و آقا و خانم جاویدان به اتفاق پسرشان در شماره نه

رز با گفتن «ممنونم» از او جدا شد، رسول در مورد ساکنین آپارتمان به او مژده داده بود که با دو خانواده هم وطن همسایه است و آقا و خانم رازقی با دلگرمی از حضور آن ها رز را روانه کرده بودند. رز وقتی در آپارتمان را گشود با نگاهی خریدارانه به آن نگریست و از وسعت و چیده شدن اثاث لبخندی بر لب آورد و به خود گفت: هر چه حقوق می گیرم باید بابت اجاره پرداخت کنم آیا جای کوچکتر وجود نداشت که برایم اجاره کند؟! با گشودن در یخچال و خالی بودن آن فکر کرد که بهتر است هم برای خرید برود و هم مغازه های اطراف خانه را شناسایی کند. با این قصد از آپارتمان خارج شد و هنگام قفل کردن آن به راهروی نسبتا طویل چشم دوخت و شاهد شد که بیش از دو آپارتمان وجود ندارد یکی متعلق به خودش و دیگری شماره هشت. او از خود پرسید: «اینجا طبقه سوم است اگر در هر طبقه دو آپارتمان وجود داشته باشد باید پلاک او شش باشد نه هفت» بعد به خود جواب داد «شماره سرایدار را فراموش کرده بودم»

رز فکر کردن در این مورد را رها کرد و سوار آسانسور شد و پایین رفت. مرد سرایدار در مقابلش ایستاد و پرسید: مورد پسندتان بود؟

رز گفت: بله قصد دارم خرید کنم و در ضمن با خیابان بیشتر آشنا شوم. ممکن است بگوئید سوپر کجاست؟ مرد سرایدار از کشوی میزش نقشه در آورد و به دست رز داد و گفت: زیاد دور نیست سر چهارراه مشخص است این نقشه را همراه داشته باشید

رز وقتی خارج شد باران شروع به بارش کرد. خواست برگردد و چتر بردارد که منصرف شد و به جای قدم زدن به سوی چهارراه دوید و چون به سوپر رسید بی درنگ وارد شد. باران سراپای وجودش را خیس کرده بود و هنگامی که نگاهش در آینه به خود افتاد و موهای پریشان و خیسش را مرتب کرد و بعد بدون اولویت خرید کرد. وقتی فروشگاه را ترک کرد از شدت باران همکاسته شده بود اما هنوز می بارید و رز تا رسیدن به آپارتمان شکل مضحک و ترحم انگیزی پیدا کرده بود

مد سرایدار پشت میزش نبود و رز خوشحال از این که کسی او را با این هیبت نمی بیند سوار آسانسور شد و به محض ورود خرید هارا در آشپز خانه گذاشت و به سوی حمام روانه شد. با صدای زنگ تلفن شتابان بیرون آمد و گوشی را برداشت صدای مادرش را شنید که نگران پرسید: رز خودت هستی؟ رز سلام کرد و مادر با همان لحن بار دیگر پرسید: کجا بودی؟ چرا به تلفن جواب نمی دی؟ رز گفت: رفته بودم و تازه آمده ام

رز که می دانست سوال و جواب ها به طول می انجامد نشست تا شرح مبسوطی از آغاز سفر تا به آن ساعت ارائه دهد وقتی مکالمه به پایان رسید به

صحبت کرده است نفس بلندی کشید و با خود اندیشید: "چقدر دلم تنگ شده!"

رز بی آنکه بداند دو چشم مشتاق او را از لحظه ورود و سوار شدن به تاکسی تعقیب می کرده و در زیر رگبار باران شاهد وضعیت اسفبار او بوده و در ضمن دل سوزاندن به هیبت او خندیده است و آنقدر صبر نموده تا روشنایی چراغ او را ببیند و سپس راهی شود. شب زودتر از موعد به بستر رفت تا صبح زود برای رفتن به سرکار راهی شود. وقتی ساعت شمابه دار به صدا در آمد از بستر بیرون آمد و شتابان خود را برای خروج آماده کرد. از آسانسور که خارج شد به سلام صبح بخیر مرد سرایدار با لحن پاسخ گفت و از او خواست تا برایش تاکسی بگیرد تصمیم داشت روز اول را با تاکسی طی طریق کند و در روزهای دیگر با اتوبوس.

شب گذشته از روی نقشه فاصله خیابان تا شرکت تا خیابان محل سکونتش را با خودکار قرمز مشخص کرده بود و مسیری را که می بایست می پیمود را به خاطر سپرده بود وقتی تاکسی در مقابل بنای رفیع شرکت ایستاد و از آن پیاده شد پیش از قدم گذاشتن به آن از بیرون ساختمان را به تماشا ایستاد و با خود فکر کرد که رسول اغراق نکرده و به راستی با عظمت است.

طبق راهنمایی رسول زانگهبان سراغ دفتر آدام را گرفت که خوشبختانه در طبقه هم کف قرار داشت رز در پشت اتاق او نفس عمیق کشید و سپس انگشت بر در کوبید و وارد شد منشی آقای آدام موشکافانه به او نگریست و در مقابل لبخند رز واکنش از خود نشان نداد و هنگامی که رز خود را معرفی کرد. با گفتن "لطفا بنشینید" او را پذیرا شد. رز به چهره سرد و مغرور او نگریست بی اختیار چهره خانم آمسترانگ را بیاد آورد منشی گویی را برداشت و ورود رز را به آقای آدا اطلاع داد و سپس با انگشت اتاق را نشان داد که داخل شود. رز آقای آدام را مردی یافت نسبتا مسن که با خوشرویی او را پذیرفت و در مصاحبه ای دوستانه که بیشتر مانند گپ زدن بود از او اطلاعات کسب کرد و سپس از پشت میز بلند شد و دست به سوی او دراز کرد و گفت:

- به جمع ما خوش آمدید.

فصل 8

یکماه از ساکن شدن رز در آپارتمان گذشته بود و او جز سرایدار با فرد دیگری روبرو نشده بود و در تماسهای شبانه اش به جز مادر به پسرعمو هم می بایست گزارش روزانه می داد. روز جمعه بود و رز هنگام بازگشت از سرکار به یاد خرید افتاد و تصمیم گرفت برای تعطیلی روز شنبه و یکشنبه خرید کند و در این دوروز به وضع خانه اش سرو سامان بدهد هنگام صبح آسمان ابری باریده بود و این بار وقتی رز عازم خرید شد آفتاب به شدت می تابید وارد فروشگاه که شد سرفرصت تمام فروشگاه را درنوردید و سبد خرید را از آنچه که نیاز داشت پر نمود و در این اندیشه بود که برای شام شبش چه کند که دید مردی با قد بلند و قدمهای بلند از فاصله میان قفسه ها گذشت. عبور او بی اختیار قلب رز را لرزاند و وادارش کرد برای دوباره دیدن آن مرد سبد چرخ دار خرید را به دنبال خود بکشد که در اثر بی احتیاطی چرخ به ماکت استوانه ای شکل عینکها خورد و آن را واژگون کرد. هیچکس برای توییخش نیامد و او خود را ملزم دانست که استوانه را به شکل سابق خود استوار کند و عینکها را که خوشبختانه آسیب ندیده بودند به گیرشان بیاویزد. این کار موجب شد تا رویت مرد را از دست بدهد چه وقتی در میان قفسه ها به جستجو پرداخت اثری از او نیافت با خود اندیشید: "امکان ندارد که او اینجا باشد"

پسرعمو گفت که حوزه ماموریتش به استرالیا تغییر کرده و من هم که تنها قامت آن مرد را دیدن نه چهره اش را اما بو؟ بوی ادکلنی که به مشام رسید همان بوی ادکلن او بود و در این مورد اشتباه نکرده ام " کنجکاوی وادارش کرد تا هنگام خروج از فروشگاه هم به پیرامونش نگاه کند و بعد به سوی آپارتمانش حرکت کند.

وارد ساختمان که شد خانمی میانسال با سرایدار در حال گفتگو بود که با وارد شدن رز سرایدار رو به او کرد و گفت:

- خانم جاویدان مستاجر شماره نه.

آن خانم با دقت به سر تا پای رز نگاه کرد و گویی او را پسندید لبخند بر لب دستش را پیش آورد و گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم

رز دستش را فشرد و گفت:

- من هم رزاقی هستم و خوشحالم که پس از یکماه سعادت پیدا کردم هم وطنم را ببینم.

خانم جاویدان از سر تاسف سر تکان داد و گفت:

- جای تاسف است که ما آدمها مثل ماشین کار می کنیم و شب آنقدر خسته ایم که دیگر فرصت پیدا نمی کنیم کسی را ملاقات کنیم اما برآستی من و خانم ملکوتی تصمیم داشتیم روز یک شنبه برای آشنا شدن با شما و خیرمقدم گفتن به دیدنتان بیایم اما قبل از مزاحمت حتما با شما هماهنگ می کردیم.

رز گفت:

- خوشحال می شوم.

فارسی صحبت کردن آن از حوصله سرایدار بیرون بود و او آنها را تنها گذاشت و به تماشای خیابان مشغول شد.

خانم جاویدان گفت:

- اینجا مجتمع بزرگی است و اکثر مستاجرین مهاجر هستند و تنها من و شما و خانواده آقای ملکوتی ایرانی هستیم که امیدوارم هوای همدیگر را داشته باشیم باور کنید تا وقتی که آقای نیکزاد در اینجا سکونت داشت ما احساس امنیت می کردیم اما با رفتن ایشان کمی نگرانیم. گرچه آقای نیکزاد به ما خاطر جمعی دادند و گفتند که اگر این مجتمع امن نبود هرگز برای فامیل نزدیکم اجاره نمی کردم خیالمان را تا حدودی راحت کرد اما...

رز حس کرد سرش به دوران افتاده و حرفهای دیگر خانم جاویدان را نمی فهمد پس از گفتن با اجازه تان از او جدا شد و سوار آسانسور شد. اسم نعیم و اینکه آپارتمان قبلا به او تعلق داشته و اوست که اینجا را برای رز کرایه کرده داشت دیوانه اش می کرد و باورش نمی شد که پسرعمویش او را فریفته است.

به محض ورود به آپارتمان اجناس را بر زمین گذاشت و به سوی اتاق خواب دوید درهنگام حرکتش پسرعمو برگه ای به دستش داده بود و گفته بود این کپی اجاره نامه است که باید در اختیار باشد. رز به جستجوی کپی پرداخت و چون آنرا یافت بدون اینکه به مفاد آن توجه کند به امضای پای قرارداد نگریست و با خواندن اسم رسول رازقی نفس آسوده ای کشید اما گفته های خانم جاویدان را نمی توانست دروغ انگارد و ذهنش پیرامون گفته های او دور می زد و صحت و سقم آن را می سنجید و برای خود دلایلی می تراشید می دانست که هنگام شب پسرعمو تماس خواهد گرفت و می تواند جواب سوالاتش را بگیرد پس باید صبر کند.

رز هنگام برجای گذاشتن اجناس با این احساس که نعیم پیش از او در این آپارتمان می زیسته و او به هرچه می نگرد قبلا نعیم به آن نگریسته دچار احساس شد و بر کف آشپزخانه نشست و گریست. هنگامی با صدای زنگ تلفن بلند شد اشکش را

پاک نمود با این اندیشه که کسی شاهد پریستنش نباشد. قبل از برداشتن گوشی تلفن نفس بلندی کشید و سپس آن را برداشت و با گفتن بله سکوت کرد تا برخورد مسلط شود صدای مادر خوشحالش کرد و هنگام صحبت با مادر از صدای گرفته دخترش

پرسید:

- رز سرما خورده ای؟

گفت نه دستم فلفلی بود نفهمیدم به بینی ام مالیدم. نگران نباش.

مادر پرسید:

- امروز چطور گذشت؟

ورز شروع به شرح واقعه کرد و از ملاقاتش با خانم جاویدان صحبت کرد اما از آن قسمت که آپارتمانش پیش از او به چه کسی تعلق داشته گذشت و تنها به این نکته که در روز یک شنبه مهمان خواهد داشت اشاره کرد. مادر به او پیشنهاد که برای پذیرایی از مهمانانش بهتر است شیرینی خانگی درست کند و رز پیشنهاد او را پذیرفت. پس از پایان مکالمه رز همانطور که نشسته بود دقیقتر و موشکافانه تر به اطرافش نگاه کرد و به خود گفت:

- خانم جاویدان به همسر نعیم اشاره نکرد آیا این آپارتمان متعلق به دوران مجرد اوست یا اینکه او در یک زمان دو آپارتمان در اختیار داشت یکی برای خودش و همسرش و این برای...

از فکری که در مورد نعیم کرد شرمنده شد و به خود گفت:

- امکان ندارد او انسان پاکی است شاید برای ملاقات با دوستانی که نخواهد به حریم خانه اش وارد شوند اینجا را اجاره کرده است.

این فکر را عاقلانه دانست و زمزمه کرد:

- آیا رسول همه چیز را در مورد من به او گفته؟ آیا او می داند که من به تنهایی آمده ام یا گمان دارد که من ازدوج کرده و با همسر سفر کرده ام؟

بار دیگر صدای تلفن بلند شد و رز با گفتن " حالا همه چیز را می فهمم " گوشی را برداشت از شنیدن صدای رسول هیجان زده شد و نتوانست بر احساس خود غالب شود و چنان سلام و احوالپرسی کرد که رسول تعجب کرد و

پرسید:

- رز مهمان داری؟

رز گفت: نه

رسول گفت:

- صدایت هیجان زده است و گمان کردم مهمان داری

رز برخورد مسلط شد و گفت:

- خوشحالم اما مهمان ندارم ساعتی پیش با خانم جاویدان آشنا شدم اگرچه جوان نیست اما زن خوش مشرب و خونگرمی است. راستی پسرعمو او حرفهایی هم در مورد مستاجر قبلی گفت که باورش برایم مشکل است.

رسول پرسید:

- او چه گفت؟

رز گفت:

- این که این آپارتمان قبلا به آقا نعیم اختصاص داشته و او می دانسته که من می آیم.

صدای خنده رسول موجب تعجب رز شد و پرسید: می خندی؟

رسول گفت:

- آره چون تو فراموش کردی که او شخصیت مهمی است و داشتن چند آپارتمان تعجب آور نیست اما اینکه او بداند

تو می آیی اشتباه است چون من به او نگفتم که آپارتمانش را برای چه کسی می خواهم و او هم کنجکاوی نکرد اما

رز بهتر است که بگذاری همسایگان فکر کنند که تو از اقوام او هستی برای حسن اعتبارت خوب است.

لحن رز دیگر شاد و هیجان زده نبود و با گفتن: "بسیار خوب شب بخیر!" گوشی را گذاشت. اشتها برای خوردن غذا

نداشت. با لباس به بستر رفت و دراز کشید و با خود شروع به حرف زدن کرد با گمانهای قبل از تلفن رسول

خوشحال بود و به خود باورانده بود که نعیم پیش از ترک آپارتمان برای او نشانی گذاشته است که باید خوب

جستجو کند تا بیابد. زیرلب زمزمه کرد:

- ای کاش رسول تلفن نکرده بود و ای کاش نعیم محافظه کار و بزدل نبود. یقین دارم اگر هم میدانست من می آیم

هرگز جرات نداشت به خانم جاویدان بگوید که پیش از ازدواجش با نرگس مرا دوست می داشته.

صبح برای خرید مواد شیرینی که در خانه نداشت لباس پوشید و عازم سوپر مارکت شد. هوا ابری و بارانی بود و او با

اطلاع از هوای نامناسب با خود چتر همراه کرده بود و هنگام برداشتن مواد از قفسه این بار بدون آن که کسی را

دیده باشد از بوی ادکلن کنجکاوی اش برانگیخته شد و به اطرافش نگاه کرد در آن قسمت به جز خودش دو خانم

دیگر در حال انتخاب بودند از ردیف قفسه ها گذشت و با چشمش به جستجو پرداخت فروشگاه خلوت بود و به او

دید وسیع را می داد کسی را ندید و با اندیشه که یکی از آن دو خانم از این ادکلن مردانه استفاده کرده به داخل

غرفه بازگشت و کار خرید را انجام داد و سپس به طرف صندوق براه افتاد. در غرفه نزدیکه صندوق که اختصاص به

مواد نقاشی کودکان داده شده بود بار دیگر همان بو را حس کرد و با دیده نشدن کسی در آن غرفه تصمیم گرفت

دست از کنجکاوی بردارد و به خانه برگردد.

هنگام ورود مرد سرایدار پس از گفتن صبح بخیر اضافه کرد:

- اینطور که مشخص است ترجیح می دهید که خودتان خرید کنید.

رز خندید و گفت:

- تا وقتی که با محیط آشنا شوم و پس از آن به شما زحمت خواهم داد.

مرد سرایدار سرفروود آورد و دکمه آسانسور را برای پایین آمدن فشرد. رز بی اختیار رو به او کرد و گفت:

- آقای نیکزاد از زمانیکه از این جا رفته اند دیگر بازنگشته اند؟

مرد سرایدار با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- دیشب به دیدارتان نیامدند؟

رز سرتکان داد و مرد سرایدار گفت:

- پس حتما به دیدار همکاران رفته بودند چون دیروقت بود که از آپارتمان خارج شدند.

رز با گفتن "بله حتما همینطور بوده" تشکر کرد و سوار آسانسور شد و با خود فکر کرد "پس او برگشته و معلوم

نیست که می ماند یا برمی گردد. رسول گفت که او به استرالیا منتقل شده و نمی داند که آپارتمانش را من اشغال

کرده ام باید بفهمم که آیا دیشب دوستانش به او گفته اند و صحبتی از من به میان آمده است یا نه؟"

رز مشغول پخت شیرینی شد و به تلفن خانم جاویدان که پرسید آیا می تواند خود و خانم ملکوتی ساعت چهار بعدازظهر به دیدنش بیایند؟ با خوشحالی گفت:

- بفرمایید منتظر تان هستم.

برای ناهار کنسرو گرم کرد و با اشتها خورد. حس خوشایندی همراه با کمی اضطراب داشت و نگاه گاه و بیگاهش به ساعت و نزدیک شدن به ساعت ملاقات بر اضطرابش می افزود و رنگ خوش آشنایی را کمرنگ تر می کرد. وقتی همه چیز را برای پذیرایی مهیا دید حمام کرد و موهای بلندش را خشک کرد و بلوز وشلوار سفیدش را پوشید و از عطر گل رز به خود زد و به زنگ تلفن ناشناسی که اشتباهی گرفته بود پاسخ داد و در همان زمان هم صدای زنگ در آپارتمانش برخاست و او با نگاهی به ظاهر خود لبخند بر لب آورد و در را گشود.

خانم جاویدان متبسم در مقابل او ایستاده بود و پشت سرش خانم که گمان برد کمین کرده است ایستاده بود. رز با سلام و احوالپرسی گرمی در را به رویشان کاملا گشود و با داخل شدن خانم جاویدان اندام آن خانم هویدا شد او با خنده دست پیش آورد و گفت:

- ملکوتی هستم به این مجتمع هفتاد و دو ملت خوش آمدید.

رز خانم ملکوتی را زنی خوش اندام و جوان یافت که روسری شالی اش را به شیوه زنان عرب برسر کرده بود. رز هم به او خوشامد گفت و تعارفشان کرد بنشینند. هردو هدیه آورده بودند. خانم جاویدان پسته رفسنجان و خانم ملکوتی گز اصفهان. رز وقتی چای و شیرینی تعارفشان کرد خانم ملکوتی گفت:

- از بوی خوش وانیل فهمیدیم که شما شیرینی خانگی درست کردید شیرینی پزی می دانید؟

رز سرتکان داد و گفت:

- نه اما به یکی دو شیرینی کمی واردم که امیدوارم خوب شده باشد.

هر دو با تناول شیرینی لب به تعریف و تمجید گشودند و خواستار یاد گرفتن آن شدند که رز گفت:

- هر وقت تصمیم گرفتید پیزید خبرم کنید تا کمکتان کنم.

خانم ملکوتی ضمن نوشیدن چایش گفت:

- به ما گفته شد که خانواده ایرانی ساکن اینجا می شود این آپارتمان برای شما بزرگ نیست؟

رز لبخندی زد و گفت:

- من تنها نیستم و پدرم مادرم از اوکلند می آیند اما کمی زمان می برد. من برای اینکه کارم را از دست ندهم زودتر آمدم.

خانم جاویدان پرسید:

- شما کجا کار می کنید؟

و رز پاسخ داد:

- من مهندس مکانیک هستم.

که صدای شاد دو زن را با هم شنید که گفتند: "چه خوب!" بعد خانم ملکوتی رو به دوست خود کرد و گفت:

- آقا نعیم هم حواس پرت شده.

و به سوال "چطور؟" رز پاسخ داد.

- آقای نیکزاد به ما گفتند وکیلی قرار است همسایه مان شود که خبر دادیم شما آمده اید.

رز گفت:

- ایرادی بر آقای نیکزاد نیست. چون پدر خودم هم گاهی به هنگام معرفی من مرا مهندس برق معرفی می کند چه رسید به آقای نیکزاد که از اقوام دور هستند و بیشتر با پسرعموی من قرابت و نزدیکی دارند آیا جای دیگری میل دارید؟

خانم جاویدان گفت: "بله" و خانم ملکوتی با گفتن "نه ممنونم" پرسید:

- چند سال است که از ایران آمده اید؟

رز گفت:

- پنج شش سال.

خانم ملکوتی گفت:

- من حتی به خواب هم نمی دیدم که از وطنم سفر کنم و مجبور باشم دور از خانواده ام زندگی کنم روزی که حمید به خواستگاری ام آمد عنوان کرد که بنا بر حساسیت شغلی اش مجبور است که سفر کند اما من هرگز فکر نمی کردم که ماموریت هایش دو سه ساله باشد.

رز با لحن شوخ گفت:

- زندگی مارکوپولویی هم چندان بد نیست.

به جای او خانم جاویدان پاسخ داد:

- تا پای فرزندی در میان نباشد بله! خیلی هم خوب است. اما این سفرها برای بچه ها خسته کننده و غیر قابل تحمل است تا می آیند دوستی پیدا کنند و به مدرسه و محیط خو بگیرند مجبور می شوند چمدان ببندند و راهی شوند شما تک فرزندید؟

رز سر فرود آورد و خانم جاویدان ادامه داد:

- اینطور خوب است و دیگر والدیتان نگرانی ندارند.

رز خندید و گفت:

- مادرها همیشه نگران فرزندانشان هستند و تعداد فرزندان در این رابطه مهم نیست. اما با شما در مورد این که بچه ها از این مهاجرت لطمه می بینند موافقم.

خانم ملکوتی با لحن شوخ گفت:

- به همین خاطر است که من بچه ندارم و خیال هم ندارم حالا حالاها خود را اسپر کنم. رز؟ شما نامزد ندارید؟

- نه و من هم خیال ندارم حالا حالاها خود را اسپر کنم.

هرسه با صدا خندیدند. رز میوه تعارفشان کرد و در همان حال پرسید:

- این آپارتمان چند طبقه است؟ از بیرون به نظر خیلی بلند نمی آید.

خانم ملکوتی گفت:

- ده طبقه است و هر طبقه دو واحد وقتی می گویم آپارتمان هفتاد و دو ملت شوخی نکردم چون از هر قوم و ملیتی در اینجا داریم: هندوستانی افغانی استرالیایی آمریکایی و ایتالیایی. خود ولینگتونی.

و خانم جاویدان گفت: بحرینی.

رز پرسید:

- همسایه من اهل کجاست؟

که بلافاصله هردو گفتند :

- بحرینی است!

و خانم ملکوتی گفت:

- تاجر است اما تاجر چی؟ خدا می داند. اینجا درست مثل ایران است که تا بخواهی با همسایه ای دوست شوی و مراوده برقرار کنی رفته است. در این مدت که ما اینجا هستیم تا کنون چند بار مستاجرین تغییر کرده اند و تنها ما و دو خانواده افغانی و هندوستانی مانده ایم. و این آقای بحرینی که غالباً در سفر است و آپارتمانش قفل است. آقای نیکزاد قرار بود خانمش را در همین آپارتمان اسکان دهد اما بعد بنا به دلایلی منصرف شد و خوشبختانه شما ساکن شدید.

رز بی اختیار پرسید:

- آیا با خانم نیکزاد مراوده دارید؟

خانم جاویدان گفت:

- جز در مراسم اعیاد و سوگواری که همه اعضای سفارت جمع می شوند ما خانم نیکزاد را نمی بینیم اما اینطور شنیده ایم او وسواس دارد و می گویند آب را هم آب می کشید و می خورد به همین دلیل دوست ندارد با کسی معاشرت کند اما این را هم شنیده ایم که شیرینی پز قابلی است و از انگشتانش هنر می بارد.

رز متعجب پرسید:

- اگر چاق است پس چطور وسواس دارد؟

هردومهمان با هم گفتند:

- چه ربطی بهم دارند؟

رز از سر ندانستن سر تکان داد و گفت:

- درست نمی دانم اما به گمانم شنیدم آدمهای وسواسی روز بروز ضعیفتر می شوند و ...

خانم ملکوتی گفت:

- شاید تازه به این مرض مبتلا شده و شاید هم این شایعه صحت نداشته باشد.

خانم جاویدان با صدای بلند خندید و رو به دوست خود گفت:

- برای خانم رزاقی بگو که چه بلایی سر مهمانش آورده!

و خانم ملکوتی هم اول خندید و بعد رو به رز گفت:

- گویا چند هفته پیش مهمانی عزیز برای آقای نیکزاد از راه می رسد و او مهمان را با خودش به خانه اش می برد اما مهمان بیچاره از بس بشین و پاشو و نخور و بخور و دست بزن دست نزن شنیده که فرار را بر قرار ترجیح داده و گریخته

رز که می پنداشت منظور آنها از مهمان پسرعمویش رسول باشد و چون از او حرف و سخنی در مورد وسواس نرگس نشنیده بود با گفتن: " نباید شایعات را باور کرد" بلند شد تا بار دیگر پذیرایی کند که خانم ها هم به دنبال او بلند شدند و با گفتن: " خیلی وقتت را گرفتیم و اگر اجازه بدهی رفع زحمت می کنیم" رز را از پذیرایی مجدد

بازداشتند و هنگام خروج از رز برای رفتن به خانه شان دعوت کردند و رز با خوشرویی پذیرفت. هنگام تمیز نمودن ظروف با خود فکر کرد تغییر سرزمین هم نتوانست از کنجکاوی و سر از کار دیگران درآوردن بکاهد. گزارش شباه به مادر و رسول متفاوت بود. رز برای مادر آن قسمت از گفته ها را که به همسر نعیم مربوط می شد عنوان نکرد و هنگام گفتگو با رسول از صحت و شقم و سواس خانم نعیم پرسید و در مقابل خنده صدادر رسول پرسید:

- راستش را بگو آیا صحت دارد؟

رسول گفت:

- نه به این شدت و حدت اما صحت دارد. ولی باور کن که من از دست او فرار نکردم بلکه در چند روز آخر خیلی هم بهم خوش گذشت. رز! من نمی دونم که نعیم به چه دلیل برگشته و چقدر خیال ماندن دارد اما از تو می خواهم که مراقب باشی و او را ندیده انگاری! رز به یاد داشته باش که او دیگر مجرد نیست و همسر دارد. زنی با امید و آرزو با او پیوندبسته منظورم را درک می کنی؟

رز با قاطعیت گفت:

- مطمئن باش نعیم هنوز برایم هیچکس است.

بعد از قطع تماس رسول به خود گفت:

- فکر اینجایش را نکرده بودم.

رز در اطراف خود شروع به قدم زدن کرد و هشدار رسول پیاپی در گوشش انعکاس داشت بطوریکه برای جلوگیری از شنیدن آن دستهایش را بر گوشهایش گذاشت و با صدای بلند گفت:

- بس کن! بس کن!

به سوی دستشویی روید و چند مشت آب بر صورتش پاشید و به چهره خود در آینه نگرید و به او گفت:

- دروغگوی کثیف تو آنقدر احمق که همه را مثل خودت می بینی. اما رسول احمق نیست. او می داند که من چرا اینجا هستم و به چه منظور حاضر شدم دور از پدر و مادرم زندگی کنم او پیش از آنکه دلش برای من بسوزد به فکر نرگس و زندگی زناشویی او بود. او با هشدارش مرا تا حد یه... یه زن... آه سر داره از درد می ترکه.

رز از دستشویی خارج شد و با صدای بلند گفت:

- نشانت می دهم به تو ثابت می کنم که درمورد اشتباه فکر کردی!

رز از صبح روز بعد روش دیگری در پیش گرفت و به سلام و صبح بخیر سرایدار کوتاه و از سر بی میلی پاسخ گفت و آپارتمان را ترک کرد و حتی تصمیم گرفت که به دیدار خانم جاویدان و ملکوتی نرود و اگر با آنها مواجه شد کار در خانه را بهانه قرار دهد و برای احتراز از اندیشیدن به نعیم کامپیوتری قسطی خرید و با خود به خانه آورد. گزارشات روزانه مادر به مجمل گویی و با رسول به گفتن: "خوبم و همه چیز عادی پیش می رود" انجامید. و مرد سرایدار خرید مایحتاج او را به عهده گرفت.

رز از اتوبوس که پیاده می شد بدون توجه به مغازه ها و فروشگاه های مسیر تنها با نگاه به زیر پای خود به طرف آپارتمان حرکت می کرد و متوجه نمی شد که دو چشم نگران تر از روز دیگر به او می نگرد.

با نزدیک شدن روز والتتاین مادر به او خبر داد که به اتفاق پدرش به دیدن او می آیند رز به ظاهر اظهار خوشحالی کرد اما قلبا دوست نداشت پذیرای کسی باشد چه آنها والدینش باشند. اما وقتی آمدند و رز در آغوششان کشید خلا

وجودش به یکباره پر شد و شادی کودکانه به او بخشید. به نظرش رسید آنها در چند ماه گذشته که از هم دور بوده اند ضعیفتر شده اند. رو به آنها پرسید:

- خوب غذا نمی خورید؟

پدر سر تکان داد و گفت:

- از زمانی که تو از ما جدا شده ای مادرت دیگر میل و رغبتی به درست کردن غذا ندارد و غالباً یا غذای سرد داریم یا کنسرو. اما به من بگو تو چرا لاغر شده ای؟
رز خندید و گفت:

- یک به دلیل کار و دوم هم مشابه مشکل شما. اما امشب هم روی شبهای دیگر شام در رستوران و از فردا شب دست پخت گرم مامان چطور است؟!

پدر با گفتن " موافقم " به همسرش نگرینست و او هم به عنوان قبولی سرفروید آورد. هردوی آنها آپارتمان رز را پسندیدند و فکر اینکه اگر رز ازدواج کند لازم نیست تغییر مکان بدهد را در غیبت رز بر یکدیگر افشا کردند. هر سه خود را برای رفتن به رستوران آماده نمودند و هنگام خروج از آپارتمان وقتی در مقابل آسانسور ایستادند و دکمه را فشردند در آپارتمان آقای بحرینی باز شد و مردی با قد متناسب و لباس آراسته از آن خارج شد و به سوی آسانسور پیش آمد با رسیدن او آسانسور هم ایستاد و مرد به آنها سلام و شب بخیر گفت آقای رزاقی با گمان اینکه رز همسایه اش را می شناسد و با او آشناست دست پیش برد و به سلام و شب بخیر او با گرمی پاسخ داد و سپس همه باهم سوار آسانسور شدند . آقای رزاقی رو به مرد کرد و گفت:

- مرا ببخشید که خودم را معرفی نکردم من رزاقی پدر رز هستم و خانم هم همسر بنده است. ما دیروز از اوکلند آمدیم و هنوز فرصت نکردیم با همسایگان دخترم آشنا شویم.

آقای بحرینی با یک نگاه به صورت برافروخته همسایه اش همه چیز را فهمید و گفت:

- من هم باید عذرخواهی کنم من فرید ملک بحرینی هستم!

آقای رزاقی با این تصور که بحرینی به دنبال نام فامیل اوست گفت:

- آقای بحرینی خوب است که مردم به مناسبتهای مختلف و گوناگون جشن می گیرند و شادی می کنند!

با توقف آسانسور و خروج آنها آقای بحرینی با گفتن: " بله همینطور است " به خطاب سرایدار برجای ایستاد و با گفتن " ببخشید " به سوی سرایدار برگشت رز با قدم های بلند از آپارتمان خارج شد با چهره برافروخته رو به پدرش کرد و گفت:

- بابا من این مرد را نمی شناسم و اولین بار است که او را دیدم.

پدرش متعجب پرسید:

- مگه او همسایه تو نیست؟

رز گفت:

- چرا اما در این مدت که من اینجا زندگی می کنم او در سفر بود و گویا او هم چون شما تازه رسیده.

پدرش کمی به فکر فرو رفت و با گفتن " نمی دانستم " خطای خود را با گفتن " حالا کاری است که شده و او دیگر می داند که تو دختر مایی و اگر مسئله ای پیشامد کند هوایت را خواهد داشت " پوشاند. رز خواست به اعتراضش ادامه دهد اما پشیمان شد و به خود گفت:

- کاری است که شده و گذشته.

پس دست زیربازوی پدرش انداخت و هر سه براه افتادند. آن شب پدر با پرداخت هزینه رستوران و مادر با هدیه بلوزی به رنگ سرخ جشن را براو کامل کردند دیروقت بود که به آپارتمان بازگشتند و رز در دل خدا خدا کرد که با آقای بحرینی مواجه نشوند. یک هفته اقامت آنها چنان تندو پرشتاب گذشت که در شب آخر وقتی رز مادر را در حال بستن ساک دید متعجب پرسید:

- جایی می روید؟

مادر نگاهش کرد و گفت:

- فردا وقتی تو از سرکار برگردی ما رفته ایم.

رز آه بلندی کشید و گفت:

- یک هفته گذشت؟

مادر سر فرود آورد و رز با پرسش اینکه "نمی شد بیشتر بمانید؟" دل مادر را به درد آورد و او گفت:

- وقت معاینه پدرت می گذرد و مجبور می شود تا سه ماه بعد صبر کند.

رز گفت:

- می فهمم و به همین مقدار هم که آمدید راضی ام

صبح زود به وقت رفتن به سرکار با آنها خداحافظی کرد و با چشمی خیس و بغضی در گلو از آپارتمان خارج شد در شرکت با مادر در تماس بود و آخرین خداحافظی تلفنی صورت گرفته بود رز هنگام بازگشت به خانه بی حوصله و گرفته بود و دلش نمی خواست زود به خانه برگردد و جای خالی آنها را ببیند پس تصمیم گرفت به جای رفتن به خانه به فروشگاه برود و در آنجا وقت بگذراند مانند بار اولی که به فروشگاه وارد شده بود و بدون دانستن این که به چه چیز نیاز دارد چشمش هرچه را که دید و گمان برد که موجود ندارد خرید و چرخ خرید را با خود به تماشای فروشگاه برد. فکر خفته در ضمیر ناخودآگاهش بیدار شد و بی اراده بو کشید و سپس مایوس روانه صندوق شد. وقتی با دست پر از در آپارتمان وارد شد مرد سرایدار گفت:

- می نوشتید من برایتان خرید می کردم.

رز تشکر کرد و گفت:

- برای خرید نرفته بودم اما با خرید خارج شدم.

سرایدار گفت:

- حالتان را می فهمم با رفتن مادر و پدرتان احساس تنهایی می کنید!

رز به رویش لبخند زد و دکمه آسانسور را فشرد که در همان زمان آقای بحرینی وارد شد و به سلام سرایدار پاسخ داد و خود را به رز رساند و با گفتن "عصر بخیر خسته نباشید" منتظر توقف آسانسور شد هنگامی که هردو وارد شدند پرسید:

- حال پدر و مادر خوب است؟

رز لبخند زد و گفت:

- امروز برگشتند من باید از رفتار پدرم عذرخواهی کنم چون او نمی دانست که ما با یکدیگر آشنا نیستیم و ...

آقای بحرینی گفت:

- من خوشحالم که با آنها آشنا شدم و امیدوارم این آشنایی تداوم داشته باشد
رز تشکر کرد و هردو از آسانسور خارج شدند رز کلید به در می انداخت که صدای آقای بحرینی را شنید که گفت:
- خانم رزاقی؟

رز سر به جانب او برگرداند و گفت: بله؟

آقای بحرینی گفت:

- اجازه می دهید شما را به صرف شام دعوت کنم؟

رز گفت:

- متشکرم اما...

آقای بحرینی حرفش را قطع کرد و گفت:

- تعارف نکنید چون من حوصله تنها شام خوردن ندارم و می دانم شما هم برایتان سخت است با خانه خالی روبرو شوید پس تا مواد را جابجا کنید من برگشته ام.

رز خواست باز هم مخالفت کند که آقای بحرینی داخل آپارتمانش شده بود. رز وقتی وارد شد و نگاهش به مبلی که پدرش می نشست افتاد بی درنگ دعوت آقای بحرینی را پذیرفت و بدون آنکه مواد را جابجا کند همه را در یخچال گذاشت و خود را برای رفتن آماده کرد وقتی ضربه ای به در آپارتمانش خورد آن را گشود. آقای بحرینی کت و شلواری زیبا بر تن داشت و با پرسیدن "حاضرید؟" در آپارتمان رز را بست و مقابل آسانسور ایستاد. رز گفت:
- آقای بحرینی من...

آقای بحرینی خندید و گفت:

- نام فامیل من ملک است و بحرین زادگاه من است.

رز گفت:

- متاسفم.

آقای ملک پرسید:

- گویا می خواستید چیزی بگویید؟

رز گفت:

بله می خواستم بگم که من ترجیح میدم با هم دیده نشویم.

آقای ملک با تعجب پرسید:

- چرا؟

رز گفت:

- به دلایلی که بعد برایتان خواهم گفت.

او قبول کرد و گفت:

- پس شما اول خارج شوید و بعد من.

رز به تنهایی سوار آسانسور شد و چون از آن پیاده شد. مرد سرایدار را ندید او از در خارج شد و بی اراده به راه افتاد و چند متر دورتر از آپارتمان به صدای قدمهای تندی که به گوشش خورد قدم آهسته کرد تا آقای ملک به او برسد. او با خنده گفت:

- حس مجرمی را داشتم که از دست پلیس می گریزد آیا هنوز هم باید بدویم؟
رز سر تکان داد و گفت: نه!
- هر دو با گامهایی آهسته به راه افتادند و آقای ملک گفت:
- مجبوریم سوار تاکسی شویم چون من جرات نکردم با اتومبیل خارج شوم.
هر دو به سوی خیابان پیش رفتند و با گرفتن تاکسی سوار شدند و راننده به آدرسی که آقای ملک به او گفت به راه افتاد.
- رستوران شیک و مرتب بود اما به مجللی رستورانی که پیتر او را مهمان کرده بود نبود. وقتی پشت میز نشستند آقای ملک پرسید:
- با نوشیدنی قبل از شام موافقی؟
رز گفت:
- من آب می نوشم.
آقای ملک به گارسون درستور نوشیدنی داد و سپس عمیق به چهره رز نگاه کرد و گفت:
- من آماده شنیدن هستم.
رز که فراموش کرده بود پرسید:
- در چه مورد؟
آقای ملک گفت:
- اینکه چرا...
رز هان بلندی گفت و افزود:
- شمارا نمی دانم اما من از شایعه و حرفهای درگوشی می ترسم و مهمتر این که دعوت غریبه ای را پذیرفتن دور از عقل است اینطور نیست؟
آقای ملک با صدا خندید و گفت:
- نه برای دو انسان بالغ آیا شما در محیط کارتان با همکاران مرد سر یک میز نمی شینید و غذا نمی خورید؟
رز گفت:
- آنجا اجباری است اما خارج از شرکت اجباری در میان نیست.
آقای ملک گفت:
- نگرانید که با یک غریبه بیرون آمده اید اجازه بدهید من خودم را معرفی کنم. اسمم را که می دانید و دانسته اید که اهل کجایم. شغلم تجارت لباس است و درآمدم بد نیست. آپارتمانی در اینجا کرایه کرده ام اما در (بریس بان) ویلایی اختصاصی دارم ازدواج کرده ام اما متاهل نیستم.
گارسون پیش آمد و لیوانها را برداشت و پرسید:
- دستور غذا می دهید؟
آقای ملک منوی غذا را برداشت و به رز گفت:
- شما انتخاب کنید.
رز گفت:

- اگر نمی رنجید من سفارش ندهم چون هیچ اشتها ندارم.

آقای ملک منو را روی میز گذاشت و از پشت میز بلند شد و گفت:

- درست مثل من!

وقتی از رستوران خارج شدند هر دو ترجیح دادند قدم بزنند و هنگامیکه سوار بر تاکسی به آپارتمان بازگشتند مانند خروج عمل کردند و در مقابل آپارتمان رز با گفتن " شب بخیر " از یکدیگر جدا شدند. رز وقتی در یخچال را گشود تا کیسه خرید را خارج کند تازه متوجه شد که مادر برایش غذا تهیه دیده است. آن شب رز با اندیشه دیگری دیده بر هم نهاد و به خواب رفت.

فصل 9

دو ماه از آشنایی آن دو می گذشت و اگر چه هر روز یکدیگر را نمی دیدند اما با تماس تلفنی جویای حال هم می شدند رز نسبت به آقای ملک احساس دوستانه ای داشت و رفتار مودبانه و رعایت اصولی که رز حریم عفت می دانست موجب شد تا به دوستی او رغبت نشان دهد. آقای ملک با چهره گندمگونش و لبخندی که بر لبانش دیده می شد و برق ساطع شده مهر از چشمانش و تلفظ غلیظ بعضی واژه ها به زبان اصلی اش و اینکه آگاهی او از دین و سیاست بر پایه همان نظریه ای بود که سالها پدرش کوشیده بود آقا نعیم را متقاعد کند که نتوانسته بود. رز در مصاحبت با او نگران و پریشان نبود. و نمی ترسید که اظهار عقیده اش مورد نقد و موجب خشم شود. همسویی عقاید قفل زبان رز را گشود و از خود و اینکه به چه دلیل هجرت کرده اند صحبت کرد. آقای ملک در آخر صحبت به رز گفته بود:

- من تحصیلات دانشگاهی ندارم اما وقتی احساس کردم که برای ترقی می بایست هجرت کنم اینکار را انجام دادم آقای رزاقی مرد دوراندیش و از خود گذشته ای است که حاضر شد غربت را تحمل کند تا شما به موفقیت برسید آیا هیچ به فکر بازگشت افتاده ای؟

سوال آقای ملک ذهن رز را برده بود به سوی نعیم و با تکان سر گفت:

- نه شاید روزی می خواستم برگردم اما دیگر نه!

رز در تماس تلفنی اش با سودابه آقای ملک را به او معرفی کرده و آنچه را که از وی شناخته بود بدون بکار بردن اغراق بیان کرده بود. سودابه خوشحال بود که بالاخره رز توانست مهر دیگری را جایگزین کند و نعیم را فراموش کند به لحن شوخ گفت:

- تورو خدا تا پشیمان نشده ای ازدواج کن.

رز گفت:

- بسیار خوب به خاطر تو هم که شده همین امشب می روم خواستگاری اش راضی شدی؟

سودابه گفت:

- شوخی نمی کنم! واقعا اگر این آقای ملک همانی است که با او احساس راحتی و آرامش می کنی روی قضیه ازدواج

فکر کن و تصمیم بگیر! آیا هیچ صحبتی در مورد اینکه چرا و به چه علت همسرش را طلاق داده کرده است؟

رز گفت:

- نه و من هم کنجکاوای نکردم که بدانم او از گذشته من همانقدر می داند که خودم برایش تعریف کردم و او هیچ نپرسیده است. من هم دوست ندارم تا خودش عنوان نکرده پرسش کنم.
سودابه گفت:

من یقین دارم وقتی موضوع خواستگاری به میان آید خودش بازگو خواهد کرد.
رز گفت:

- سودی آن چه برایت می گویم دوست دارم که میان خودمان باشد و پسرعمو رسول نداند.
سودابه به او اطمینان خاطر داد و صدای وای گفتن رز را شنید که گفت:
- غذایم سوخت!

و با عجله به مکالمه پایان داده بود.

رز تصمیم داشت تعطیلات کریسمس به اوکلند برگردد و در کنار خانواده اش باشد. هفته ای قبل از تعطیلات وقتی مردم را در حال جنب و جوش می دید و فروشگاه ها که به انواع مختلف تزیین شده و به استقبال سال جدید می رفتند در وجود او هم شوری برانگیخته شده بود و با خرید درخت کاج و لوازم تزیینی آپارتمانش را از حالت یکنواختی خارج کرده بود گرچه می دانست به هنگام تحویل سال در خانه اش نیست.
وقتی آقای ملک به در آپارتمانش آمده بود و رز در را بروی او گشوده بود چشم آقای ملک بر کاج تزیین شده افتاده و حسن سلیقه رز را ستوده بود. رز برای اولین بار از مدت آشنایی تعارفش کرد داخل شود تا او ضمن نوشیدن چای به رز فرصت دهد تا تغییر لباس بدهد. آقای ملک بر مبلی که نزدیک درخت بود نشست و به چراغهای چشمک زن نگرید و از رز که در حال ریختن چای بود پرسید:
- فکر رفتن قطعی است؟

رز گفت:

- بله اما این چند روز باقیمانده دارد بی تابم می کند و دوست داشتم که همین امشب یا فردا حرکت کنم.
حرف رز موجب شد چهره آقای ملک درهم شود و پرسد:
- هیچ دل بستگی نداره؟

رز فنجان چای را به دستش داد و گفت:

- وقتی در کنار کسانی که دوستشان دارم باشم و ...
آقای ملک حرف او را قطع کرد و گفت:

- منظورم اینجاست

رز که از سوال آقای ملک پی به مقصود او برده بود لب به دندان گزید و با گفتن " الان حاضر می شوم " از او دور شد و سوال او را بی جواب گذاشت.

در رستوران آقای ملک بار دیگر سوال خود را تکرار کرد و رز اینبار گفت:

- وابستگی یک سوپه ...

آقای ملک میان حرفش دوید و گفت:

- وابستگی نه! دل بستگی! آن هم نه یک سوپه که باید دانسته باشی به تعویق انداختن سفرم به چه علت و به خاطر کیست. رز اگر بدانم تو هم به من علاقه داری در سفر همراهت می شوم تا تورا خواستگاری کنم.

رز چهره برافروخته اش را از او برگرداند اما زمزمه کرد:

- برای سفر آماده باش!

آقای ملک بی اختیار دستش را روی دست رز گذاشت و با صدایی که از هیجان می لرزید گفت:

- قول می دهم که پشیمان نشوی.

رز همان شب در تماسش با مادر پرده از رازش برداشت و به او خبر داد که با آقای بحرینی به دیدارشان خواهند

آمد. مادر با بیاد آوردن چهره او به رز گفت:

- قیافه اش که به دل می نشست خدا کند درونش هم خوشایند باشد. حالا کی حرکت می کنید؟

رز جواب داد:

- پس فردا

مادر پرسید:

- به دیگران هم بگویم؟ منظورم عمویت و...

رز گفت:

- بگویند اما برای دعوت کردنشان بگذارید خودم باشم.

مادر قبول کرد و هنگامی که گوشی را گذاشت با بانگی بلند از سرشعف همسرش را صدا زد و گفت:

- مژده بده رز دارد به اتفاق همسر آینده اش می آید.

آقای رزاقی مبهوت به همسرش نگریست و پرسید:

- همسر آینده اش؟

خانم رزاقی مقابلش نشست و با خوشحالی گفت:

- آره همسر آینده اش اما حدس بزن او کیست؟

آقای رزاقی که از شنیدن این خبر نه تنها خوشحال نشده بود بلکه خشم وجودش را پر کرده بود بانگ زد:

- اوهر که می خواهد باشد! رز چطور جرات کرد بدون مشورت با ما برای خودش شوهر انتخاب کند و با وقاحت

بگوید که دارد می آید و مرد اجنبی به همراه دارد.

خانم رزاقی گفت:

- مردی که رز انتخاب کرده ما هر دو او را دیده ای. آقای بحرینی را به خاطر داری؟ همسایه رز؟ همانکه در مقابل

آسانسور...

آقای رزاقی با به یاد آوردن او کمی خشمش فروکش کرد اما با زبان ناراضی گفت:

- یادم هست اما این دلیل نمی شود که رز...

این بار خانمش حرف او را قطع کرد و گفت:

- آقای بحرینی به همراه رز می آید تا از ما دخترمان را خواستگاری کند.

سکوت آقای رزاقی موجب شد تا همسرش نفسی آسوده کند و به خود بگوید: "شکر خدا تمام شد"

برای استقبال رز تنها مادر و پدرش آمده بودند و از سودابه و دیگران خبری نبود پدر به گرمی در آغوشش کشید و

دست آقای بحرینی را به نشانه آشنایی فشرد و حالش را پرسید. خانم رزاقی این بار خوب به چهره داماد آینده اش

نگریست و با خود فکر کرد آن شب رنگ پوستش روشنتر بود. اما این امر موجب ناراحتی اش نشد و با لبی خندان

به او خوشآمد گفت آنها مهمان را با خود به خانه بردند و آقای رزاقی که متوجه شده بود داماد آینده اش تحت تاثیر محیط زیبا قرار نگرفته پرسید:

- شما قبلا هم اوکلند آمده بودید؟

آقای بحرینی گفت:

- به گرات. چون کارخانه ای که من از آن لباس صادر می کنم در همین شهر است.

در یک آن آقای رزاقی با این فکر که دختر پس از ازدواج در کنار آنها می ماند چنان خوشحال شد که دست روی شانه آقای بحرینی گذاشت و چند بار تکرار کرد:

- چه خوب چه خوب.

مادر به پذیرایی مشغول شد و بعد به بهانه سرکشی به غذا به آشپزخانه وارد شد و رز هم به دنبال او حرکت کرد پیش از ورود آنها آقای رزاقی از همسرش خواسته بود که برای ساعتی آن دورا تنها بگذارند تا بتواند اطلاعات جامع از داماد کسب کند. مادر نیز در آشپزخانه شروع به پرسش کرد و همان جوابهایی را شنید که رز در تلفن به او گفته بود مادر آخر سوالاتش پرسید:

- آیا این یکی مطابق ایده ات هست و دوستش داری؟

رز نگاهش کرد و گفت:

- پیش از آنکه دوستش داشته باشم چون هم مرام و هم نظر خود ماست خوشم آمده و مطمئنم که پدر با او بحث و

جدل نخواهد داشت آیا شما با عمو و آقا رسول صحبت کردید؟

مادر سر فرود آورد و گفت:

- خوشبختانه کسی مخالف نیست و همه موافق انتخاب تو هستند. آیا بعد از ازدواج همینجا می مانی؟

رز گفت:

- ملک به انتخاب خودم گذاشته و...

مادر متعجب پرسید:

- ملک دیگر کیست؟

رز خندید و گفت:

- شما و پدر هر دو گمان دارید که نام فامیل او بحرینی ست در صورتی که او اهل بحرین است و نام فامیلش ملک

است فرید ملک!

مادر گفت:

- نام و نام فامیلش که ایرانی است. آیا پدر و مادرش ایرانی هستند؟

رز گفت:

- نه گمان نکنم راستش در این مورد سوال نکردم.

مادر گفت:

- پدرت این کار را می کند می دانی که خوب بلد است استنطاق کند.

رز گفت:

- آقا رسول به ما چه گفت؟ آیا ناراحت نبود که چرا این موضوع را از او مخفی نگهداشتم؟

مادر سر تکان داد و گفت:

- نه هیچ گله کی نکرد و حتی تعجب هم نکرد به طوری که من گمان کردم پیش از من تو به او خبر داده ای.
رز فقط سر تکان داد و با خود اندیشید سودابه او را آگاه کرده است!

ساعتی که پدر برای کسب اطلاعات منظور کرده بود با گفتن "خانم به ما چای بدهید" به پایان رسید. وقتی آن دو به جمع آقایان پیوستند با مشاهده لب متبسم پدر و همسر هر دو خیال آسوده کردند. شام در محیطی دوستانه به پایان رسید و بعد از آن بحث مورد علاقه پدر آغاز شد و چون غالب صحبت‌هایش با گفتن "بله همینطور است که می فرمایید" از جانب آقای ملک تایید می شد جلسه زود به پایان رسید و پدر احساس خواب و خستگی کرد که موجب تعجب رز شد چه پدرش به هنگامی که با آقا نعیم به بحث می نشست ساعت را حس نمی کرد و گفتگوی آنها تا نیمه شب به دارازا کشیده می شد.

پدر وقتی بلندشد با گفتن "بقیه حرفهایمان بماند برای فردا هم شما خسته اید و هم من" به مهمان فهماند که باید علی رغم میل باطنی اش بخوابد. او آقای ملک را به طرف اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند هدایت کرد و با گفتن "شب بخیر" چند قدم از او دور شد و بناگاه ایستاد و گفت:

- دستشویی و حمام انتهای همین راهروست.

با دیگر شب بخیر گفت و مهمان را تنها گذاشت در نیمه های شب طوفانی سخت آغاز شد که تنها رز بیدار بود و شاهد وزیدن طوفان بود افکار گوناگون موجب شده بود که خواب به چشمان رز راه پیدا نکند گاه فکر های خوش و امیدوار کننده و زمانی هم افکار پریشان و با آینده ای تاریک. صبح از راه رسیده بود که چشم خسته او برهم افتاد و از دنیا غافل شد. وقتی با تکان سخت مادر دیده باز کرد او گفت:

- بلند شو آقا فرید هم بیدار شده است و کم کم مهمانها هم از راه می رسند.

رز خواب آلود پرسید: مهمان؟

مادر بار دیگر تکانش داد و گفت:

- بله پدرت همه را برای نهار دعوت کرده بلند شو چقدر می خوابی!

رز پدرش و آقای ملک را پشت میز صبحانه یافت و هنگامی رسید که شنید آقای ملک می گوید:

- طوفان سختی بود اما با باریدن باران از شدت آن کاسته شد.

رز صبح بخیر گفت و پشت میز نشست و در تایید سخن آقای ملک گفت:

- من از صدای هوهوی باد وحشت کردم و تا خود صبح نخوابیدم.

پدرش خندید و گفت:

- با این حساب دیشب همه بی خوابی کشیدیم و استراحت نکردیم.

آقای ملک گفت:

- من در "کریس چرچ" سکونت دارم و محل اقامتم بسیار جالب و دیدنی است خواستم پیشنهاد کنم که اگر موافق باشید جشن را در ویلا من برگزار کنیم که برای مهمانها هم جالب توجه باشد

آقای رزاقی با گفتن "فکر خوبی است" مهر تایید بر ازدواج آنها زد و تا رسیدن مهمانها خود بر سر شرایط به توافق رسیده بودند. در ساعت یازده صبح خانواده عمو همگی وارد شدند و رسول ضمن آشنا شدن با او به صورت رز هم نگاه کرد تا از صورت او رضایت را بخواند که دید او متبسم است و از انتخاب خود راضی است. و این رضایت کار را

بر او مشکل می کرد چرا که به نعیم قول داده بود که رز را برای گرفتن تصمیم چند روزی به تامل وادارد تا او بتواند پیرامون آقای بحرینی تحقیقات لازم را انجام داده و نتیجه را به آنها اطلاع دهد. در خلال گفتگوها وقتی به محل برگزاری جشن اشاره شد رسول تاب نیاورد و از جا بلند شد و گفت:

- رز می توانم چند دقیقه با تو صحبت کنم؟

رز به ملک نگریست و چون لبخند بر لب او دید با گفتن " البته! " بلند شد و همراه پسرعمو از در بالکن خارج شد و هردو روی صندلی های تراس نشستند و رز به او چشم دوخت و پرسید:

- چیزی شده؟

رسول سر تکان داد و گفت:

- نه! اما واقعیت این است که من گمان دارم تو داری عجله می کنی و بدون تحقیقات و بررسی اقدام می کنی. من و نعیم هردو معتقدیم که بهتر است اینکار با صبر و حوصله پیش برود و یک هفته ای به تاخیر افتد تا نعیم در مورد او اطلاعات بگیرد.

اسم نعیم موجب شد تا رز خشمگین شود و بگوید:

- من نه خود او را قبول دارم و نه تحقیقاتش را! شما فراموش کردید که در قانون او هرکس مذهبی دو آتشه نباشد مردود یا عدم صلاحیت شناخته می شود؟ من انتخاب خودم را کرده ام و به نظر و عقیده آقا نعیم هم اهمیت نمی دهم.

رسول گفت:

- من اگر از تو چنین درخواستی کنم چی؟ رز تو که مرا می شناسی و می دانی که زندگی و خوشبختی ات چقدر برایم مهم است!؟

رز گفت:

- اگر واقعا چنین است پس سعی نکن اینکار را به تعویق بیندازی. ملک چه خوب یا بد من انتخابش کرده ام و دوست دارم که همگی تان او را قبول داشته باشید.

رسول سر به زیر انداخت و گفت:

- حال که تا این اندازه مطمئن و قاطعی من هم دیگر حرفی ندارم و برای هردویتان آرزوی خوشبختی می کنم وقتی هردو قدم به سالن گذاشتند آقا رسول رو به آقای ملک کرد و خندان پرسید:

- خب آقای داماد تاریخ عقدتان چه زمان است؟

و بدین ترتیب رضایت و موافقت خود را نشان داد.

طبق برنامه مشخص شده از سوی آقای ملک فردای آنروز همگی به سوی " کریس چرچ " حرکت کردند و همانطور که گفته بود با منظره زیبا و کلیسای آن روبرو شدند. ویلای آقای ملک بزرگ و به سبک شرقی مبلمان شده بود و مهمانها اقرار کردند که خود را محیط آشنای وطن می بینند.

مراسم عقد ساده برگزار شد اما بعد از آن همه مهمانها جشن را در قایق تفریحی که آقای ملک برای سه روز کرایه کرده بود با شکوه برگزار شد و هنگام مراجعیت همه خندان و شاد از عروس و داماد جدا شدند شب هنگام وقتی

خانم و آقای رزاقی روبروی هم نشستند آقای رزاقی گفت:

- میان این همه خواستگار بخت رز باید به ملک باشد! قسمت و تقدیر ببین چطور بازی کرد!

خانم رزاقی که آفتاب پوست صورتش را برنزه کرده بود و احساس سوزش می کرد گفت:
 - خوشبختانه دامادمان مرد سخاوتمندی هم هست و رز نگران کم و زیاد زندگی نخواهد بود.
 آقا رسول وقتی در صبح روز چهارم وارد دفترش شد با دیدن برگه که از دستگاه فکس خارج شده بود آن را از
 دستگاه جدا کرد و با خواندن متن رنگ از چهره اش پرید و روی صندلی نشست و به خود گفت: "امکان نداره
 درست باشه" اخباری که برای او ارسال شده بود نشان می داد که آقای بحرینی همسر و یک فرزند دارد که آنها در
 بحرین زندگی می کنند او را لحاظ قانون مرد پاکی است هیچ گونه تخلفی در پرونده او ثبت نشده است. رسول از
 خود پرسید:

- آیا رز این موضوع را می داند؟

بعد از بیاد آوردن گفتگوشان در بالکن و این که رز با قاطعیت خواسته بود که در مورد ملک تحقیقات نشود زیرلب
 زمزمه کرد:

- او می دانست اما چرا حاضر شد با چنین مردی ازدواج کند؟ اگر رز را نمی شناختم گمان می کردم که او بخاطر مال
 و مکنات ملک همسر او شده است در صورتی که آرمسترانگها متمولتر از ملک هستند و این ازدواج بخاطر ثروت
 نیست. آیا رز آنقدر شیفته این مرد شده که حاضر شده چشم بر روی حقایق ببندد و همسر دوم باشد؟ اما اینهم از
 رز بعید است چه او با همه عشقی که به نعیم داشت حاضر نشد همسر صیغه ای باشد. در صورتی که می دانست نعیم
 هرگز ازدواج نکرده و مجرد است. پس چه چیزی می تواند عامل این ازدواج باشد جز آنکه رز نمی داند و ملک
 ازدواجش را از او پنهان داشته است که اگر چنین باشد و رز را فریفته باشد عاقبت کار به کجا می انجامد؟
 رسول پشت میز نشست و شماره گرفت امید نداشت که بتواند نعیم را پیدا کند. اما خوشبختانه وقتی به منشی
 گفت که از دوستان بسیار صمیمی آقای نیکزاد است او گفت چند لحظه تامل بفرمایید و سپس صدای نعیم را شنید
 که گفت:

- بله بفرمایید.

رسول گفت:

- نعیم سلام منم رسول.

صدای "به به" گفتن نعیم را شنید و به احوالپرسی گرم او پاسخ داد و به پرسش او که پرسید: "چی شده آیا
 توانستی متقاعدش کنی؟" با لحن اندوهبار گفت:

- نه آنها سه روز پیش ازدواج کردند.

سکوت بوجود آمد و رسول بود که گفت:

- الو نعیم صدامو می شنوی؟

صدای ضعیف نعیم آمد که پرسید:

- ورقه استعلام را که برایت فکس کردم گرفتی؟

رسول گفت:

- تازه ساعتی است که آدم دفتر و آن را دیدم

نعیم با بغضی که در گلو داشت پرسید:

- چرا قبول نکرد آیا به او گفتی که من خواهش کردم؟

رسول گفت:

- بله هم از طرف تو هم از طرف خودم. اما او تصمیمش را گرفته بود و من چاره ای جز سکوت کردن نداشتم حال گمان دارم که ملک حقیقت را از رز مخفی کرده و یا اینکه رز همه چیز را می داند و ...
نعیم فریاد کشید:

- امکان ندارد که رز واقعیت را بدانند این مرد با حفظ ظاهر توانسته رز را فریب دهد یادت می آید که بهت گفتم در هربار تعقیب کردن آنها رفتار ناشایستی از آن مرد ندیدم که بهانه ای شود برای دخالت نکردنم؟! یادت می آید ه گفتم می ترسم این مرد آخر الامر بتواند رز را شریک خود کند و تو گفتی اگر چنین شود همه باید خوشحال باشیم و به من فهماندی که ماجرا به پایان رسیده است و مرا از ادامه تعقیب بازداشتی؟ یکاش در همان زمان درموردش تفحص کرده بودم و پیش از مراسم عقد این استعلام به دستم رسیده بود.

رسول پرسید:

- حال چه باید بکنم؟ با روحیه حساسی که رز دارد یقین دارم که اگر حالا بفهمد خودش را نابود می کند و اگر به او نگویم عذاب وجدان آزارم می دهد تو بگو من چه باید بکنم؟
نعیم گفت:

- با خودم ملک با صراحت صحبت کن و به او بگو تازه این گزارش بدستت رسیده و از او بخواه تا توضیح بدهد اگر دیدی طفره می رود تهدیدش کن.

رسول گفت:

- به چی؟

نعیم گفت:

- به اینکه هر دو همسرش را مطلع می کنی و بعنوان...

نعیم سکوت کرد و رسول پرسید:

- فراموش کردی کجاییم؟

نعیم آه کشید و گفت:

- با او صحبت کن و بگذار که رز هم حضور داشته باشد با شنیدن حرفهای همسرش اوست که باید تصمیم بگیرد اما رسول خواهش می کنم مراقبش باش و از سودابه خانم خواهش کن که برای مدتی هم که شده تنهانش نگذارد.
رسول وقتی گوشی را قطع کرد عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و با خود گفت:

- من مقصرم. اگر او را روانه ولینگتون نکرده بودم او هنوز آزاد و راحت داشت زندگی اش را می کرد خدایا حالا با این وضع پیش آمده چطور در صورت رز نگاه کنم و همسرش را مواخذه کنم؟

رسول نگاهی سطحی به قرار ملاقاتهایش انداخت و بعد بی حوصله کیفش را برداشت و نامه گزارش را در جیب کت اش گذاشت و از دفتر روانه خانه شد. وقتی وارد شد همه را در حال خواب یافت و سعی کرد بدون آنکه صدایی کند برای خود چای آماده کند. ساعتی گذشت تا آنکه سودابه خواب آلود وقتی چشمش به همسرش افتاد که در خانه است متعجب پرسید:

- سرکار نرفتی؟

رسول گفت:

- چرا اما زود برگشتم
سودابه مقابلش نشست و گفت:
- سفر خوشی بود اما همه خسته برگشتیم.
هنگامی که دید رسول از سر تاسف سر تکان می دهد و پیشانی اش پر از چین است پرسید:
- چیزی شده رسول؟
رسول آه بلندی کشید و گفت:
- عذاب وجدان پیدا کردم و نمی دانم چه باید بکنم؟
سودابه متحیر به او زل زد و پرسید:
- چی شده؟
رسول از سفر به ویلنگتون و ملاقاتش با نعیم آغاز کرد و در انتها به متن گزارش و پیشنهاد نعیم ختم کرد. سکوت
سودابه و سرافکندگی اش موجب شد تا رسول بگوید:
- خدا می داند که من فقط قصد خیر داشتم مخصوصا برای رز که دور از همه ما بتواند برای آینده اش تصمیم بگیرد.
اما من نمی دانستم که او عجلانه تصمیم می گیرد و آن را اجرا می کند. حالا چطور می توانم به عروس سه روزه
بگویم که همسرش مردی کلاش و حقه باز است و در بحرین زن و فرزند دارد؟
سودابه چشم به اشک نشسته اش را به شوهرش دوخت و پرسید:
- مطمئنی که این گزارش درست است و آقا نعیم نخواسته که انتقام بگیرد؟
آقا رسول خروشید که :
- نعیم مرد خدانشناسی است و این کارها از او قبیح است من می دانم که هم فکری جز خوشبخت شدن رز ندارد.
سودابه پرسید:
- حالا می خواهی چکار کنی؟
رسول گفت:
- تصمیم داشتم به دیدن عمو بروم و حقیقت را به او بگویم اما بعد ترسیدم چه با کهولت سن آنها ممکن است تاب
نیاورند و سخته کنند. حالا می خواهم همانطور که نعیم گفته عمل کنم. یعنی من و تو با هم می رویم " کریس چرچ "
دیدنشان و من آنجا از ملک خواهم خواست که حقیقت را افشا کند
سودابه گفت:
- پس باید چند هفته ای صبر کنی چون قرار بود که آنها برای گذراندن ماه عسل به بحرین بروند و تا رز با پدر و
مادر ملک آشنا شود.
رسول متعجب پرسید: مطمئنی؟
وقتی دید سودابه گفت " بله " گفت:
- اگر چنین باشد پس یقینا رز از متاهل بودن ملک باخبر است و گرنه ملک هرگز او را به دیدن پدر و مادرش نمی
برد
سودابه گفت:
- این احتمال هم وجود دارد که همسر اول آقای ملک فوت کرده و یا از او جدا شده باشد.

رسول دقیق به سودابه نگریست و پرسید:

- تو چه می دانی خواهش می کنم به من بگو؟!

سودابه بناچار از مکالمه تلفنی اش با رز صحبت کرد و این که رز گفته بود می داند که آقای ملک ازدواج کرده اما

متاهل نیست را هم عنوان کرد. آقا رسول نفس آسوده ای کشید و گفت:

- آخیش راحت شدم چه تمام فکر و ذهنم این بود که رز نمی داند حالا که آگاهانه انتخاب کرده دیگر به من مربوط

نیست که در امور زندگی اش دخالت کنم.

سودابه گفت:

- رز از من خواهش کرده این موضوع مخفی بماند و تو هم باید رازنگهدار باشی.

رسول با احساس اینکه وزنه سنگینی را از شانه اش برداشته اند خندید و گفت:

- حالا دوتا چای بریز که گلویم خشک شده بود.

فصل 10

در فرودگاه بحرین جز مرد جوانی که ملک او را فروشنده فروشگاه به او معرفی کرد هیچکس برای استقبال نیامده

بود و این ورود بی روح موجب شد تا رز دلش بگیرد. چه امید داشت که پدر و مادر ملک برای استقبال به فرودگاه

خواهند آمد خواست رنجیدگی اش را برزبان آورد که منصرف شد و با خود گفت: "شاید چنین رسمی در میانشان

متداول نیست" و با این اندیشه سکوت کرد.

وقتی آنها از فرودگاه حرکت کردند و از خیابانهایی با نخل های بلند گذشتند رز به خود گفت: "چقدر اینجا بیابانی

است" تمام سرسبزی و طراوت از بین رفته بود و زیبایی محیط آنجا به نظر رز نمی آمد وقتی در مقابل خانه ای

ایستادند رز با دیدن دیوار آجری خانه به یاد ساختمان های کشور خودش افتاد و آه کشید. آقای ملک پیش از ورود

به خانه زنگ زد و سپس در را گشود و خودش و آقا فاضل چمدانها را بداخل راهرو بردند و سپس ملک به او گفت:

- بیا تو!

با وارد شدن رز آقا فاضل عربی شروع به صحبت کرد و بعد آن با فشردن دست ملک از خانه خارج شد آقای ملک

دست زیر بازوی رز انداخت و او را به سمت حیاط که چند درخت نخل زیبایش نموده بود برد و سپس به سوی اتاقی

که درش بسته اما قفل نبود هدایت کرد و سپس با گشودن در داخل شد و رز هم از او تبعیت کرد. رز هنگام وارد

شدن به حیاط شیشه اتاقی را دید که پارچه پشت پنجره ای داشت و به نظرش رسید که کسی با کنار زدن گوشه ان

دارد به آنها نگاه می کند. اما آقای ملک او را به سوی دیگر حیاط برده بود.

وقتی رز به اتاق بزرگ و مفروش شده گذاشت در بالای اتاق تختی دید و مردی مسن که از پدر خودش پیرتر بود بر

روی آن نشسته بود و خانمی پیر که دو زانو در پایین تخت نشسته بود که با ورود آنها بلند شد و آغوش به روی

آقای ملک گشود و با زبان عربی شروع به صحبت کرد او در اتاق هم حجاب داشت و شال سرش را محکم دور سرو

و گردن پیچانده بود ملک با زبان خودشان رز را به مادر معرفی کرد و سپس رو به رز گفت:

- دست مادرم را ببوس!

اما رز به جای بوسیدن دست او به رسم احترام در آغوشش کشید و بوسه ای بر گونه او نواخت.

ملک به سوی تخت پدرش روان شد و با بوسیدن دست او در آغوشش کشید و با او هم شروع به صحبت کرد مرد دقیق به رز نگاه کرد و این بار هم به دستور ملک که گفت: "دست پدر را بیوس" به فشردن دست پیرمرد که به سویش دراز شده بود قناعت کرد.

در اتاق مبل و صندلی وجود نداشت و پیرزن با اشاره به مخده ای که به دیوار اتاق تکیه داشت از رز دعوت کرد بنشیند رز به او لبخندی زد و بر جای نشست هنوز کاملا تکیه نداده بود که در اتاق باز شد و پسرکی سه یا چهار ساله به درون و به سوی آقای ملک دوید و او هم آغوش برای طفل گشود و صورت او را غرق بوسه کرد. چهره گندمگون پسرک خیلی شباهت به رنگ پوست آقای ملک داشت و او از دیدن طفل چنان به وجد آمده بود که حضور رز را فراموش کرده بود.

پیرزن قندانی از نقل به سوی رز گرفت و در همان حال هم زن جوانی با در دست داشتن سینی وارد شد و به آقای ملک سلام کرد. آقای ملک با دیدن او طفل را بر زمین گذاشت و سینی را از دست زن جوان گرفت و بر زمین گذاشت و سپس دست او را گرفت و با خود به سوی رز آورد رز به احترام به پا ایستاد و آقای ملک اول به زبان خودش رز را به آن خانم معرفی کرد و سپس رو به رز گفت:

- سجاده همسرم و این هم پسر ممصطفی است. امیدوارم مثل دو دوست و دوخواهر مهربان برای هم باشید.
رز که گمان می کرد آقای ملک دارد شوخی می کند گفت: "شوخی بی مزه ای بود" و در همان حال خندید. خنده او لبخند بر لب دیگران آورد و هنگامی که آقای ملک گفت: "اما من شوخی نکردم و سجاده و مصطفی زن و فرزند من هستند" دچار بهت شد و با چشمانی از حدقه در آمده به آدمهای اتاق نگریست و تنها توانست بپرسد:

- معنی این کارها چیست؟

آقای ملک دستش را گرفت و گفت:

- رز معنی کدام کارها چیست؟

رز که توان ایستادن از دست داده بود به زانودر آمد و پرسید:

- زن و فرزند؟!

ملک هم در مقابل پایش نشست و گفت:

- بله.

رز گفت:

- پس تو به من دروغ گفتی که متاهل نیستی و...

ملک گفت:

- نه دروغ نگفتم من اگر همسر دیگری بگیرم متاهل می شوم.

چشمان رز دیگر جایی را ندید و پرده سیاهی مقابل چشمش کشیده شد و از حال رفت وقتی بهوش آمد در اتاق دیگری بر روی تخت خوابیده بود و تنها آقای ملک در کنارش نگران نشسته بود و موهای رز را نوازش می کرد رز با درک موقعیت دست ملک را از موی خود دور کرد و گفت:

- حقه ناجوانمردانه ای زدی و اغفالم کردی من دیگر تحمل دیدنت را ندارم و میخواهم برگردم.

ملک گفت:

- رز! من دوستت دارم و تو همسرم هستی. من به تو دروغ نگفته ام و نخواهم گفت.

رز که اشک چون جویباری از چشمش سرازیر شده بود گفت:

- دروغ! دروغ نگفتی؟ چرا در مدت آشنایی مان هیچ صحبتی از زن و فرزندت نکردی و مرا در این خیال که تو از او جدا شده ای باقی گذاشتی؟
ملک گفت:

- چون تو هیچ تمایلی از خودت نشان ندادی که بخواهی اطلاعاتی کسب کنی و منم با این گمان که همسر داشتن من برایت مهم نیست سکوت کردم. رز سوء تفاهم بوجود آمده را می شود برطرف کرد و ...
رز گفت:

- بله می شود برطرف کرد. مرا برگردان و طلاق بده!
ملک گفت:

- تو خشمگین و عصبی هستی استراحت کن و بعد باهم صحبت می کنیم.
رز با صدای بلند گریست و فریاد زد
- مرا از این خانه ببر.

ملک پرسید:

- تورا کجا ببرم؟

رز گفت:

- هر کجا که باشد اما اینجا نه! نمی خواهم همسرت با دیدن من بدنش بلرزد.
ملک دستش را گرفت و گفت:

- رز او از تو و از اینکه همسر من هستی ناراحت نیست. زنان ما می دانند که ...
رز با فریاد گفت:

- اما من تحمل ندارم و برایم امکان ندارد قبول کنم همسر دوم تو باقی بمانم.

رز از بستر بلند شد و فقط دستی به موهایش کشید و با گفتن «کیفم را به من بده»، از در اتاق قصد خارج شدن داشت که ملک راهش را بست و گفت:

- بسیار خوب تو را می برم اما خواهش می کنم کمی صبر کن. اگر خانواده ام بفهمند که تو می خواهی بروی مرا به بی عرضگی متهم می کنند که نمی توانم همسرداری کنم. به خاطر من هم شده ساعتی صبر کن و با خوشرویی از اینجا برویم. من به آنها گفتم که تو از شدت خستگی بیهوش شدی و با استراحت کردن خوب می شوی.

به تقه ای که به در اتاق خورد رز از در فاصله گرفت و آقای ملک در را گشود. مادر و ساجده پشت در ایستاده بودند و با ملک شروع به صحبت کردند. آنها حال رز را پرسیدند و آقای ملک گفت که به هوش آمده و حالش خوب است. بعد برای اطمینان یافتن آنها در اتاق را کاملا گشود و آن دو با دیدن رز که بر پا ایستاده بود لبخند بر لب آوردند.
ملک گفت:

- ببین رز که همسرم ناراحت نیست و فقط نگران حال توست. خواهش می کنم لبخند بزنی تا خیالشان آسوده شود.
رز آن قدر مستاصل شده بود که نمی دانست کار درست کدام و رفتار نادرست کدام است. آنچه که آقای ملک از او خواسته بود انجام داد و بعد از در اتاق خارج شد و به سوی در حیاط حرکت کرد. ملک رو به مادرش گفت که رز را برای گردش بیرون می برد تا حالش بهتر شود سپس با شتاب به دنبال رز که در حیاط را باز کرده و از آن خارج

شده بود به راه افتاد. رز بی هدف و بدون هیچ آگاهی و شناختی پیش می رفت و هنگامی که ملک خواست دستش را بگیرد امتناع کرد و با خشم فریاد کشید:

- به من دست نزن.

ملک گفت:

- بسیار خب اما لگو کجا می خواهی بروی.

رز گفت:

- فرودگاه!

ملک پرسید:

- بدون پاسپورت و گذرنامه؟

رز بر جای ایستاد و با لحنی التماس آمیز گفت:

- خواهش می کنم مرا برگردان. من به همه خواهم گفت که اشتباه از من بوده است و تو بی گناهی.

ملک گفت:

- اگر آرام نگیری و به حرفم گوش ندهی هیچ اقدامی انجام نمی دهم.

رز که از تهدید ملک مجاب شده بود آرام گرفت و او گفت:

- ما به هتل می رویم و چند روز در آنجا می مانیم تا من بهانه ی سفر جور کنم و با هم راهی شویم. در مقابلش تو باید قول بدهی که دست از ناله و فغان برداری تا بتوانم درست فکر کنم. قبول؟

رز سر فرود آورد و ملک گفت:

- بسیار خوب پس کمی راه می رویم و بعد به خانه برمی گردیم و من با این بهانه که تو باید به دیدار دوستانت بروی از آنها جدا می شویم و در هتل می مانیم.

رز گفت:

- من می خواهم تنها باشم.

ملک گفت:

- تو در اینجا غریبی و ممکن است بلایی سرت بیاد آن وقت من نمی توانم جوابگوی آقای رازقی باشم. حالا انتخاب کن.

رز گفت:

- نگران من نباش می توانم از خودم مراقبت کنم.

آقای ملک گفت:

- می دانم که می توانی اما من به عنوان همسر تو مسئولیتی دارم که صلاح نمی بینم در هتل تنها باشی.

رز گفت:

- اگر قول بدهم که از هتل خارج نشوم و تا...

ملک سر تکان داد و گفت:

- نه! با این که ساجده و مصطفی انتظار دارند که در کنارشان باشم اما ریسک نمی کنم که تو تنها بمانی.

سکوت رز موجب شد تا آقای ملک بعد از راه پیمایی کوتاهی او را به جانب خانه برگرداند. این بار رز وقتی چشمش به دیوار خانه افتاد به حال زن جوانی که با طفلش چشم به راه باز آمدن او بودند سوخت و از دیده اشک فرو ریخت. آقای ملک پیش از این که کلید بیندازد و در را باز کند به رز نگریست و گفت:

- اشکهایت را پاک کن، قول دادی که نگذاری کسی چیزی بفهمد.

رز اشکهایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و هنگامی که از در به درون رفتند، مصطفی کوچک با دیدن آنها فریادی از شادی کشید و چون بار قبل که آغوش پدر دوید. صدای کودک دو زن را از اتاق به بیرون کشید و هر دو با نگاه کنجکاوانه به آنها نگریستند. رز به سختی لبخند بر لب آورد و تبسم دیگران را بر خود خرید وقتی قدم به درون اتاق گذاشتند سفره غذا گسترده بود و پدر بر بالای خوان نشسته بود. رز ساکت بود و گفتگو میان آنها ادامه پیدا کرد. وقتی ملک گفت «رز پدرم می گوید بنشین سر سفره و شام بخور» به چهره ی مهربان مرد نگریست و با گفتن «بگو میل ندارم» جواب داد. اما ملک گفت:

- بنشین و تظاهر به خوردن کن.

رز کنار سفره نشست و مادر آقا ملک ظرف رز را پر از غذا کرد که آقای ملک بشقاب را از دست مادر گرفت و نیم بیشترش را خالی کرد و به آنها گفت:

- رز این مقدار غذا می خورد.

آقا ملک مصطفی را در بغل گرفت و هم خود شام خورد و هم کودک را سیر کرد. رفتار مهربانانه ی او با مصطفی همسرش را خوشحال و راضی نشان می داد و چون به رز نگاه می کرد در چهره اش هیچ چیز دیده نمی شد. نه به او اخم می کرد و نه به رویش لبخند می زد و رز با خود فکر کرد لبخندی که بر لب او هنگام وارد شدن دیده به خاطر ملک بوده نه برای او. پس از شام و به وقت خوردن قهوه رز احساس کرد که گفتگوی دو مرد عادی و طبیعی نیست بلکه همراه با تندی و عتاب است. خانمها با گذاشتن سینی قهوه هر دو اتاق را ترک کرده بودند و رز که از صحبتهای آنها چیزی نمی فهمید در اندیشه بدبختی خود فرو رفته بود. رز از شنیدن صدای پدر ملک که به زبان فارسی با او شروع به صحبت کرد متعجب، متوجه او شد. آقای بحرینی پرسید:

- از رفتار پسرم ناراحتی؟

رز در جواب او فقط گریست و هنگامی که آقای بحرینی گفت: «گریه نکن، اشکهایت را پاک کن و حرف بزن» به صورت مرد نگریست و گفت:

- من از رفتار آقا فرید ناراحت نیستم. ناراحتی من از خودم است که عجلانه تصمیم به ازدواج گرفتم و آگاهانه عمل نکردم.

آقای ملک گفت:

- دختر منطقی هستی و فرید می گوید که تحصیلات بالا داریو

رز گفت:

- مهندس مکانیک هستم و پیش از ازدواج کار می کردم.

آقای بحرینی گفت:

- می دانم و می توانم درک کنم که در چه حالی هستی و چه ضربه ای را تحمل کرده ای اما خوشحالم که فرید با دروغ قدم پیش نگذاشته و تو را عقد نکرده چه در آن صورت عقد شما باطل بود. اما این که تو ناآگاهانه ازدواج

کردی و بعد دانستی که فرید زن و فرزند دارد این مسئله ای است جدا. من عقیده دارم که طلاق چاره کار نیست و اگر بخواهی از فرید جدا شوی برای آبروی هر دو خانواده خوب نیست. پس بهتر است که کنار فرید بمانی و با هم ادامه بدهید. ساجده و مصطفی که اینجا هستند و تو و فرید هم که آنجا. تو وقتی برگردی به سرکارت می روی و انگار نه انگار که فرید زن و فرزند دارد. لزومی هم ندارد که این را به دیگران بگویی. فرید هر شش ماه یکبار و یا سه ماه یکبار می آید و بر می گردد. کاری که سالهاست دارد انجام می دهد.

رز گفت:

- من نمی تونم! یعنی با اصولی که با آن بزرگ شده ام مغایرت دارد. من آن خوشبختی را که زندگی دیگری را تیره و تار کند نمی خواهم و قبول ندارم.

آقای بحرینی گفت:

- تیره و تار؟ برای چه تیره و تار باشد؟ زندگی عروس و نوه ی من مرفه است و کمبودی ندارند. فرید باید زندگی تو را هم به نحو خوب تامین کند و...

رز گفت:

- موضوع رفاه مادی نیست. من نمیخ واهم همسر ساجده را غضب کنم و عنوان هوو داشته باشم. آقای بحرینی خواهش می کنم به فرید اجازه بدهید مرا طلاق بدهد و به نیوزلند برگرداند.

آقای بحرینی پرسید:

- آیا شما مطلقه بودن را بر همسر دوم بودن ترجیح می دهید؟

رز سر فرود آورد و گفت:

- بله وقتی مطلقه باشم درد تنهایی را خودم تحمل می کنم اما با احساس و زندگی دیگری بازی نمی کنم.

آقای بحرینی گفت:

- تو که یک زن مسلمان هستی باید بدانی...

رز حرف او را قطع کرد و گفت:

- می دانم چه می خواهید بگویید. هستند زنان و یا دخترانی که راضی به این امرند اما من نیستم و جز زجر کشیدن نصیبی از این زندگی نمی برم.

آقای بحرینی رو به ملک کرد و با او به زبان عربی شروع به صحبت کرد و ملک هم با همان زبان پاسخش را می داد که رز نمی فهمید. قهوه ها یخ کرده و درون سینی بر جای مانده بودند و هنگامی که ملک رو به رز گفت: «بلند شو برویم.» گویی حکم آزادی از زندان را به او داده بودند. ملک ساک متعلق به رز را برداشت و هنگامی که او کیفش را بر می داشت گفت:

- پاسپورتها را بگذار همین جا باشد.

رز می خواست پاسخ تندی به ملک بدهد اما با یاد آوردن این که آقای بحرینی هم ممکن است زبان انگلیسی بداند سکوت کرد و با درآوردن گذرنامه هایشان و دادن به دست ملک رو به آقای بحرینی کرد و گفت:

- از پذیرایی تان متشکرم.

سپس از در اتاق خارج شد. دو زن بار دیگر بدرقه شان کردند و هنگام سوار شدن به اتومبیل ملک گفت:

- از هتل خارج نمی شوی تا من بیایم. در راه از داخل قفل کن. می دانم که تا مستقر شوی با خانواده ات تماس می گیری اما لطفاً از من هیولا نساز و به یاد داشته باش که من در آنجا بازرگان خوشنامی هستم و باید به تجارت خود ادامه بدهم.

رز به نیمرخ او نگریست و زمزمه کرد:

- من با هیچ کس صحبت نمی کنم چون در درجه اول شخصیت و غرور خودم نابود می شود. هرچند که دیگر چیزی ندارم که به آن افتخار کنم!

ملک در بهترین هتل بحرین سوئیتی برای رز اجاره نمود و خودش با وسواس دقیق آنجا را بازرسی کرد و با گفتن «مطمئن است.» رز را نگران کرد و پرسید:

- یعنی ممکن است چه بشوود؟

ملک که قصد داشت شهادت رز را تضعیف کند تا مبادا که او فکر گریز به سرش بزند، گفت:

- ظاهر تو خیلی شبیه اروپایی هاست و ممکن است برایت دردرس درست شود. این است که تاکید دارم به تنهایی از هتل بیرون نروی! رز اگر چه تو مرا دروغگو و فریبکار می دانی اما در مورد اشتباه فکر می کنم. من دوستت دارم و نمی خواهم که آسیب ببینی. شب استراحت کن و من فردا صبح زود اینجا خواهم بود!

رز سکوت کرده بود و هنگامی که ملک از در خارج می شد رو به او برگرداند و گفت:

- شب بخیر رز، دوستت دارم!

رز پس از رفتن ملک در راه از داخل قفل کرد و سپس روی مبل نشست و به اشک اجازه باریدن داد و از خود پرسید: - حالا چه کار باید بکنم؟ اگر همه بفهمند که من چه سرنوشتی پیدا کرده ام جز آن که به حال و روزم غصه بخورند و برایم دل بسوزانند چیز دیگر نیست. پدر امر به گرفتن طلاق می دهد و مادر از غم و اندوه بیمار می شود و پسر عمو رسول از سر تاسف سر تکان می دهد و می گوید من که هشدار داده بودم خودت بی توجهی کردی و آقا نعیم با صدای بلند می خندد و به تمسخر خواهد گفت رز درخواست مرا رد کرد با این گمان غلط که خطبه خوانده شده اگر در دفتر ثبت نشود، همسر صیغه ای خواهد بود اما حالا ببین که حاضر شده همسر دوم مردی باشد که فرزند هم دارد. قضاوت او تلخ تر از حنظل خواهد بود و مرگ از آن شیرین تر.

واژه ی مرگ را چند بار تکرار کرد و سپس بلند شد با این تصمیم که خود را نابود سازد و از شر زندگی برهاند. اولین وسیله برای خودکشی خوردن قرص آن هم به تعداد زیاد بود. با این امیدواری که ممکن است در قفسه ی کمکهای اولیه قرص بیابد بلند شد و به دستشویی رفت و در قفسه را گشود اما جز چند چسب زخم و سه پنبه آرایشی به رنگ سفید و نارنجی و آبی و شیشه کوچکی بتادین برای ضد عفونی دیگر چیزی نبود. در قفسه را بست و به اطرافش نگاه کرد. شاید تیغی صورت تراشی بیابد که نبود. به آشپزخانه رفت تا وسیله ی تیزی پیدا کند مثل چاقو. اما چاقوی میوه خوری کند بود و فکر شکستن شیشه آب و استفاده از آن چنان حالش را منقلب کرد که گویی خون را به چشم دیده و طاقت از کف داده است. با چند بار سر تکان دادن و فکر شیطانی را از خود دور کردن پشت پنجره ایستاد و به خیابان چشم دوخت و با خود اندیشید اگر خود را از پنجره به زمین پرتاب کند زجر کمتری خواهد کشید. در پنجره را باز کرد و با دیدن چند ردیف میله آهنی در پنجره را به روی آسمان گرم شب بست و خود را روی مبل رها کرد و با خود اندیشید:

- آیا راه دیگری جز خودکشی وجود دارد؟

سعی کرد از منظر ساجده به ملک و زندگی زناشویی اش فکر کند. سکوت و آرامشی که در سیمای ساجده دیده بود و لبخند رضایتی که بر لب او دیده بود که به ملک خوشامد گفته بود و بعد پذیرایی کردن از مردی که با همسر تازه اش قدم به درون خانه گذاشته بود، همه چون فیلم از مقابل چشمش عبور کردند و رز از خود پرسید: «چطور می تواند تحمل کند؟» او ساجده را مطیع و آرام دیده بود. بدون هیچ واکنشی منفی و یا سخنی از سر خشم و ان نگاه سرشار از مهر و عشق به همسر. آیا او نقش بازی می کرد و حسادت زنانه اش را پنهان نموده بود؟ یا این که آن قدر از همسر خود متنفر است که برایش فرقی نمی کند که او چه می کند. این فکر با رفتاری که از ساجده دیده بود مغایرت داشت و به خود گفت:

-اون زن بیچاره و مستاصلی است که مجبور است برای گذران امور زندگی اش همینطور سرنوشت پسرش بسوزد و بسازد و تظاهر کند که خوشبخت است. پس اگر او توانسته چنین کند من هم می توانم. می توانم حقیقت را از همه پنهان بدارم و تظاهر کنم که خوشبخت و به کام رسیده ام. نعیم با داشتن زنی وسواسی و بیمارگونه احساس رضایت و سعادت می کند. من هم می توانم همین حس را به دیگران القا کنم و شماتت دیگران را به جان نخرم. رز روی کاناپه دراز کشید و با خود زمزمه کرد:

- می توانم کارم را بهانه قرار دهم و در ولینگتون ماندگار شوم و به او کلند برنگردم. بعد مسافت موجب می شود که فقط به تماس تلفنی رضایت بدهند و سالی یکبار هم به وقت سال نو دور هم جمع می شویم که می توانم آن چند روز را نقش آدم خوشبخت را بازی

کنم. حال می ماند خود ملک و زندگی کردن در کنار او؟ ای کاش در شب آخر مسافرتان به اوکلند به دیدار دوستان نرفته و آنها را از برنامه ازدواجمان با خبر نکرده بودیم. حالا وقتی برمی گردیم همه ما را همسر یکدیگر می دانند و امکان جدا زیستن وجود ندارد. اما چرا وجود دارد، در طبقه سوم که جز آپارتمان من و ملک آپارتمان دیگری نیست ما می توانیم چون گذشته هر کدام در آپارتمان خود زندگی کنیم بدون آن که کسی بفهمد. این فکر آن چنان رز را شاد کرد که برجای نشست و به خود گفت:

-رز مقاوم باش و مقاومت کن!

با این تصمیم بلند شد و به حمام رفت و دوش گرفت و بدون نگرانی به بستر رفت و خوابید.

صبح با احساس دستی که موهایش را نوازش می کرد دیده باز کرد و ملک را کنار بستر خود دید که عاشقانه نگاهش می کند. بلند شد نشست و به صبح به خیر گفتن او اعتنا نکرد. ملک از سر تأسف سر تکان داد و گفت:

-ساجده میخواست همراه من بیاید تا با تو حرف بزند. او می خواست تو را متقاعد کند که نه از تو متنفر است و نه ... رز فریاد زد:

-بس کن! من احتیاج به ترحم کسی ندارم و هیچ علاقه ای هم ندارم که بدانم ساجده در مورد چگونه فکر می کند. او زن با گذشتی برای توست که حاضر است چشم برخطاهایت ببندد اما من او نیستم و باید بدانی تا زمانی که حاضر نشوی از هم جدا شویم من تو را یک فریبکار می دانم و خودم را غضب کننده! پس با من در مورد او صحبت نکن! اگر خیال نداری مرا آزاد کنی باشه نکن. اما این را بدان که من فقط عنوان همسری تو را با خود همراه می کشم و نه مسئولیت همسر داری. خوشبختانه آپارتمانهایمان این امکان را به ما می دهد که هر دو به طور مستقل زندگی کنیم و همسایگان بویی نبرند. در ضمن به خاطر آن که لکه ای لباس شهرت و اعتبار شما را ملوث نکند به خانواده ام هم چیزی نخواهم گفت. توافقی پایاپای و عادلانه.

ملک به ظاهر پذیرفت چه اطمینان داشت که با گذشت ایام وقتی رز وفاداری از او ببیند به تدریج خشمش فروکش کرده و به زندگی در کنار هم ادامه خواهند داد. رز یک هفته در هتل زندگی کرد و سپس همراه ملک عازم ولینگتون شد و چنانچه تصمیم گرفته بود به محض رسیدن با مادر تماس گرفت و خوشحال و راضی و با حرارت از مسافرتش تعریف کرد و از مهربانی و مهمان نوازی خانواده ملک داد سخن داد و با شنیدن هر بار کلمه خدا را شکر که از دهان مادر می شنید گویی خدنگی به قلبش فرو می رود.

در هنگام صحبت با پدرش نیز از آقای بحرینی تعریف و تمجید کرد و این که او زبان فارسی هم می داند و غالباً با یکدیگر به فارسی صحبت کرده اند. پس از ساعتی که مکالمه به پایان رسید و گوشی ها گذاشته شد، رز می گریست و مادر و پدرش خندان بودند.

رز برای آنکه بتواند خود را پیدا کند شروع به تمیز نمودن آپارتمانش کرد و فضای آن جا را بهشت تصور نمود. خسته بود و تصمیم داشت بخوابد، که تلفن زنگ زد و چون گوشی را برداشت صدای ملک را شنید که گفت:

- من گرسنه ام و تصمیم دارم که بروم رستوران غذا بخورم.

رز گفت:

- به تنهایی برو چون من می خواهم استراحت کنم.

ملک گفت:

- تنها خارج شدن از هتل و تنها به رستوران رفتن و شام خوردن گرچه برای من مهم نیست اما برای تو...

رز گفت:

- می دانم، بسیار خوب صبر کن تا من آماده شوم.

این بار آنها بدون نگرانی از اینکه با یکدیگر دیده شوند سوار آسانسور شدند و ملک با گفتن "بسیار زیبا شده ای" او را ستود. اما تعریفش حتی لبخند بر لب رز نیاورد و هنگامی که از مقابل سرابدار دوشادوش یکدیگر عبور کردند هر دو به شب به خیر او پاسخ دادند تا فاصله ای از هتل هر دو در کنار هم راه می رفتند و پس از آن رز از او فاصله گرفت اما در یک خط گام برمی داشتند بطوری که به دو عابر بیشتر شباهت داشتند تا همسر!

ملک در مقابل رستوران کمی توقف کرد تا رز همدوش اش شد و سپس وارد شدند. رز پیشنهادی برای غذا نداد ولی زمانی که غذای دریایی روی میزشان چیده شد، به شدت احساس گرسنگی کرد و بی درنگ مشغول خوردن شد و متوجه نبود که ملک از اینکه او را در حال خوردن می بیند، حظ وافر می برد. ملک به فراست دریافته بود که رز سرسخت و نفوذ ناپذیر است و به او مجال اثبات وفاداری نمی دهد. پس با این تدبیر که رز در مقابل همسایگان مجبور است نقش بازی کند از تلفن خانم ملکوتی سود جست و با گفتن "من و رز خوشحال می شویم همگی تان را ملاقات کنیم. با خوشحالی به سوی آپارتمان رز حرکت کرد و در را به صدا درآورد.

رز پرسید: کیه؟

ملک گفت:

- باز کن، مشکلی پیش آمده!

رز در را گشود اما از داخل شدن ملک ممانعت کرد و پرسید:

چی شده؟

ملک گفت:

-همسایگان تصمیم گرفته اند با هم برای گفتن تبریک و چه می دانم خیر مقدم بیایند. حال بگو از آنها کجا پذیرایی کنیم اینجا یا آپارتمان من؟
رز با لحن ناراضی گفت:

-نمی بایست قبول می کردی و می توانستی بهانه بیاوری.

ملک گفت:

-من در هنگام دروغ گفتن دست و پام را گم می کنم و نمی توانم نقش بازی کنم.

رز از مقابل در دور شد و ملک قدم به درون گذاشت. رز همانطور که به سوی آشپزخانه می رفت گفت:

-به یاد ندارم هنگام دروغ گفتن به من دست و پایت را گم کرده باشی بلکه برعکس بسیار هم خوب نقش بازی کردی!

ملک به جای پاسخ دادن به او پرسید:

-بگو میوه چه باید بگیرم هم یخچال تو خالی ست و هم یخچال من. حال که هر دو هنر پیشه شده ایم باید به نحو احسن رلهایمان را خوب بازی کنیم.

زمانی که ملک حرف می زد رز بر روی تکه کاغذی یادداشت می نوشت و با پایان گرفتن صحبت او یادداشت را به طرفش گرفت و ملک آن را گرفت و خواند و سپس بدون حرف از آپارتمان خارج شد. با رفتن او رز به کارهایش سرعت بخشید و از میان لباسهای فراوانی که ملک به او هدیه داده بود یکی را انتخاب و بر تن کرد و به رز درون آینه گفت:

-اولین پرده از پیش نمایشنامه تا ساعتی دیگر شروع می شود. بر خودت مسلط باش و نقش ات را خوب اجرا کن. ملک کیسه های خرید را به رز داد و خود برای پوشیدن لباس به آپارتمانش بازگشت. وقتی مهمانها از راه رسیدند آن دو در کنار هم ایستاده به مهمانها خوش آمد گفتند و هنگام نشستن ملک، کپ همسرش نشست و دست رز را در میان دستهای خود گرفت و رز هیچ مخالفتی نکرد. مهمانی گرم و صمیمی برگزار شد.
خانم جاویدان گفت:

-آقای بحرینی با ما ساکن این آپارتمان شدند و هنگامی با هم آشنا شدیم و فهمیدیم که مرد مجردی هستند در تلاش بودیم که زوجی خوب مانند خودشان برایشان پیدا کنیم که موفق نشدیم اما خوشبختانه قسمت چنین بود که شما اینجا ساکن شوید و با هم ازدواج کنید.

رز بی اختیار به صورت ملک نگاه کرد و آقای ملک به جای رز گفت:

-من خداوند را به خاطر این نصیب شکرگزاری می کنم که با همسری خوب و شایسته ازدواج کرده ام.

با رفتن مهمانها رز به ملک در حال جمع آوری ظروف میوه بود نگاه کرد و گفت:

-همسایه ها را هم فریب داده بودی و خود را مجرد معرفی کرده بودی!؟

ملک گفت:

-من در این خصوص با هیچ کس صحبت نکرده بودم. تنها زندگی کردنم و اینکه هیچ کس به دیدنم نمی آید این باور را به آنها داده بود و این اولین بار بود که شنیدم آنها درصدد یافتن همسر برایم بوده اند. رز مطمئن باش که من آدم دغلگری نیستم و قصد فریب هیچ کس را نداشته ام. اگر می بینی در مقابل اتهامات خونسردم فقط به این علت است که یقین دارم خودت روزی متوجه حقیقت می شوی و اظهار پشیمانی می کنی.

ملک با گفتن این سخنان کلید آپارتمانش را برداشت و با گفتن شب به خیر آنجا را ترک کرد. با بازگشت مجدد به سر کار رز کمتر فرصت می یافت به تیرگی بخت خود اندیشه کند و کم کم به تنها زیستن و خیالبافی کردن و به مادر گزارش دادن عادت کرد. آقا نعیم هم پس از شنیدن اقرار رسول که گفته بود رز می داند همسرش ازدواج کرده و فرزند دارد اما چون عاشق اوست این شرایط را پذیرفته. در میان بهت و ناباوری نعیم از وی خواسته بود کنجکاوی را رها کند و اجازه بدهد که رز هم زندگی کند. لحن رسول این باور را به نعیم داد که رسول دیگر حاضر نیست در این خصوص حرف و سخنی بشنود و به اجبار تسلیم شد و از تعقیب رز چشم پوشید. ملک برای سالگرد ازدواجشان بدون آگاهی دادن به رز اعضای خانواده او را برای شرکت در جشن دعوت نمود و از همه خواست که این دعوت پنهان بماند و هدیه ای باشد ارزنده برای آن شب که همگی با خوشحالی پذیرفتند. رز به آپارتمان ملک قدم نمی گذاشت و نمی دانست که او در تنهایی چه می کند. آن دو فقط در هفته دو شب برای صرف شام با هم از آپارتمان خارج می شدند و به هنگام دادن صورت خرید به سرایدار مایحتاجشان را در یک لیست منظور می کردند که سرایدار متوجه نشود.

آقای ملک آپارتمانش را برای ورود مهمانها آماده کرده بود و با بادکنک و ریسه های رنگی سالن را تزئین کرده بود و گمان داشت که در مدت اقامت آنها آپارتمان رز به آنها اختصاص داده شده و رز ناچار می شود در آپارتمان او مأوا بگیرد و بر همین فکر و اندیشه آپارتمانش را بسیار زیبا آراست و به انتظار آمدن مهمانها شد.

روزی که مهمانها از راه رسیدند، ملک به تنهایی برای استقبالشان رفته بود و همه به خوبی می دانستند که چرا رز او را همراهی نکرده است. ملک در غیبت رز مهمانها را به آپارتمانش برد و به مرد سرایدار هم سپرد که از آمدن مهمان، رز را مطلع نکند. مهمانها از حسن سلیقه آقای ملک تعریف کردند و در مقابل عذرخواهی او به خاطر قصور در نحوه پذیرایی، او را تبرئه کردند و کم کم خود عهده دار امور شدند. خانم رازقی زن عموی رز به پخت شیرینی مشغول شد و سودابه ظرف میوه را با سلیقه چید و مردها هم جمع کوچکی تشکیل دادند و به نظاره پرداختند. رسول در فرصتی که پیش آمد و جز خودش و ملک شاهد گفتگو نبود، پرسید:

-خانم و پسر را دعوت نکردی؟

رنگ از چهره ملک پرید اما زود خود را پیدا کرد و گفت:

-رز نمی داند که من مهمان دعوت کرده ام در غیر این صورت حتماً از آنها هم دعوت می کرد. آیا آقا و خانم رازقی می دانند؟

رسول سر تکان داد و گفت:

-نه هیچ کس جز من و سودابه نمی داند. اما باور کن دوست عزیز من هنوز هم از رز در عجبم که چطور حاضر شد با شرایط تو همسرت شود. رز با این که فعالیت سیاسی-فرهنگی ندارد اما از زمره زنان پر و پا قرص حقوق زن است و آن وقتها معتقد بود که سر مرد دو زنه را باید از تن جدا کرد. حال این عقیده چطور یکباره تغییر کرده من متحیرم و هنوز ناباور!

آقای ملک خندید و گفت:

-عشق لامحالها را محال می کند!

آقا رسول به عنوان تأیید سر فرود آورد و با نگرستن به ساعت دستش پرسید:

-دیر نکرده؟

آقا ملک هم به ساعتش نگریست و گفت:

-نه، او یکی دو ماهی ست که بیشتر در شرکت می ماند و به قول خودش از دستگاههای مدرن مجازی استفاده میکند. من می روم پایین که تا وقتی آمد به او بگویم که من هم تازه رسیده ام.

آقای ملک با این بهانه و برای گریز از سؤالات دیگر آپارتمان را ترک کرد و هنگامی که از در ورودی ساختمان خارج شد نفس عمیقی کشید و در همان حال شاهد آمدن رز شد. پیش رفت و با گفتن خسته نباشی مقابل رز ایستاد و گفت:

-من مهمان دارم و او آمده تا تو را ببیند. من به بهانه خرید نوشیدنی بیرون آمدم تا تو را ببینم و خواهش کنم که برای دیدن او به آپارتمان من بیایی.

رز پرسید:

-برای شام می ماند؟

ملک گفت:

-دقیق نمی دانم. اما مهم نیست زنگ می زنی و از رستوران غذا می گیرم.
رز به راه افتاد و زمزمه کرد:

-خدا کند آدم پر حرفی نباشد چون خیلی خسته ام و می خواهم بخوابم.
ملک گفت:

-ممنونم که خواهشتم را پذیرفتی!

رز نگاهش کرد و گفت:

-تا زمانی که تو بر سر قوت باشی من هم هستم.

سوار آسانسور می شدند که رز پرسید:

-پس نوشابه؟

ملک گفت:

-ولش کن در خانه دارم.

هنگام ورود به ساختمان ملک دور از نگاه رز زنگ آپارتمان را به صدا درآورد و این رمزی بود که مهمانها بدانند رز وارد شده و خود را پنهان کنند.

ملک در آپارتمان را گشود و هنگامی که رز وارد شد از دیدن تزئینات سالن متعجب شد و تا خواست از او سؤالی بپرسد ناگهان با دیدن خانواده اش که همه با هم از اتاق روبرو بیرون آمدند و فریاد کشیدند "مبارک، مبارک" جیغی از سر خوشحالی کشید و به طرفشان دوید. آنقدر ذوق زده شده بود که نمی دانست چه می کند. همایون و رسول هم هیجان این دیدار برضربان قلبشان افزوده بود و تا هنگامی که نشستند قادر به کشیدن نفس عادی نبودند. ملک کنارش نشست و دست رز را در دست گرفت و گفت:

-سالگرد ازدواجمان مبارک.

رز قطره اشکش را پاک کرد و رو به او لبخند زد و گفت:

-ممنونم این هدیه گرانبهاترین هدیه ای بود که به من دادی!

ملک نگاه مهربانش را به رز دوخت و گفت:

- خوشحالم که خوشحالی.

مهمانی به اوج خود رسیده بود و مراسم یک به یک اجرا شده بود. شام و صرف کیک و دادن هدایا به پایان رسیده بود که رسول گفت:

- اجازه دارم از تلفن استفاده کنم؟ می‌خواهم به نعیم خبر بدهم که همگی به سلامت رسیده ایم. بعد به رز نگاه کرد و گفت:

- او هم سالگرد ازدواجتان را پیشاپیش تبریک گفت.

رز از شنیدن اسم نعیم بی اختیار بر خود لرزید و فقط به گفتن « ممنونم » بسنده کرد. عمویش ندانسته رو به رسول کرد و گفت:

- تماس بگیر تا ما اینجا هستیم بیاید ما او را ببینیم.

به دنبال سخن او پدرش هم اظهار تمایل کرد و بناچار رسول گفت:

- بسیار خوب دعوت می‌کنم اما گمان ندارم که

پدرش حرفش را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم وقت ندارد، برای شب دعوتشان کن.

رسول که قلباً مایل نبود چنین ملاقاتی صورت بگیرد با لحن رنجیده گفت:

پدر چرا متوجه نیستید ما خودمان اینجا مهمانیم و دعوت کردن از آنها درست نیست.

کلام رسول باعث شد آقای ملک لب به اعتراض باز کند و به دعوت از آقا نعیم مصر شود. رسول وقتی کنار تلفن

نشست و شماره گرفت به رز نگریست تا برای کارش از او با نگاه اجازه بگیرد که دید رز به زمین نگاه می‌کند و

متوجه او نیست. رسول با شنیدن صدای نعیم لحن صدایش با شادی محسوسی در آمیخته شد و سلام و احوال پرسی

گرم و صمیمانه میانشان رد و بدل شد و گفت:

- ببخش که دیر تماس گرفتم. جای خالی به قدری مهمانی گرم و آقای ملک سنگ تمام گذاشته است که از تو غافلم کرد.

رسول سکوت کرد و بعد از لحظاتی گفت:

- پدرم پیشنهاد کرد که شما بیایید اینجا. اما من هم با نظر تو موافقم. باشه پس قرارمان پس فردا شب خانه ات.

باز هم سکوت حاکم شد و رسول گفت:

- چه ایرادی دارد گوشی دستت باشد.

آنگاه رو به ملک کرد و گفت:

- آقا نعیم می‌خواهد با شما صحبت کند.

بعد در گوشی گفت:

- من خداحافظی می‌کنم. به خانمت سلام برسان.

ملک با گرفتن گوشی و سلام و شب بخیر گفتن از طریق تلفن با آقا نعیم آشنا شد و آقا نعیم از او رز هم دعوت کرد

که به اتفاق دیگران مهمان خانه اش شوند. آقا ملک اظهار خوشبختی کرد و با قبول دعوت او گوشی را گذاشت و رو

به آقا رسول گفت:

- من نمی‌دانستم رز در اینجا خویشتاوندی دارد.

رسول ناچار شد آقا نعیم را به او معرفی کند و در آخر بگوید :

- او به ظاهر دوست من است اما در واقع برادر من است .

آقای ملک رو به رز گفت :

- عزیزم چرا به من نگفتی که در اینجا دوستی چنین شفیق و مهربان دارید . خوشحال می شدم برای آشناییمان از

اقای نیکزاد و خانومش هم برای امشب دعوت می کردم .

رز در جواب گفت :

- گمان داشتم که آقا نعیم در استرالیاست و نمی دانستم که باز گشته است .

آقای رازقی خندید و گفت :

- چیزی که به ما آرامش خیال می دهد این است که می دانیم اگر خدای ناکرده شما و رز دچار مشکل شوید کسی

هست که یاریتان کند .

رز بی اختیار و از سر خشم گفت :

- ما به یاری کسی محتاج نیستیم .

سخن او سکوت را حاکم کرده و کسی منتظر شنیدن سخنی از رز نبود . خوشبختانه صدای گریه ی ماهان موجب شد

همه نظر ها متوجه او شود و از همایون بپرسند :

- ببخشید ما باید کجا استراحت کنیم .

رز به ملک نگریست و او با گفتن « آپارتمان قبلی رز در اختیار شماست » بلند شد تا او را به آپارتمان دیگر هدایت

کند که دیگر مهمان ها نیز بپاخواستند و جابه جایی از این آپارتمان به آپارتمان دیگر انجام گرفت . . مادر و پدر رز

نیز که قبلا آنجا را دیده بودند و می دانستند که جا به قدر کافی وجود دارد با آرامش خیال وارد شدند . مهمان ها با

دقت به آنجا نگاه می کردند و لب به تحسین گشودند و سودابه گفت :

- به نظر نمی آید که خالی مانده باشد .

رز خندید و گفت :

- ما از هردو استفاده می کنیم . بعضی شبها ملک مهمان من است و بعضی شب ها هم من مهمان او خودمان خودمان

را مهمان می کنیم .

همه خندیدند و همایون گفت : دارندگی و برازندگی .

اتاق ها میان اعضاء خانواده تقسیم شد و سهم پدر و مادر رز آپارتمان ملک شد که آنها با برگرداندن چمدان هایشان

مهمان ساختمان ملک شدند . وقتی رز خیالش از آسوده بودن مهمان ها راحت شد و قدم به اتاق خواب ملک گذاشت

با دیدن قاب عکس عروسیشان بر دیوار روبه رو گفت :

- تو فکر همه جا را کرده بودی که کسی بویی نبرد .

ملک گفت :

- اما غافل از این بودم که خود تو رازداری نکردی و همه چیز را برای آقا رسول و سودابه خانم تعریف کردی .

رز متعجب گفت :

- من ؟ من به کسی حرفی نزدم .

آقا ملک که لباس خواب می پوشید گفت :

- اما اقا رسول و خانمش همه چیز را می دانند و خود آقا رسول از من سؤال کرد که آیا ساجده هم مهمان است که گفتم نه .

رز حس کرد که توان ایستادن ندارد . لب تخت نشست و گفت :

- شاید خواسته شوخی کند و یا ...

ملک سر تکان داد و افزود :

- نه او به ساجده و مصطفی اشاره کرد و لحن کلامش هم جدی بود .

فکر رز رفت به دنبال آقا نعیم و با خود گفت :

- این اطلاعات را جز نعیم کس دیگری نمی تواند در اختیار رسول گذاشته باشد . اگر رسول همه چیز را می داند پس چرا افشاگری نکرد و سکوت کرد تا من در این غرقاب اسیر شوم . چرا سودابه این موضوع را از من مخفی کرد ؟ حال دیگر پنهان کاری چه سودی دارد وقتی که او حقیقت را می داند .

فریاد استغاثه اش در گلو خفه شد و تنها واژه خدا از دهانش خارج شد . ملک که رز را گرفته و مغموم و در هم رفته دید کنارش نشست و او را بغل کرد و گفت :

- رز ما هر دو باید خوشحال باشیم که خانواده ات با دانستن حقیقت هم رفتارشان تغییر نکرده و هردوی ما را رز گریست و در همان حال گفت :

- تو نمی دونی من چی می کشم . برای من دیگر عزت و غروری باقی نمانده . حالا به جای من و تو آنها هستند که دارند نقش بازی می کنند . می فهمی ؟

ملک برای آرام ساختن رز حاضر به انجام هر کاری بود و هنگامی که پرسید :

رز می خواهی فردا من خودم حقیقت را به همه بگویم و تو را تبرئه کنم ؟ می خواهی در مقابل پای پدر و مادرت زانو بزنی و طلب بخشش کنم ؟ دوست داری که به آنها بگویم آدم فریبکاری هستم و تو را فریب داده ام ؟

رز در مقابل همه سخنان ملک سر تکان داد و گفت : نه

ملک صورت رز را به سوی خود گرفت و گفت :

- به من نگاه کن و بگو چه باید بکنم که تو راضی و خوشحال باشی . اگر با جدا شدن از یکدیگر هر آنچه را که از دست داده ای به دست می آوری چاره ای ندارم جز آنکه قبول کنم .

رز باز هم سر تکان داد و گفت :

- دیگه مهم نیست . هیچی مهم نیست . رز رازقی پرپر شد و از بین رفت .

رز در آنی به روحی مانست که از قالب تن رها شده باشد و جسم سنگینش را بر جای گذاشته باشد به دنبال قالبی تازه در فضا به جولان در آمد و از شیشه گذشت و خود را در فضای خیابان و هوای بارانی تنها یافت . سردش شده بود و قطرات باران همچون شلاق وجود بی پیرایه اش را ضربه می زد و او به جستجوی کالبدی تازه خیابان ها را می پیمود . خسته از پرسه زدن های بیهوده و نگران از اینکه باران گل وجودش را بیش از این به یغما نبرد . خواست که برگردد . پشت شیشه نگاهش بر مردی افتاد که نشسته و سر در گریبان فرو برده و قالب مانکنی بدون روح ایستاده در وسط اتاق . خود را به درون کشید و به سوی مانکن رفت و در آن جای گرفت و از اینکه جسمی برای خود یافته

است احساس آسودگی کرد و برای اطمینان در آینه به خود نگرست . همه چیز درست و کامل بود جز آنکه قلبش تپش نداشت . به سوی مرد رفت . دست او را گرفت و بر روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد :

- نمی تپد !

حرارت دست او قلب مانکن را به طپش واداشت و ترنم صدایش که گفت : « عشق و دلبستگی گرمی و حیات دارد » به او زندگی تازه بخشید .

فصل 11

هنگام رفتن به خانه اقا رحیم فرا رسیده بود و مهمانان پشت در در آپارتمان تجمع کرده و منتظر آماده شدن و خروج رز بودند . او در حالیکه لباسی به رنگ گل سرخ پوشیده بود و آرایشی محو بر چهره داشت از در خارج شد و با لبخند گفت :

- ببخشید که منتظران گذاشتم

سودابه با دیدن او به خود گفت : شده رز قبل از ازدواجش .

رسول سمت راهنما را به عهده گرفت و به سوی مقصد به حرکت در آمدند . کوتاهی مصافت میان آپارتمان آنها و خیابانی که محل سکونت آقا نعیم بود همه از جمله ملک را متعجب کرد و گفت :

- راه به این نزدیکی است و ما یکدیگر را ملاقات نکرده ایم .

وقتی رسول زنگ خانه را فشرد و در به آرامی به رویشان گشوده شد . همه شاهد وسعت ویلای آقا نعیم شدند و اندام او از دور هویدا شد که برای استقبال پیش می آید . رز که در تمام ساعات روز گذشته کوشیده بود خود را برا یاین ملاقات آماده کند ، اما به محض دیده شدن آقا نعیم قلبش با ضرب آهنگی تند شروع به طپش کرده بود و موجب شد دست ملک را در دست بگیرد . آقا نعیم با آوایی بلند و شاد و با گفتن « به به چه سعادت ! خوش آمدید » پیش آمد و اول رازقی های بزرگ را در آغوش کشید و سپس نوبت به همایون و رسول رسید و سپس در مقابل ملک دست پیش آورد و با گفتن « به ما افتخار دادید تشریف آوردید » از او استقبال کرد . سپس با خانم ها احوالپرسی کرد و هامان را از آغوش همایون گرفت و صورت او را بوسید و رو به حنا گفت :

- مواظب باش که اخلاق پدرش را به ارث نبرد .

همه منظور او را فهمیدند و با صدا خندیدند و آنگاه آقا نعیم رو به ملک کرد و گفت :

- پیوندتان هم مبارک باشد . راستش آنقدر هیجان زده ام که تقدم و تأخر فراموشم شد .

همایون با لحنی شوخ گفت :

- پیری است و هزار مشکل .

آقا نعیم سر فرود آورد و گفت :

- می بینم که هنوز شوخ طبیعت را فراموش نکرده ای ؟

با تعارف آقا نعیم همه داخل شدند و هنگام ورود رز ، دو نگاه بی اراده به هم گرده خورد . نگاهی کوتاه اما با دنیایی حرف که تنها به آهی ختم شد . وقتی خانم آقا نعیم برای استقبال پیش آمد همه به صحت کلام رسول پی بردند و با خانمی کوتاه قد و فربه که اندام خود را در مانتویی به رنگ قهوه ای و شال سری که به شیوه زنان عرب بر سر بسته بود روبرو شدند . او به گرمی با آنها رو برو شد و هنگام معرفی تک تک مهمانان با گفتن خوش آمدید ، آشنا شده

بود. وسعت ساختمان با وسایل ساده ای که درون آن چیده شده بود هماهنگی نداشت و آنجا را لخت و عاری از اساس نشان می داد.

وقتی همه بر روی مبل و صندلی اسکان گرفتند اقا نعیم روبرویشان نشست و بار دیگر جویای حال آنها شد و با وارد شدن خانمش از آشپزخانه با سینی چای، بلند شد و سینی را از او گرفت و خود به پذیرایی پرداخت. وقتی مقابل رز و ملک ایستاد، رز از ترس اینکه لرزش دستش حال منقلبش را عریان کند با گفتن «میل ندارم ممنون» از نوشیدن چای صرف نظر کرد.

خانم نعیم در صندلی کنار آقا نعیم نشست و مهمان ها را از مد نظر گذراند. رز نیز به واریسی چهره او پرداخته و هیچ چیز شاخصی در آن ندیده بود و با خود فکر کرد که همسایگانش در مورد خانم نعیم غلو کرده اند. رز چهره را رها کرد و به رفتار او دقیق شد. آقا نعیم بار دیگر ماهان را در آغوش کشید و ضمن نوازش او طفل را رو همسرش گرفت تا او را در آغوش بگیرد که خانمش از این کرا ممانعت کرد.

خانم رازقی با دیدن این صحنه گفت:

- ماهان خشک است مطمئن باشید.

اما او تنها به لبخندی بسنده کرد و آقا نعیم از دادن طفل به او منصرف شد. رنجش همزمان همه را فرا گرفت و با نگاه و نگرستن به یکدیگر عدم رضایت خود را نشان دادند. حنا در گوش همایون چیزی زمزمه کرد و او هم به آقای رازقی اشاره کرد و او هم به خانمش. و در چند ثانیه همه به اینکه زودتر بروند توافق کردند. خانم آقا نعیم فجان ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد و در همان زمان آقای رازقی از غیبت او استفاده کرد و با گفتن «نعیم جان اگر اجازه بدهی رفع زحمت می کنیم» نگاه متعجب او را بر خود خرید و وقتی شنید همه با هم داستان شده اند، پرسید:

- از رفتار خانم رنجیدید؟

خانم رازقی گفت:

- نیمی خواهیم برای نرگس خانم زحمت درست کنیم اصل بر این قرار بود که شما را ببینیم که دیدیم و ... آقا نعیم چهره در هم کشید و نگاهش بر روی رز ثابت ماند و گویی او مخاطب است گفت:

- رفتار او را به من ببخشید. او کمی کسالت دارد. یعنی چطور بگویم او کسالت روحی دارد و به بیماری وسواس دچار است. او قلبا مهمان دوست و مهمان نواز است اما بدبختانه این بیماری موجب می شود همه از ما و ما از همه کناره گیری کنیم. . باور کنید او از دیروز در صدد تدارکات بر آمده و اگر بروید ضربه سخت بر او وارد کرده اید. خواهش می کنم بمانید و رفتار او را نادیده بگیرید.

درخواست آقا نعیم که همراه با التماس بود همه را برجای نشاند و به حرمت وی رنجیدگی از میان رفت اما احساس معذبی با آنها همراه بود و هیچ کس آرامش نداشت. وقتی خانم آقا نعیم میز شام را می چید سودابه با صدای آرام از همسرش پرسید:

- بروم کمکش کنم؟

که آقا رسول سر نکان داد به نشانه نه و سودابه رو به رز گفت:

-دلم برای آقا نعیم سوخت، مرد بیچاره!

رز بی اختیار و بدون آنکه بداند چه می کند بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت و به نرگس گفت:

-اجازه بدهید کمکتان کنم. دستم تمیز و تازه حمام کرده ام.
 نرگس به رویش تبسم کرد و با پذیرفتن سخن او ظرف سالاد را به دستش داد تا روی میز بگذارد. رز آرام آرام به حریم آشپزخانه راه یافت و حتی اجازه پیدا کرد در ظرف غذا را بردارد و آن را در ظرف بکشد. حال این آقا نعیم بود که میز را می چید و با گفتن « به زحمت افتادید» از رز تشکر کرد.
 وقتی مهمانها برای صرف شام احضار شدند، در فرصت کوتاه که پیش آمد نعیم از رز پرسید:
 -رز! آیا از همسرت راضی هستی؟

و رز آرام جواب داد: بله!
 نعیم با گفتن « خدا را شکر» از رز فاصله گرفت. مهمانها وقتی پشت میز نشستند دریافتند که آقا نعیم اغراق نکرده و به راستی خانمش تدارک فراوان دیده است. مهمانان لب به تعریف و تمجید گشودند و هرکس به تناسب غذایی که تناول کرده بود آن را ستود. اما پر خوری خانم نیکزاد مبین آن بود که خود بیش از دیگران از دست پخت خویش لذت می برد. رز که زودتر از سایرین میز غذا را ترک کرده بود همامان را بغل کرد تا حنانه و همایون راحت شام صرف کنند و برای قدم زدن و گردش دادن طفل از در ساختمان خارج شد. هوا صاف و مهتابی بود و او را برد به خانه ی پدری که شنید کسی گفت:
 -رز!

رز به پشت سر نگریست و نعیم را دید که بسویش می آید. او با گفتن « شب قشنگی است» خود را به رز رساند و بدون مقدمه پرسید:

-آیا وقتی گفتی که از همسرت راضی هستی حقیقت را گفتی؟
 رز گفت: بله!

نعیم پرسید:

-چرا این لباس را با این رنگ خاص به تن کردی؟
 رز گفت:

-می خواستم خودم را امتحان کنم و ببینم آیا حسی از گذشته در من بر می انگیزد یا نه.
 نعیم پرسید:

-خب جواب؟

رز گفت:

-وقتی پوشیدم دیدم همان رز خل و دیوانه گذشته هستم. اما وقتی قدم به این خانه گذاشتم، دیگر دیوانه نبودم!
 نعیم گفت:

-خواهش می کنم به این سوالم جواب بده، چرا من مردود شدم و همسرت قبول؟!
 رز خندید و گفت:

-درست نمی دونم شاید به این خاطر بود که او مرد مصلحت خواهی نیست و به راحتی از منافع خودش به نفع دیگری کنار می رود و یا شاید هم به خاطر این که هر دو در آزمون گزینش مساوی نمره آورده بودیم.
 نعیم گفت:

-اما شرایط شما با هم برابر نبود و تو دختر و اون...

رز با گفتن « می دونم به چی اشاره داری » نعیم را از ادامه سخن باز داشت و ادامه داد و پرسید:

- آیا تا قبل از ازدواجت می دانستی که نرگس به بیماری مبتلاست؟

نعیم جواب داد: نه!

و رز گفت:

- من هم شرایط شما را داشتم. حال که با واقعیت روبرو شده ام همچون شما آن را قبول کرده و پذیرفته ام. مزید بر

این که همسر مرد دروغگویی نیست و این من بوده ام که درست درک معنا نکرده و استنباط درست از کلمه

ازدواج و تاهل آنچه مرسوم آنها بود نداشتم و همین موجب شد که سرنوشتی را برگزینم که همیشه آن را تکفیر

کرده ام.

نعیم گفت:

- اما من اطلاعات جمع آوری شده را به رسول داده بودم تا در اختیارت بگذارد.

رز با صدا خندید و گفت:

- می دانم اما حس نفرت و انزجار از گزارشگر به رسول امکان خواندن گزارش نداد. همام خوابش برد و به گمانم

شام همه هم تمام شده باشد.

رز وارد می شد که شنید نعیم گفت:

- عجله کردی و عجولانه تصمیم گرفتی!

رز پس از اقرار با حس رضایت و آسودگی خیال وارد شد. نعیم اگر به زبان شماتتش کرده بود اما نگاه مهر آمیزش

همان نگاه گذشته بود. مهری که می دانست هرگز به زبان رانده نمی شود و جایگاهش را ترک نخواهد کرد.

با بازگشت مهمانان به اوکلند زندگی به روال عادی خود بازگشت و در مسیر راه و هموار قرار گرفت. رز دست از

کینه و عداوت کشید و ملک را عنوان همسر و زوج زندگی اش پذیرفت. مادر در مورد بارداری به او گوشزد هایی

کرده بود و با صراحت از وی خواسته بود که نوه ای به آنها هدیه کند. رز تصمیم گرفت که تا پیش از سفر ملک از

تندرستی خودشان خیال آسوده کند و ملک با خوشحالی از این که رز قصد بارداری دارد هر دو برای آزمایش راهی

شدند.

روزی که نتیجه آزمایش را دریافت می کردند، رز به هنگام ترک ساختمان برگه را روی میز کنار تلفن گذاشت و به

ملک گفت « وقتی جواب را گرفتی به من تلفن کن » و از در بیرون رفت و تا هنگام ناهار انتظار کشید و چون ملک

تماس نگرفت نگران شد و با خانه تماس گرفت. اما کسی گوشی را برنداشت و با شنیدن پیام گیر گوشی را

گذاشت. رز سعی کرد فکر های آزاردهنده را از خود دور کند و به چیزهای خوب اندیشه کند. بعد از هدیه ی

سالگرد ازدواجش این گمان را پیدا کرد که این بار نیز ملک می خواهد غافلگیرش کند و به کارهایی که ممکن است

انجام دهد اندیشه کرد. هنگام بیرون آمدن از شرکت تا رسیدن به ساختمان محل سکونتش در همین افکار بود و به

سلام و عصر بخیر گفتن مرد سرایدار با گرمی پاسخ داده بود. او وقتی از آسانسور پیاده شد آرام و بی صدا اول در

آپارتمان خودش را گشود و در آن سرک کشید تا شاهد چیز جدیدی باشد اما آپارتمان ساکت و بی صدا و مانند روز

پیش بود که پس از تمیز کردن ترکش کرده بود. خواست نومید شود که بار دیگر با فکر این که اگر در ساختمان

ملک را باز کند تغییر را خواهد دید. این بار به نزدیک در آپارتمان دیگر رفت و پیش از آن که آن را بگشاید به

گوش ایستاد تا شاید صدایی بشنود. اما سکوت محیط موجب شد کلید انداخته و در را آرام باز کند. آنجا هم ساکت و همانی بود که هنگام صبح ترکش کرده بود. با خشم برانگیخته شده در وجودش به همه جا سرک کشید و از دیدن کاغذی کنار تلفن تعجب کرد و چون آن را باز کرد دستخط ملک را شناخت که نوشته بود:

سلام عزیزم؛ متاسفم که مجبور شدم بدون اطلاع تو راهی سفر شوم، موضوعی بسیار مهم موجب این سفر ناخواسته شده که وقتی برگردم به طور مفصل شرح خواهم داد. مواظب خودت باش و تمام قفلها را هنگام شب ببند. به محض رسیدن با تو تماس می گیرم. راستی جواب آزمایش را گرفتم و تا برگردم باید در انتظار جواب باقی بمانی. رز دوستت دارم و تا آمدنم خواهش می کنم با خانم نیکزاد معاشرت کن تا خیال من هم از تنها نبودنت آسوده شود. سعی می کنم هرچه زودتر برگردم. قربانت ملک.

رز در کمد دیواری را گشود و با مشاهده این که ملک تنها به بردن ساک دستی اش اکتفا کرده و بیش از دو، سه پیراهن با خود برداشته است یقین نمود که سفر او کوتاه و زود بر می گردد.

سه روز به تنهایی سر کرد و فقط با مادر در تماس بود و هم از او شنید که ملک به اوکلند سفر نکرده و در مقابل پرسش او که پرسید تو چطور نمی دانی شوهرت کجاست؟ گفت:

-میدانم او کجاست اما چون شاید و اگر گذاشته فکر کردم که ممکن است اول آمده باشد اوکلند و بعد از آنجا رفته باشد بحرین. اما معلوم است او مستقیم به بحرین رفته است. اما نمیدانم و نگرانم که چرا تماس نمیگیرد.

-مادر پرسیده بود:

-خود تو چرا تماس نمیگیری؟ مگر نگفتی که خانواده نعیم دوستت دارند و ...

رز گفت:

-همانطور است اما خانه ی آنها تغییر کرده و من شماره ی جدید را ندارم. با فروشگاه هم اگر تماس بگیرم چون زبان نمیدانم مشکل حرف زدن دارم.

مادر گفت:

-از اقا نعیم کمک بگیر. یقین دارم که ظرف یکی دو ساعت شماره ی او را پیدا میکند. ژ

رز برای کاستن از نگرانی مادر گفت:

-فکر خوبی است و تعجب میکنم که چرا خودم به این فکر نیافتم. همین حالا با او تماس میگیرم.

مادر گفت:

-مرا هم بی خبر مگذر.

رز وقتی گوشی را گذاشت برای گرفتن تماس به تردید افتاد و خواست منصرف شود که دستش گوشی را برداشت و انگشتش شماره گرفت. با شنیدن صدای نعیم گفت:

-الو سلام من رز هستم. ببخشید که بی موقع مزاحم شدم.

نعیم گفت:

-سلام خوشحالم که تماس گرفتی حالت چه طوره؟

رز گفت:

-خوبم، خواستم پیرسم که ایا میتوانید... یعنی میتونیم همدیگه رو ببینیم؟

نعیم پرسید:

-کی و کجا؟

رز گفت:

-حالا و اپارتمان قبلی خودتان

نعیم گفت:

-باشه تا ربع ساعت دیگه اونجام

رز پای آماده نمود و هنگامی که به در نواخته شد ان را گشود و با دیدن نعیم و اینکه مجبور است از او کمک بخواهد

گونه سرخ کرد و با شرمندگی گفت:

-سلام خوش آمدید.متاسفم که اینطور و در این حالت از شما دعوت کردم و مانع استراحت شما شدم.

نعیم وارد خانه شد و نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و پرسید:

-میتونم بنشینم؟

رز با دست به مبل اشاره کرد و پرسید:

-چای میل دارین؟

نعیم گفت بله و بعد پرسید:

-اقا ملک کجاست؟

رز که در حال ریختن چای بود گفت:

-نمی دونم.

و نگاه متعجب نعیم را برای خود خرید و هنگام تعارف چای گفت:

-در سفر است اما مقصدش را نمی دانم و همین مرا نگران کرده.

بعد نامه را به دست نعیم داد و روبرویش نشست.نعیم نامه را خواند و ان را روی میز گذاشت و گفت:

-خوب فکر کن شاید شفاهی گفته باشد و تو فراموش کرده باشی.

رز چند بار سر تکان داد و گفت:

-با عجله رفته و برنامه از پیش منظور شده نداشت.

نعیم پرسید:

-شاید تلفنی خبر ناخوشی به او داده اند و او نخواستہ تو را نگران کند.مثلا پدرش بیمار است و یا...

رز گفت:

-زن و فرزندش!

نعیم گفت:

-متاسفم که ناراحت می کنم اما منظورم همین بود.این طور که از متن نامه مشخص است او تو را با عشق ترک کرده

و خاطر نشان کرده که زود بر میگردد.چرا خودت تماس نمی گیری که خاطر جمع شوی؟

رز گفت:

-نه زبان می دانم و نه تمایل دارم که تماس بگیرم.

نعیم خندید و هنگام نوشیدن چایش گفت:

-می فهمم.اگر شماره را به من بدهی من تماس می گیرم و نگرانی به پایان می رسد.

رز دفتر تلفن ملک را که با خود نبرده بود در اختیار نعیم گذاشت و نعیم با نگاه به اسامی پرسید:

- نام پدر آقای ملک چیست؟

رز گفت:

- نمی دونم. چون من به نام فامیلش خطابش می کردم. آیا نام فروشگاه در دفتر نوشته نشده؟ یا نام مردی به اسم

فاضل؟

نعیم گفت:

- چرا خوشبختانه هم اسم فاضل هست و هم شماره تلفن اش. او کیست؟

رز گفت:

- در فروشگاه ملک فروشنده است و برای او کار میکند.

نعیم گفت:

- با خوب کسی تماس می گیریم او از همه بهتر می داند که اربابش کجاست.

نعیم بی درنگ شروع به گرفتن شماره کرد و بعد از وصل تماس به زبان عربی گفتگو را آغاز کرد و تا صحبتش به انتها رسید رز چشم از نعیم برداشت با آن که نمی دانست او چه می گوید و چه می شنود اما از طولانی شدن مکالمه دریافت که صحبت در مورد ملک است و چون مکالمه پایان گیرد او اخباری از شوهرش خواهد شنید. رز از تغییر چهره نعیم که پیشانی اش پرچین شد و انگشتانش شروع به ماساژ آنها کرد دلش فرو ریخت و هنگامی که چشمان نعیم به او دوخته شد نفهمید که آیا دارد گوش می کند یا این که مبهوت شده است. وقتی پرسید: "نعیم چی شده؟" اصلاً متوجه نبود که او را بدون افزودن "آقا"، فقط نعیم خطابش کرده است و او هم بدون اراده در حالیکه هنوز تحت تاثیر گفته های مخاطب بود او را "جانم" جواب داده بود. رز این بار متوحش تر پرسید:

- نعیم و رو خدا بگو چی شده؟ آیا برای ملک اتفاقی رخ داده؟

نعیم گوشی را گذاشت و دست رز را گرفت و گفت:

- مطمئن نیستم که ...

رز پرسید:

- مطمئن نیستی؟ از چی؟

نعیم به چشمان رز زل زد و گفت:

- این که طاقت بیاوری.

اشک رز روی گونه روان شد و گفت:

- پس اتفاقی رخ داده، تصادف کرده؟ مجروح و زخمی شده؟ آخه حرف بزن چی شده.

نعیم گفت:

- مردی که با من صحبت کرد فاضل نبود بلکه پدر ملک بود. به او گفتم که برادر تو هستم و می خواهم بدانم که چرا

همسرش را بی خبر گذاشته و با او تماس نمی گیرد.

پدرش گفت:

- متاسفم! برای رز بیش از خودم و خانمم متاسفم که تنها فرزندمان را از دست دادیم.

وقتی پرسیدم چه اتفاقی رخ داده؟ گفت:

-وقتی فرید آمد خشمگین و عصبی بود و هنگامی که زن و فرزندش را دید فریادش بیشتر شد و در مقابل اعتراض من برگه ای در آورد و گفت: «آزمایش ثابت می کند که من نمی توانم صاحب فرزند شوم. تهدید فرید باعث شد همسرش به گریه بیفتد و حقیقت را بازگو کند. فرید هم به دنبال فاضل رفت و در پرورشگاه او را گیر آورد و با اسلحه ای که نمی دانم از کجا خریده بود هم فاضل را کشت و هم خودش را. ما هم که نشانی از رز نداشتیم که به او اطلاع بدهیم.»

او چیزهای دیگری هم گفت که من نفهمیدم. آه رز متأسفم. حاضر بودم بمیرم اما ناقل این خبر نباشم. او مرد خوبی بود.

رز تا آن جایی از سخن نعیم را شنیده بود که گفته بود «هم فاضل را کشت و هم خودش را» او گیج و مشاعر از دست داده بلند شد و تند و تند در حال شروع به قدم زدن کرد. قدم زدنی که به دویدن شباهت داشت و نعیم با دیدن این حالت راه را بر رز سد کرد و گفت:

_رز آرام بگیر خواهش می کنم.

رز او را کنار زد و بار دیگر به راه رفتن ادامه داد. این بار نعیم دو بازوی او را گرفت و تکانش داد و با آوایی بلند گفت:

-رز بس کن.

رز مبهوت به چهره مردی که مقابلش ایستاده بود نگریست و گفت:

-باید به نعیم زنگ بزنم و بگویم که به کمکش احتیاج دارم. اون تنها کسی یه که می تونه به من کمک کنه. آره باید بهش زنگ بزنم!

نعیم که فهمید رز در حال عادی نیست گفت:

-باشه بهش زنگ بزن منم می دونم که اون فقط منتظر اشاره ای از جانب توست که برایت جان فدا کند اما اول کمی آب بخور و بعد تلفن کن.

نعیم رز را با خود به آشپزخانه برد و لیوانی آب بر لب او گذاشت و گفت:

-بنوش تا بهتر شوی.

رز جرعه ای آب نوشید و سپس دست نعیم را کنار زد و به سوی تلفن دوید. نعیم هم به دنبالش دوید و هنگامی که

رز گوشی را برداشت تا تلفن کند نعیم دستش را روی تلفن گذاشت و به رز گفت:

-حالا که آمده ام و اینجا هستم. من برگشتم پیش تو.

رز سرش را میان دو دست گرفت و گفت:

-خواب دیدم. خوابی وحشتناک. خوشحالم که سلامتی. حالا با خیال راحت می خوابم!

نعیم رز را همچون کودکی به بسترش رساند و او را خواباند و می خواست از اتاق بیرون برود که شنید رز گفت:

-نرو!

نعیم گفت: من نمی روم و پیش تو هستم راحت استراحت کن!

او وقتی مطمئن شد رز به خواب رفته است، پای تلفن نشست و اول با همسرش گفتگو کرد و با گفتن «برای آقای

ملک اتفاقی ناگواری رخ داد و رز در حالت شوک به سر می برد» از او پرسید:

-آیا می توانی بیایی اینجا که در خانه تنها نمانی؟

نرگس گفت:

- از تنهایی نمی ترسم و به تنهایی عادت دارم! اما اگر بیایم مجبور می شوم که فقط در یک گوشه بشینم و تکان نخورم. بهتر است که در خانه بمانم.

بعد از این تماس نعیم بار دیگر شماره گرفت و این بار رسول را از خواب بیدار کرد و گفت:
-متأسفم که بیدارت کردم اما چاره دیگری نبود.

رسول پرسید:

-اتفاقی رخ داده؟

نعیم مجبور شد برای او همه چیز را شرح دهد و در آخر بگوید:

-رز خوابیده و من مراقبش هستم و لی اصلا صلاح نیست که در خانه تنها بماند.

رسول گفت:

-من و سودابه خودمان را می رسانیم اما مانده ام که به عمو و زن عمویم چگونه خبر بدهم آنها حتی خبر ندارند که ملک قبلا ازدواج کرده.

نعیم گفت:

-دروغی که در آن خیر باشد گناه ندارد. به آنها بگو که حادثه رخ داده. خانم رازقی پیش دخترش باشد بهتر از همه است.

رسول آه کشید و گفت:

-باشه همین کار را می کنم. اما نعیم خواهش می کنم تا رسیدن ما از رز مراقبت کن.

نعیم گفت:

-اگر این خواهش را هم نمی کردی من او را تنها نمی گذاشتم!

بعد از قطع تماس نعیم به فکر فرو رفت و در سکوت و خلوت خانه بر حال هر دویشان گریست. همان طور در حال

نشسته به خواب رفت و هنگامی که چشم گشود از دیدن پتویی که رویش کشیده شده بود هراسان بلند شد و صدا

زد:

-رز؟ رز کجایی؟

صدای گریستن رز را شنید و به آرامی در اتاق را باز کرد و رز را روی زمین در حالیکه زانوها را در بغل جمع کرده

بود گریان پیدا کرد. در مقابلش نشست و رز نگاهش کرد و گفت:

-حقیقت بود و کابوس نبود.

نعیم سر فرود آورد و زمزمه کرد:

-متأسفانه بله.

رز سر به آسمان بلند کرد و گفت:

-آخه چرا؟ چرا من؟ چرا پرنده بدبختی از هر بامی گذر می کنه گوشه چشمی هم به من داره؟ تو بگو آیا من انسان

بدی هستم که مستوجب عذاب باشم؟

نعیم او را از روی زمین بلند کرد و با خود به حال برد و روی مبل نشاند و گفت:

-خداوند بندگانی را که بیشتر دوست دارد، بیشتر آزمایش می کند.

رز با تغییر پرسید:

-آزمایش؟ من چقدر بدبختم که در همه آزمایشها مردود می شوم و باز هم به این زندگی نکبت بار ادامه می دهم.
نعیم گفت:

-تسلیم و رضا در برابر حوادث علاج ناپذیر مهمترین سفر زندگی است. مقاوم باش و مقاومت کن.
رز گفت:

-دیگه نه! دیگه همه چی تمام شد!

بعد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-بیخشید که شما را به زحمت انداختم و....

نعیم با گفتن «بس کن!» رز را ساکت کرد و سپس گفت:

-یادت میاد که روزی گفتم من هر کجا که باشم و در هر شرایطی باشم با تو هستم. غم تو غم من و شادی تو شادی من است. دلم می خواهد باور کنی که در این لحظات من همانقدر احساس اندوه می کنم که تو می کنی. با رسول صحبت کردم و آنها امروز به اینجا می رسند. قرار شده که فوت آقای ملک به حادثه عنوان شود و از بقیه ماجرا فاکتور گرفته شود. او مرد خوشنامی بود که نباید با گفتن حقیقت به درجه آدمکش و جانی تنزل کند.
رز گفت:

-ممنونم. اما ای کاش هرگز آن آزمایش انجام نگرفته بود.

نعیم گفت:

-دیر یا زود او می فهمید و این اتفاق رخ می داد. حال تو مثل دخترای خوب بنشین تا من صبحانه حاضر کنم.
رز پرسید:

-پس خانمتان؟

نعیم نگاهش کرد و گفت:

-او می داند که من پیش تو هستم و تا کسی از او کلندی ها نرسد مجبوری که وجودم را تحمل کنی.

رز سکوت کرد و به این اندیشید که ملک چه ضربه سهمگینی را تحمل کرده تا خود را به بحرین برساند. ای کاش پدرش از بازجویی او ممانعت می کرد و یا ای کاش که ساجده طاقت می آورد و حقیقت را نمی گفت. بعد رز به یاد برخورد ساجده با خودش افتاد و این که کوچکترین آثار اندوه و رنجش در نگاه او ندیده و بی تفاوت از ازدواج همسرش گذشته بود. به خود گفت: «قانون هر قدر هم که موافق تعداد زوجات باشد اما زنان قلبا راضی به اجرای این قانون نیستند.»

نعیم در یک سینی وسایل صبحانه گذاشته روی میز وسط پذیرایی گذاشت و در فنجان شکر ریخت و هنگام ریختن چای گفت:

-کمرنگ کمرنگ، بله؟

رز سر فرود آورد و گفت:

-خوب یادتان مانده.

نعیم خواست بگوید که من سلیق تو را مو به مو می دانم اما سکوت کرد و رز ادامه داد:

-ملک چای پررنگ می نوشید و غالباً به چای من می خندید و می گفت بهتر است که آب جوش بخوری و چای را بدنام نکنی.

نعیم گفت:

-در شب مهمانی متوجه شدم که در سینی به دنبال پررنگترین چای بود. رز، شاید درست نباشد که در این شرایط ازت بپرسم، برنامه ات چیست و چه کار می خواهی بکنی.

رز گفت:

- نمی دونم، شاید برگردم اوکلند پیش مادر و پدرم و شاید هم...

نعیم گفت:

-تو باید وکیل بگیری تا وضعیت مالی ملک را روشن کنی. من شماره اینجا را در اختیار پدر ملک گذاشتم و...

رز سر تکان داد و گفت:

-من هیچ چیز ادعا نمی کنم و نمی خواهم. این جا که رهن است و رسول اجاره کرده و آن یکی آپارتمان ملک به نام کرده را به یادگار از او نگه می دارم.

نعیم گفت:

هر طور مایلی عمل کن.

رز گفت:

-می خواهم برایش مجلس ختم بگیرم و پدر و مادرش را هم دعوت کنم. اما نمی دونم چه باید بکنم. ای کاش وقتی با او صحبت می کردی من هم حرف می زدم.

نعیم پرسید:

-تو مشکل زبان داری...

رز گفت:

-پدرش فارسی می داند اگر میدانستم داری با او صحبت می کنی خودم هم...

نعیم بلند شد و گفت:

-این کار هم شدنی است کمی تأمل کن!

او بار دیگر کنار تلفن نشست و شماره را گرفت و پس از مکالمه ای کوتاه به زبان عربی گوشی را به سوی رز گرفت و گفت:

-صحبت کن.

رز به سختی بلند شد و پس از گرفتن گوشی در حالیکه بغض گلویش را می فشرد گفت:

-الو پدر منم رز.

صدای گریستن رز را آقای بحرینی شنید و با گفتن «دخترم برایت متأسفم» به رز فرصت گریستن داد و رز گفت:

-من به شما و مادر تسلیت می گم. من با روحیه خوبی شما را ترک نکردم اما یقین دارم که حالم را فهمیده اید.

تماس گرفتم که بدانم با فرید چه کرده اید و من چه باید بکنم؟ قصد دارم برای آمرزش روحش مجلس ختمی در

اینجا برگزار کنم، آیا شما و مادر می آید؟

آقای ملک گفت:

- او را دفن کرده ایم و برایش هم مراسم گرفته ایم برای آمدن به آنجا با این که خیلی تمایل دارم در مراسم شرکت کنم. اما مادر فرید پس از آن ماجرا هنوز نتوانسته واقعیت را قبول کند و چشم به راه فرید نشسته. ساجده هم مصطفی را برداشته و فرار کرده من مانده ام و او و کلی حساب و کتاب که باید به آنها رسیدگی کنم تا حقی از تو ضایع نشود.

رز گفت:

- من چشم به مال او ندارم و هر چه از او به من تعلق می گیرد در را خیر مصرف کنید و اگر لازم است من کتبا بنویسم و...

آقای ملک گفت:

- صبر کن، من باید کاری بکنم که هم روح پسرم شاد شود، و هم خدا از کارم راضی باشد. چند روز دیگر با تو تماس می گیرم مواظب خودت باش!

بعد از قطع تلفن رز اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- برای آنها این مصیبت سختتر و ناگوارتر است. بیچاره مادر پیرش!

نعیم فنجان چای سرد شده رز را بدستش داد و گفت:

- بنوش! وقتی اتفاقی رخ می دهد مانند بادی است که بر همه می وزد. رز همه سعی داریم که از اندوه و غم خود را برهانیم. اما تمام تلاشها به یک نتیجه می رسد و آن این که دردها مرتباً تغییر می کنند. من ترتیب مراسم ختم رامی دهم اما مجبورم یکی دو ساعتی تنهات بگذارم اما مطمئن نیستم که...
رز بلند شد و گفت:

- مطمئن باشید! بروید به کارهایتان برسید. من به قدر کافی شما به زحمت انداخته ام و بدانم که جبرانم غیر ممکن است.

نعیم در مقابل در ایستاد و به رز نگاه کرد و با گفتن « مواظب خودت باش، او را ترک کرد.

12

از پشت شیشه به قطرات تند باران که تازه شروع به بارش کرد نگاه کرد و به ملک اندیشید که در زیر خروارها خاک مدفون شده. دلش به درد آمد و گریست و زمزمه کرد:

- ای کاش تو خوب نبودی و مرا با کینه ای که از تو به دل داشتم ترکم می کردی. ای کاش نگفته بودی که «رز اگر گمان می کنی که با بی مهری کردن علاقه من به تو نقصان می گیرد سخت در اشتباهی. برای درک حقیقت راهی طولانی باید طی کنم اما عزیزم متأسفانه زندگی کوتاه است. پس با فکرهای آزاردهنده این لحظات خوشبختی را تلخ نکن!»

رز آه کشید و گفت:

- حق با تو بود و من اشتباه کردم و سعادت را آسان از دست دادم.

زنگ آپارتمان نواخته شد و چون آن را گشود با دیدن خانواده

که همه لباس سیاه بر تن کرده بودند و تا چشمشان به او افتاد صدای گریه شان به هوا برخاست. رز در آغوش پدر

جای گرفت و سیلاب اشک بر گونه روان کرد و گفت:

- بابابین که دخترت چه زود سیاه بخت شد و به سوگ نشست!
پدر دلداریش داد اما رز قادر به کنترل کردن خود نبود گریه اش به ضجه تبدیل شد و خانه را ماتمکده کرد. رسول ضمن گفتن تسلیت پرسید:

- پس نعیم کو؟ من خواهش کرده بودم تا آمدنم پیش تو بماند.

رز گفت:

- تازه رفتند و از دیشب تا همین چند دقیقه پیش اینجا بودند. من شرمنده همه هستم مخصوصاً شما و آقا نعیم که می دانم چقدر گرفتاری شغلی دارید.

با نواخته شدن مجدد زنگ رسول در را گشود و با دیدن مردی که پشت در ایستاده بود، پرسید: بله؟
مرد به زبان پارسی گفت:

- من راننده آقای نیکزاد هستم. ضمن عرض تسلیت، ایشون امر فرمودند که اینها را بدهم خدمتتون.

بعد تعدادی کیسه نایلوندر ابعاد بزرگ یک به یک پیش آورد و به دست آقا رسول داد و هنگام رفتن گفت:

- خود آقای نیکزاد منتظر من هستند که بروم ایشون را بیاورم. ضمناً فرمودند که اگر کم و کسری وجود دارد یادداشت کنید تا من فراهم کنم.

رسول دعوتش کرد داخل شود و مرد امتناع کرد و گفت:

- همین جا منتظر می ایستم.

آقا رسول گفت:

- پس منتظر نمانید و برگردید.

مرد با گفتن «پس با اجازه تان» خداحافظی کرد و رفت. سودابه و حنا سر کیسه ها را باز کردند و اجناس خریداری

شده آقا نعیم را خارج کردند و در زمان کوتاهی میان اجناس محصور شدند. رنجیدگی خاطر رسول با دیدن اجناس

از میان رفت و نعیم را بخشید. آقا نعیم وقتی آمد تنها نبود و خانمش نیز همراه او بود. او با دیدن جمع عزادار

گریست و به همه تسلیت گفت و در گوشه مبل نشست. آقا نعیم در میان دو برادر رازقی نشسته بود و به پرسشهای

آنها که گمان داشتند او بیشتر در جریان امر قرار دارد پاسخ می داد و اتهامات وارده بر پدر و مادر آقا ملک را رد

می کرد و برای آن که دلها رابه آقا و خانم ملک نرم کند از آخرین تماس و این که او تصمیم دارد اموال فرید را به

رز تحویل بدهد سخن گفت و متوجه شد که لحن خصمانه به لحن دلسوزانه تغییر کرد. آقا نعیم بعد از دادن گزارش

رو به رسول گفت:

- اطلاعیه فوت را به تابلوی اعلانات زدم و فردا را برای مجلس ختم منظور کردم حال فکر کنید که دیگر چه کاری

باید انجام شود، انجام دهم.

آقای رازقی پدر رز خم شد و صورت او را بوسید و گفت:

- تو حق پسری و برادری به گردن من و رز داری و خانمت هم که دیگر جای خود دارد.

رز خسته بود و گاه فراموش می کرد که حضور مهمانها در خانه اش برای چیست. او حضور ملک را حس می کرد و

گاه بی اختیار به دنبال یافتن او سر به اطراف می گرداند و هنگامی که درمی یافت دیگر ملکی وجود ندارد آه می

کشید و اشک تحسر می ریخت.

در روز برگزاری ختم تمام ساکنین آپارتمان و دوستان و همکاران نعیم شرکت کردند و مجلس ختم کاملاً مذهبی اجرا شد و مهمانان پس از صرف شام آنجا را ترک کردند. رز در یک گوشه و خانم آقا نعیم در گوشه دیگر کاناپه نشسته بودند و به دو مجسمه شباهت داشتند. رز کز کرده بود و مبهوت و خانم نیکزاد در فکر آن که وقتی به خانه برسد چقدر کار دارد و باید تمام لباسها را آب بکشد و حمام کند.

شب از نیمه گذشته بود که کار ساماندهی آپارتمان توسط نعیم و رسول و خانمها به پایان رسید و هنگامی که برای رفع خستگی نشستند تا فنجان چای بنوشند مادر نگاهش به دختر جوان بیوه اش افتاد که کز کرده به خواب رفته بود. از دیدن این صحنه اشک از دیده بارید و گریه او همه را متوجه رز کرد و خانمها با خانم رازقی همدستان شدند.

حنانه بلند شد تا رز را بیدار کند و به بستر برود که شنید آقا نعیم گفت:

- لطفاً بیدارش نکنید و بگذارید استراحت کند. فقط رواندازی برایش بیاورید.

حنانه دستور او را اجرا کرد و آقا نعیم پس از نوشیدن چای به رسول گفت:

- فردا فرصت داری تو را ببینم.

رسول پرسید:

- چه ساعتی؟

نعیم گفت:

- یازده خوب است.

و با این سخن بلند شد و رو به همسرش کرد و گفت:

- رفع زحمت می کنیم.

دیگران به احترام برخاستند و تعارفات معموله انجام گرفت. رسول برای مشایعت با آن دو همگام شد و هنگام

خداحافظی نعیم از او پرسید:

- آیا تمایل داری با من کار کنی؟

چشمان رسول فراخ شد و پرسید:

- با تو؟

نعیم سر فرود آورد و در همان زمان هم آسانسور ایستاد و خانمش سوار شد و نعیم دقیق به رسول نگاه کرد و

گفت:

- امشب در مورد پیشنهادم فکر کن. فردا مفصل با هم حرف می زنیم. شب بخیر.

رسول با لحن ناباور جواب شب بخیر را داد و در آسانسور بسته شد. وقتی به آپارتمان بازگشت تنها سودابه را

مشغول شستن فنجانها دید و بقیه برای استراحت رفته بودند. رسول رو به سودابه پرسید:

- حاضری اینجا زندگی کنی؟

سودابه که گمان کرد منظور همسرش این آپارتمان است، گفت:

- نه! اینجا خوش یمن نبود و قدم نداشت.

رسول گفت:

- منظورم پایتخت است. آیا حاضری از اوکلند چشم بیوشی و اینجا زندگی کنی؟

سودابه متعجب پرسید:

- پس دفتر وکالت؟

رسول نشست و گفت:

- بیا بنشین تا برایت تعریف کنم.

سخن کوتاه نعیم و پیشنهاد او تفسیری بلند داشت که رسول با شناختی که از رفتار نعیم داشت و می دانست که او تا

همه جوانب اموری را نسنجد پیشنهاد نمی دهد. در آخر کلام خود افزود:

- من یقین دارم که پیشنهاد نعیم به نفع ماست و خیری در آن است.

سودابه متفکر پرسید:

- چرا در این چند سال اخیر ...

رسول با گفتن «می دونم چی در سرت می گذره» حرف سودابه را قطع کرد و ادامه داد:

- شاید حالا تشخیص داده که می تواند برایم کاری انجام دهد. به هر حال تصمیم ات را بگیر. چون من فردا باید به او

جواب بدهم.

سودابه گفت:

- اینجا پایتخت است و به مراتب بهتر است. من برای آمدن مشکلی ندارم منتهی باید همایون و حنا هم باخبر

شوند.

رسول گفت:

- مطمئن باش من و تو هر کجا باشیم این کاروان به همراه ماست. باید ببینیم نعیم چه خوابی برایمان دیده است و

بعد به دیگران اطلاع بدهیم.

انتقال دفتر از اوکلند به پایتخت و عنوان مشاور در بستن قراردادها مالی و حقوقی، همان پیشنهادی بود که رسول هم

به آن فکر کرده بود. سوال بی جواب مانده سودابه از دهان رسول خارج شد و نعیم گفت:

- آیا از شنیدن تکرار مکررات خسته نشده ای؟!

رسول خندید و گفت:

- پس حدسمان درست بود و تو به خاطر آن که رز را در اینجا نگهداری بهتر دیدی که همه ما را به اینجا بکشانی.

نعیم دقیق به صورت رسول نگاه کرد و گفت:

- به خاطر او به خاطر او! تو کجا بودی که ببینی وقتی شنید ملک خود را کشته به چه حال و روزی درآمد و از میان

تمام اسمهای نزدیکانش تنها اسم مرا بر زبان راند و مطمئن بود که من می توانم کمکش کنم. رسول، در قلب رز نعیم

هنوز جایگاه خود را حفظ کرده. اگرچه سرنوشت با ما لج کرده و راهمان را از هم جدا کرده! من حمایتش می کنم به

هر صورت که باشد. حال با کمک اعضاء خانواده اش یا به تنهایی.

رسول گفت:

- قبول. باشه! برای این که فکر نکنی پیشنهادت خوشحالم نکرده، به محض آن که برگردم اقدام می کنم.

نعیم از سر آسودگی نفس بلندی کشید و پرسید:

- نظر تو چیست؟

رسول پرسید:

- در چه مورد؟

نعیم گفت:

- اینکه برای رز تعمیر گاهی باز کنیم و او مدیریت کند؟

رسول با شیطنت گفت:

- چرا از من می پرسی؟ در حالیکه یقین دارم نیم بیشتر راه را رفته ای و تا یقین نکرده باشی، عنوان نمی کنی.

نعیم با صدا خندید و گفت:

- همینطور است. اگر آقای ملک همانطور که تلفنی وعده داد به وعده اش عمل کند، تعمیر گاه را می شود بدون

گرفتن وام از بانک خریداری کرد. در غیر اینصورت باید به کمک بانک امیدوار باشیم.

رسول گفت:

- برای این کار عجله نکن چه روحیه رز هنوز آماده پذیرش مسئولیت نیست.

نعیم سر فرود آورد و این بار هم رسول بود که پرسید:

- من و کاروانم را کجا اسکان می دهی؟ فکر ما را کرده ای؟

نعیم گفت:

- سه خیابان مانده به خانه ام آپارتمانی است سه طبقه که هر طبقه یک واحد دارد که فکر می کنم برای شما مناسب

باشد. می ماند پدر و مادر رز که اگر با او باشند که آپارتمان استیجاری را فک رهن می کنیم در غیر اینصورت یکی

از آن دو می ماند برای آنها.

رسول بلند شد تا از نعیم خداحافظی کند و در همان حال گفت:

- مدتی اینجا و بعد هم خدار می داند کجا.

نعیم دست پیش برد تا دست رسول را بفشارد و گفت:

- تا زمانی که من زنده باشم همه با هم خواهیم بود. به لطف و عنایت خدا امیدوار باش!

خانواده رازقی پیش از ترک پایتخت آپارتمان را دیدند و همگی پسندیدند و آقا رسول برای اجاره آن اقدام کرد.

خبر کوچ کردن خانواده و آمدن همگی به پایتخت از بار غم و اندوه رز کاست و به سودابه گفت:

- خداوند همه درها را به روی انسان نمی بندد. اگر ملک را برد شما را به من رساند.

هنگام عزیمت مادر ماند و دیگران رفتند.

با فرا رسیدن جشن نوروز ایرانیان، خانواده رازقی نیز در پایتخت اسکان گرفته و در پی تدارک مراسم سال نو بودند.

رز در آپارتمان استیجاری ماندگار شد و پدر و مادرش آپارتمان دیگر را تصرف کردند.

در مراسم چهارشنبه سوری که با حضور مهاجرین معتقد به آداب و رسوم ملی در پارک برگزار شد هنگام بازگشت به

خانه سرایدار صدایش زد و گفت:

- بسته ای سفارشی دارید.

رز وقتی آن را گرفت و به نشانی فرستنده نگاه کرد با خواندن اسم حاجی شیخ عبدالرحمن ملک، دانست که بسته از

جانب اوست. همه کنجکاو شده بودند که بدانند درون کارتن چیست پس در آپارتمان رز تجمع کردند. با گشوده

شدن بسته، بسته کوچکتری دیده شد و چون آن را باز کردند از دیدن ارز آنها به مقدار زیاد، فریادی از تعجب

کشیدند و سپس نامه ای به همراه دستمالی گره زده از درون بسته خارج شد. رز پیش از آن که گره دستمال را باز کند سر نامه را گشود. آقای ملک نوشته بود:

سلام به رز رزاقی. همان قدر که اسم و فامیلت زیباست خودت هم زیبا و سیرتی نیکو داری. آخرین بار وقتی با هم صحبت کردیم به تو گفتم که سعی می کنم تصمیمی بگیرم که هم خدا راضی باشد و هم روح فرزندم شاد شود. این مقدار دلار از فروش فروشگاه و لباسهاست که برایت فرستادم و سهم فرید از خانه ای که دیده ای را برای شادی روحش هم سفر حج منظور کرده و هم به مستمندان بخشیدم. در دستمال هم مادر فرید طلاجات خود را به تو بخشید تا به یادگار از او داشته باشی. عکسی هم از مزار همسرت گرفته و برایت فرستادم تا مطمئن شوی که او با نام نشان در خاک خفته است. به دیدارمان بیا و واقف باش که در خانه عبدالرحمن همیشه برویت باز است. رز نامه را بر دیده گذاشت و گریست و سپس عکس را که در زیر دلارها بود بیرون آورد و آن را بوسید و به دیگران نشان داد و گفت:

- دیگر خیالم راحت شد.

او عکس مزار همسر را کنار عکس عروسی شان به دیوار آویخت و در مقابل اعتراض دیگران گفت:

- می خواهم فراموش نکنم که خانه واقعی ام کجاست.

در جلسه مشورتی خانواده دایر کردن تعمیرگاه مطرح شد و بیش از همه خود رز بود که با خوشحالی از آن استقبال کرد. مادر که کار او را سخت و در شرایط کنونی مناسب نمی دانست فقط پرسید:

- پس کار شرکت چه می شود؟

رز بدون درنگ گفت:

- خواهم داشت. صبح در شرکت و بعدازظهر تعمیرگاه.

خواسته رز نگاه رسول و نعیم را در هم گره زد و بدون کلام فقط با فرود آوردن سر موافقتشان را اعلان کردند.

روزی که رز به همراه مردان برای دیدن تعمیرگاه رفت، از وسعت آن هیجانزده شد و رو به رسول پرسید:

- پسرعمو اینجا خیلی بزرگ نیست؟

رسول خندید و گفت؟

- هرچه بزرگتر بهتر! بیا به وسایل نگاه کن و ببین چیزی کم و کسر نیست؟

رز با نگاه کردن به آلات و ادوات پیش خود تعداد کارگرها را هم برآورد می کرد و چون از بازدید دست کشید گفت:

- حداقل به وجود ده تعمیرکار نیازمندیم.

آقا نعیم گفت:

- صاحب تعمیرگاه و کارگانش حاضر به همکاری هستند و نگران این موضوع نباش. با او صحبت کرده ام. مدیریت

تعمیرگاه صبحها به عهده اوست و بعدازظهرها تو سرپرستی می کنی. او مرد مسنی است و تمام عمرش را در این

حرفه سپری کرده. فردا با شروع هفته اگر بخواهی می توانی بیایی و از نزدیک با همه آشنا بشوی.

با موافقت رز آنها بار دیگر چرخه زدن و سپس آنجا را ترک کردند.

هوای طوفانی زندگی رز کم آرام شد و به نسیمی ملایم و

فرح بخش تبدیل شد. برای رز کار کردن دلنشین تر از پشت میز نشستن بود او در لباس یکسره تعمیرکاران وقتی برای سرکشی وارد محوطه می شد کارگران با روی باز استقبال می کردند و حس مهر و شفقت در وجودشان برانگیخته می شد. رز مهربان بود و سعی داشت کارگران استقبال انجام کارداشته باشند تا به وجودش نیاز پیدا نکنند از دخالت در کارشان خودداری کند

رز به تازگی اتومبیل خریداری کرده بود و فاصله ها را با اتومبیل خود می پیمود. یکشب بارانی وقتی از تعمیرگاه بیرون آمد با مشاهده اتومبیل آقا نعیم که پارک بود به سوی او حرکت کرد و در نزدیک اتومبیل ایستاد و خواست پیاده شود که خود نعیم زودتر از او پیاده شد و برای فرار از باران چند گام را دوید و در اتومبیل رز را باز کرد و سوار شد و با گفتن (چه بارانی!) به سلام رزو این که اینجا چه میکند پاسخ داد و گفت "منتظر ماندم تا کارت تمام شودواز تعمیرگاه خارج شوی
رز پرسید :

- مسله ای پیش آمده ؟

نعیم نگاهش کرد و گفت

امیدوارم که مساله نباشد و نشود.

رز که منظور او را درک نکرده بود گفت

نمی فهمم

نعیم گفت "

خواستم خواهش کنم که به نرگس نزدیک شوی و بدانی بفهمی که او چش شده هفته ای می شود که غمگین و

گرفته است و کم حرف شده از اشتها افتاده و فقط کاری را که انجام می دهد

آب کشیدن اثاث است. نرگس عاشق، آشپزی کردن است اما حال فراموش می کند یا دوست ندارد آشپزی کند را

نمی دانم به پرسش های من با گفتن "خوبم، چرا اذیتیم میکنی؟، دست از سرم بردار،" پاسخ می دهد

رز گفت "اینکا ررا می کنم و دعوتش می کنم به خانه ام بیاید

نعیم گفت "

نه نمی دانم بهانه می آورد و نمی آید اما اگر تو به دیدنش بروی آنهم بدون خبر قبلی بهتر است

رز پرسید ؟

شنبه چطور است؟ تعطیلی است و فرصت برای همنشینی بیشتر است

نعیم گفت "

با بان که تعطیلی عمومی است ومن هم بیکارام اما ترجیح میدهم در خانه نباشم و شما باهم تنها باشید. خب حالا از

خودت بگو آیا همه چیز خوب پیش می رود

رز گفت "

بله زندگی چه بخواهیم، چه نخواهیم به راه خود می رود

نعیم گفت "

شکسپیر می گوید "زندگی خواب است و عشق رویا آن دنیا یکسره صحنه ی بازی است و همه به نوبت می روند و

نقش

خود را به دیگری می سپارند. یک نفر دیگر هم گفته دنیا گلی است که اوراق آن خیال است و خارهایش واقعی.

رز گفت:

- برای من که نصیبی جز خار نداشت.

نعیم خندید و گفت:

- و برای من سهمی جز خیال نداشت! نمی خواهی حرکت کنی؟

رز پرسید:

- پس اتومبیلتان؟

نعیم گفت:

- زنگ می زوم می آیند می برند. حرکت کن اما با احتیاط!

رز پرسید:

- نظر دکتر در مورد بیماری نرگس چیست؟

نعیم آه کشید و گفت:

- از رفتن به دکتر سر باز می زند و طفره می رود. اوایل بیماری یعنی زمانی که من متوجه شدم دچار بیماری وسواس است از خانم یکی از دوستان که بسیار مهربان و صمیمی است خواهش کردم کاری کند که نرگس راضی شود که نزد دکتر برود. جواب نرگس به او بار اهانت داشت و تهمت که شما می خواهید من در بیمارستان بستری شوم تا راحت باشید. این جواب رابطه را کم و کمرنگ کرد و هم مرا واداشت تا تسلیم شوم و به حال خودم بگذارم. اوایل ازدواج وقتی می دیدم که او مدام در حال دست آب کشیدن است، فکر می کردم که از تمیزی او نشات می گیرد و نه تنها ناراضی نبودم بلکه خوشحال هم بودم اما وقتی کار از دست و پا آب کشیدن به لوازم نوی خانه سرایت کرد و پا فراتر گذاشته شد و هنگام داخل شدن به خانه مجبور می شدم در بیرون لباس در آورم و سپس وارد شوم متوجه شدم که او بیمار است و باید تحت درمان قرار بگیرد که تا این ساعت ناموفق بوده ام. در این یک هفته ای که می گویم حالش بدتر شده چون علاوه بر کسالت و کم حرفی می بینم که دلارها را آب می کشد و روی بند رخت پهن می کند. با هوای متغیری که داریم تا دلارها می آید که خشک شود باران می آید و همه خیس می شوند. بعد به تمسخر گفت:

- همه قلک پلاستیکی دارند اما مال ما شیشه ای م محتوی آب است که صبح به صبح آبش عوض می شود. شاید بهتر بود می گفتم تنگ ماهی! اما به جای ماهی سکه و سوئیچ و کلید در آن شناور است! روز شنبه خودت شاهد خواهی بود!

رز گفت:

- ای کاش تسلیم نمی شدید و به هر طریق ممکن درصدد معالجه بر می آمدید.

نعیم گفت:

- تو درست می گویی اما بدبختانه سفرهای کوتاه و بلند و مشغله های کاری به من فرصت چندانی نداد!

رز گفت:

- نگران نباشید شاید من توانستم متقاعدش کنم.

رز نزدیک خانه نعیم اتومبیل را نگهداشت و نعیم هنگام پیاده شدن به او نگرست و گفت:

- ممنونم!

رز گفت:

- هنوز که کاری نکرده ام، تشکر باشد پس از انجام کار.

نعیم پیاده شد اما سرش را داخل اتومبیل کرد و گفت:

- گاهی یک حرکت عجولانه عواقبی غیر قابل جبران به همراه دارد. شب بخیر!

رز متوجه نشد که منظور نعیم به خودش بود یا این که به او؟!

خواست او را متهم کند و دلایل اتهام را بشمارد اما منصرف شد و به خود گفت: (چه فرقی میکند هر چه بود گذشت!)

رز مادر را از در خواست آقا نعیم مطلع کرد و او با کمی نگرانی پرسید:

- می خواهی من هم بیایم؟

رز سر تکان داد و گفت:

- نه! اگر آقا نعیم می خواست شما هم بدانید، از هر دوی ما در خواست می کرد. بهتر است شما به روی خودتان

نیاوید.

مادر مجاب شد و رز برای رفتن به خانه آن ها خود را آماده کرد.

در طول راه فکر کرد که برای این ملاقات چه بهانه ای بیاورد که قابل قبول باشد و در آخر به این نتیجه که خواهد

گفت تا بازدید پس بدهد خود را آماده کرد.

وقتی زنگ خانه را فشرد نفس بلندی کشید و هنگامی که نرگس در را به رویش گشود از دیدن چهره رنگ باخته او

کمی ترسید اما زود بر خود مسلط شد و با آوردن لبخند بر لب سلام کرد و پرسید:

- حالتون چطوره؟

خانوم نیکزاد با صدایی نجواگونه پاسخش را داد که (خوبم) رز گفت:

- اجازه می دین داخل شم؟

نرگس از مقابل در دور شد و رز وارد شد و با هالی خالی از اثاث روبرو شد و گفت:

- وظیفه داشتیم که زودتر به دیدنتان بیایم و از زحمتی که کشیدید و در ختم شرکت کردید تشکر کنم اما فرصت

نکردم تا امروز که گفتم بیایم و قدردانی کنم.

نرگس تنها به جواب (خواهش میکنم) قناعت کرد. رز روی پا ایستاده بود و انتظار داشت که خانم نیکزاد دعوتش

کند بنشینند و چون این دعوت انجام نشد رز به اطراف نگاه کرد و پرسید:

- اسباب کشی می کنید؟

نرگس به اطراف سر چرخاند و گفت:

- نه تمیز کرده ام و گذاشته ام خشک شود.

رز بر روی زمین عاری از فرش نشست و گفت:

- اینطوری هم برای خودش تنوع است. بنشینید تا شما را خوب ببینم وبعد بروم.

نرگس گفت:

- اینطوری که بد است بیایید آشپزخانه آنجا می توانید بنشینید.

رز بدون سخن از جا بلند شد و با او به آشپزخانه رفت و با دیدن دو صندلی بر روی یکی نشست و به نرگس اشاره کرد بنشیند و در همان حال پرسید:

- آقای نیکزاد چطور است؟ ما مدتی است که از شما بی خبر مانده ایم.

نرگس نشست و سر به زیر انداخت و گفت:

- او هم گرفتار است و شبها دیر وقت به خانه می آید. روزهای شنبه و یکشنبه هم که تعطیل است مثل امروز در خانه نمی ماند و با دوستانش روز را شب می کند.

رز پرسید:

- شما چرا نمی روید؟ ما در اینجا که کسی جز چند دوست و آشنا نداریم و بهر حال باید با آنها معاشرت کنیم.

نرگس سر تکان داد و گفت:

- هیچ کس راغب نیست با من معاشرت کند چون...

رز با صدا خندید و گفت:

- نه مطمئنم که اینطور نیست. شما خانمی مهربان و رئوف هستید که همه دوستان دارند. خود من شخصا ترجیح می دهم بیشتر با شما مراوده داشته باشم تا با دیگران مخصوصا که آشپزیتان هم حرف ندارد و زبانزد همه است. خانم جاویدان به قدری از شیرینی پزی شما تعریف می کند که دلم می خواهد دستور پخت یکی دو تایی را از شما یاد بگیرم.

نرگس سر تکان داد و گفت:

- دیگه حاضر نیستم شیرینی بپزم هر چقدر که پختم و او به بهانه همکاران برای آن زنک برد دیگر کافی است.

قلب رز فرو ریخت و متعجب پرسید:

- زنک؟ او دیگر کیست؟

نرگس نگاهش را به دیده رز دوخت و با عجزی که از آن هویدا بود گفت:

- منصوره.

اسم منصوره به گوش رز آشنا آمد و با به یاد آوردن او پرسید:

- خانم برادر آقا نعیم؟

نرگس سر تکان داد و گفت:

- برادر نیکزاد زن ندارد و چند سالی است که در آمریکا زندگی می کند. منصوره زن صیغه ای نعیم است.

دهان رز از تعجب باز مانده بود و باناباوری پرسید:

- چطور ممکن است؟

نرگس گفت:

- حالا که ممکن شده! او برای اینکه بتواند خارج از ایران کار کند مجبور بود که همسر داشته باشد، آن وقت منصوره را که بیوه بود صیغه کرد تا بتواند شغلش را حفظ کند و همینطور هم شد اما منصوره پس از پایان مدت صیغه حاضر به تمدید نشد و از آنجا به آمریکا سفر کرد و نعیم پس از او به خواستگاری من آمد. حالا چند ماهی است که شنیده ام به دنبال نعیم آمده و اینجا زندگی می کند. وقتی نعیم در اینجا نباشد به طور قطع در خانه اوست.

رز بی اختیار از جا بلند شد و حالت تدافعی به خود گرفت و پرسید:

- و تو هم گذاشتی او همسرت را تصاحب کند؟ بله؟

نرگس اشک جاری شده اش را با پشت دست زدود و گفت:

- منع و گناهی برای نعیم نیست!

رز بر آشفت و گفت:

_منع و گناه هم نباشد او حق ندارد که با زندگی تو بازی کند. آیا به راستی وجود منصوره حقیقت دارد؟

نرگس سر فرود آورد و رز با اطمینان حاصل شده بار دیگر روی صندلی نشست و گفت:

_ای کاش به جای تسلیم، روح مبارزه داشتی و او را از میدان خارج میکردی

نرگس گفت: من در اینجا کسی را ندارم که حمایت کند و...

رز دستش را روی دست نرگس گذاشت و گفت: به من اعتماد کن! ما هر دو او را مغلوب می کنیم!

نرگس پرسید: آخه چطوری؟

رز گفت: به اطرافت نگاه کن آیا این خانه ای است که مرد در آن احساس راحتی و آرامش کند؟ تو بهتر از من به مسائل فقهی آگاهی و می دانی که وسواس پیدا کردن یعنی به دنبال تحریکات شیطانی رفتن. شیطان است که وسوسه ات می کند تا مبل و صندلی تمیز خانه را آب بکشی و هیچ چیز را تمیز ندانی. به خودت نگاه کن. داری روز به روز پژمرده تر می شوی و شادابی و طراوتت از میان می رود. قدم اول برای مبارزه با آن زن این است که سعی کنی از شیطان دور شوی و او را از خود برانی. اگر همسرت را دوست داری، اگر زندگی زناشویی ات را دوست داری، پس به جنگ شیطان برو و از خدا کمک بخواه تا پیروز شوی. بیا کمکت کنم تا خانه را سر و سامان بدهی و غذایی که دوست دارد آماده کنی.

رز بدون توجه به نموری لوازم، آن ها را همان طور که نرگس میگفت، چید و بعد به عمد و شادمانه بغلش کرد و گفت:

_حالا اینجا شد خانه تمیز و مرتب. حالا قدم بعدی را بر می داریم و غذا را آماده می کنیم

رز در یخچال راگشود رو به نرگس پرسید: چی دوست دارید؟

که دید نرگس ایستاده و بی صدا گریه می کند. رز به طرفش رفت و بار دیگر بغلش کرد و پرسید: چی شده؟

نرگس گفت: نمی توانم. می دانم که قصد کمک داری اما من نمی توانم و می دانم که وقتی بروی بار دیگر همه چیز را آب خواهم کشید

رز گفت: هیچ کس متوقع نیست که تو یکباره و یک شبه خوب شوی. بیمار سرماخورده هم چند روزی طول می کشد تا بهبود یابد. حالا راه دیگری می رویم. اگر موافق باشی امروز و فردا مهمان من باش و پس فردا با هم می رویم دکتر

تا او با دادن دارو زودتر به نتیجه برسیم. موافقی؟

نرگس گفت: اگر نعیم برگردد و من نباشم...

رز گفت: یادداشت می گذاریم تا نگران نشود. مطمئن باش او وقتی بداند خانه مایی خوشحال هم می شود. پسر عمو رسول سرش را گرم می کند.

سکوت نرگس موجب شد تا رز در کیفش را باز کند و برگه ای از دفتر یادداشتش را جدا کند و بر روی آن بنویسد:

آقای نیکزاد با اجازه شما من نرگس را بردم خانه مان. در صورت تمایل آنجا بیایید خوشحال می شویم

رز برگه را مقابل تلفن گذاشت و به نرگس گفت: آماده شو برویم

مادر از دیدن خانم نیکزاد که به همراه رز از در آپارتمان وارد شدند یکه خورد و با دیدن صورت مهتابگون مهمان فهمید که او بیمار است و رز برای مراقبت کردن با خود آورده است اما با آگاهی از وسواس خانم نیکزاد پیش رفت و صورت او را نبوسید و تنها به گفتن «خوش آمدید، چه عجب؟» قناعت کرد

خانم نیکزاد که گویا گوشه ی کاناپه تنها جای تمیز مبل است در همان قسمت نشست و گفت: رز آمده بود دیدن من اما بعد تصمیم گرفت مرا مهمان کند

خانم رازقی گفت: کار خوبی کرده. مدتهاست که از شما بی خبریم و دلمان برایتان تنگ شده حال آقا نعیم چطور است؟

نرگس بی اختیار به رز نگریست و رز گفت: خوبند برایشان یادداشت گذاشتیم که نگران نشوند بعد به سوی نرگس رفت و پرسید: می خواهی لباس راحتی بدهم پیوشی؟

او با تکان سر و گفتن «راحتم» مخالفت کرد. مادر ظرف میوه روی میز گذاشت و رز پر تقالی برداشت به دست نرگس داد و گفت: مادر من هم مثل خودت تمیز است پس خاطرت جمع باشد

نرگس لبخند زد و به نشانه ی قبول حرف او شروع به پوست گرفتن میوه کرد در وجود رز هم حس دلسوزی نسبت به نرگس برانگیخته شده بود و هم حس انتقام از آقا نعیم که گمان داشت علاوه بر نرگس او را هم فریفته و در مورد منصوره دروغ گفته است. دلش می خواست او را در خلوتی می یافت و تمام خشمش را بر سر او فریاد می کشید. رز اندیشید در ترکیه چگونه نقش عاشق را بازی کرده و در کمال خونسردی به او گفته بود که منصوره خانم برادرش می باشد نه همسر او! نگاهش به چهره نرگس افتاد و با خود فکر کرد اگر به خواستگاری نعیم جوابمساعد داده بود و جای منصوره بود آیا باز هم نسبت به نرگس همین حس دلسوزی را داشت که اینک دارد؟ به یاد ساجده و نگاه بی روح او افتاد و بی اختیار بدنش لرزید. با نواخته شدن زنگ و ورود عمو و زن عمو و سودابه و پدرش، خانه به یکباره شلوغ شد و نرگس احساس معذبی کرد و مردان با دیدن او دانستند که مزاحمند. رسول حال نعیم را پرسید و به او خوشامد گفت و افزود:

_ شما راحت باشید ما بعد از خوردن یک چای از دست زن عمو رفع زحمت می کنیم

رز گفت: پس زودتر بنوش چون ممکن است هر آن آقا نعیم تماس بگیرد و بخواهد بیاید اینجا

آقا رسول فنجانش را برداشت و گفت: چایم را با خودم می برم

و سپس رو به آقایان گفت: شما هم پس از خوردن چای بیایید که مهمان داریم

ربع ساعتی نگذشته، مردان آپارتمان را ترک کردند و به آپارتمان پدر بازگشتند. مجلس خانم ها گرم شده بود و

گفتگو بر سر فیلم ایرانی بود که از طریق ماهواره دیده بودند که صدای زنگ برخاست و رز چون در را گشود با

دیدن آقا نعیم لبخند از روی لبش محو شد و نگاه شرر باری بر او افکند که آقا نعیم حیران شد و پ

رسید: چی شده رز!

رز به خود آمد و با گفتن « خانم اینجا هستند ولی آقایون در آن یکی آپارتمان» در را گشود تا نعیم داخل شود او با

گفتن « یا الله » وارد شد و چون جمع را زنانه دید ایستاد و با همه احوالپرسی کرد و سپس رو به همسرش گفت:

_ خسنه نباشی. صبر می کردی می آمدم بعد اثاث را می چیدیم

نرگس گفت: تنها نبودم و رز کمکم کرد

نعیم به سمت رز چرخید و همانطور که موشکاف نگاهش می کرد گفت: به زحمت افتادید، ممنونم

او می خواست از نگاه رز بخواند که چرا خشمگین است اما رز دیگر خشمگین نبود بلکه لبخندی بر لب داشت. آقا نعیم با گفتن «با اجازه تان می روم پیش دوستان» از آنها جدا شد در حالیکه رز بدرقه اش می کرد. نعیم از در که خارج شد رو به رز اشاره کرد که

«چی شده؟» رز آرام گفت:

- بعد با هم صحبت می کنیم.

و در را پشت سر او بست. نعیم به جمع دوستانش پیوست و در کنار آنها نشست ر حالیکه تمام ذهن و فکرش پیرامون خشم و غضب رز دور می زد و هرچه جستجو می کرد که عاملی بیابد نمی یافت. حتی تاب نیاورد و از رسول به گونه ای که دیگران متوجه نشوند پرسید:

- رز عصبانی بود، چیزی شده؟

رسول سر تکان داد و گفت:

- اشتباه می کنی رز خوشحال هم بود.

نعیم دانست که خشم رز فقط به او مربوط می شود و دیگران استثنا هستند. از خود پرسید:

- چرا؟ ما که دوستانه از یکدیگر جدا شدیم و موردی برای رنجش وجود نداشت. مگر آن که نرگس به او بی

احترامی کرده باشد و رز خشمش را به جای او بر سر من خالی کرده باشد، بله! باید همین باشد.

وقتی همه برای صرف شام ذر یکجا جمع شدند، نعیم به رز نگریست و بار دیگر با نگاه شرر بار او روبرو شد و تصمیم گرفت بیش از این باعث رنج رز نشوند و همسرش را با خود به خانه برگرداند. با این تصمیم وقتی چای بعد از شام آورده شد نعیم رو به همسرش پرسید:

- برویم؟

رز گفت:

- کجا؟ نرگس دو روز مهمان من است و بعد به خانه بر می گردد.

آن گاه چنان نعیم را نگریست که او از سوال خود پشیمان شد و نرگس که نمی دانست باید بلند شود و به همراه همسرش برود یا این که بماند به هر دو نگریست و نعیم با گفتن «بسیار خوب» از جا برخاست که به تنهایی عازم شود. رسول هم بلند شد و گفت:

- صبر کن ما هم باید برویم.

و همگی آنجا را ترک کردند. رز به نرگس گفت:

- چقدر سکوت خوب است.

نرگس گفت:

- نه به مدت زیاد چون آن وقت مجبور می شوی با خودت حرف بزنی و اینکار به مدت طولانی تو را از خودت متنفر می کند.

رز گفت:

- حق با توست. من آدم کم حوصله ای هستم که هر چیز به مدت طولانی خسته ام می کند. فقط بچه است که می توانم تحملش کنم.

نرگس گفت:

- برعکس من که اصلا تاب تحمل بچه ندارم. شاید این بی حوصلگی به خاطر این باشد که در خانواده ای پرجمعیت بزرگ شدم و نگهداری سه بچه بعد از خودم موجب شده که کم طاقت شوم. سه پسر شیطان و بازیگوش که فقط ریخت و پاش می کردند و می رفتند.

رز پرسید:

- مادرت؟

نرگس گفت:

متاسفانه فوت کرده. برادر کوچکم چهار سال داشت که مادرم بیمار شد و دیگر بهبودی پیدا نکرد. خواهر بزرگتر از خودم شانزده سال داشت که ازدواج کرد و خوشبختانه از زندگی مرفهی برخوردار است. همسر دوم پدرم زنی است چون من وسواسی که آب و آبکشی را او به من یاد داد و آن قدر در این کار پیش رفت که من یقین کردم همه چیز ناپاک ونجس است و باید پاک و تطهیر شود. خوشبختانه برادرانم مصمون ماندند و تنها من آموزش غلط او را یاد گرفتم و با آن بزرگ شدم.

رز گفت:

- حتم دارم که تو هم به زودی ترک میکنی و سالم میشوی. بلند شو بخوایم که هر دو خسته ایم.
رز در مقابل چشمان نرگس ملحفه ای نو از لفافش خارج کرد و بر روی بستر کشید و روبالشتی نیز به همین طریق و هنگامی که مطمئن شد نرگس راحت است با گفتن شب بخیر چراغ اتاق را خاموش کرد و خود به بستر رفت. افکار گوناگون به ذهنش هجوم آورده بودند و خواب را از چشمش دور میکردند. او از نرگس متنفر نبود بلکه برایش دلسوزی میکرد اما وقتی چهره منصوره را به یاد می آورد و این که یک هفته تمام دور از اعضاء تور برای آنکه راحت باشد و احساس آرامش کند به تنهایی او را گردانده خشم وجودش را پر میکرد و از حماقتیکه به خرج داده بیشتر زجر میکشید.

گلویش خشک شده بود و برای نوشیدن آب آهسته از اتاق خارج شد. پیش از آنکه به آشپزخانه برود آرام در اتاقی که نرگس خوابیده بود گشود و با دیدن جسم به خواب رفته او آرام در اتاق رابست و به طرف آشپزخانه راه افتاد. وارد نشده صدای زنگ تلفن وادارش کرد بدود تا زنگ مجدد نرگس را بیدار نکن. با برداشتن گوشی آرام گفت:
الو...

صدای نعیم آمد که گفت:

- الو رز منم. آیا خواب بودید؟

رز گفت:

- من نه اما نرگس خوابیده است.

نعیم گفت:

- هر چه سعی کردم بخوابم ممکن نشد، چون نگران بودم. به من بگو آیا نرگس آزارت داد و بی احترامی کرد؟

رز گفت:

- نه چرا باید این کار را بکند؟ من و او با هم همان طور که دیدی خانه را مرتب کردیم و او آمد پیش من تا روز

دوشنبه با هم برویم کلینیک.

نعیم پرسید:

- پس چرا خشمگین و عصبی بودی؟

رز گفت:

- هنوز هم هستم. اما نه از طرف نرگس بلکه از سوی خودتان که اگر به خاطر دیگران نبود در مقابل در با شما برخورد میکردم تا بفهمید که رز آدم احمقی نیست!

نعیم گفت:

- این که مسلم است و جای شک نیست. اما بگو گناه و خطایم چیه که مستوجب عتاب باشم؟

رز گفت:

- حالا نه اما میدانم دیر نخواهد بود روزی که بیاید و اظهار شرمندگی کنی.

نعیم گفت:

- برای آنکه سبک شوی میگویم انشاءالله اما یقین دارم کاری نکرده ام که موجب شرمندگی باشد. پشیمانی بله! اما شرمندگی نه!

رز با لحن غضب آلود گفت:

- خواهیم دید.

و گوشی را قطع کرد. وقتی آب نوشید هنوز خشمگین بود و هنگامی هم که به بستر رفت نتوانست بخوابد. نعیم هم چون او بی خواب شده و به جای استراحت در حال قدم میزد و از خود میپرسید: "چه کرده ام که باید شرمنده باشم؟"

فصل 13

هنگام صبح رز و خانم نعیم به آپارتمان مادر وارد شدند تا با آنها صبحانه بخورند. مادر ناخشنود گفت:

- یکساعت پیش تماس گرفتم اما گوشی را برداشتی.

رز گفت:

- دیشب دیروقت خوابیدم و هنگامی که زنگ زدید بیدار شدم اما حس برخواستن نداشتم.

رز عنوان نکرد که نرگس بیش از دو ساعت در حمام مشغول دوش گرفتن بوده است و در آخر هم ناراضی بیرون آمده و هنوز خود را پاک نمیداند. بعد از خوردن صبحانه رز به مادرش گفت:

- ما برای خرید میرویم شما هم با ما می آید.

مادر گفت:

- نه اما برای من هم خرید کنید.

روی کاغذ صورت مواد را نوشت و به دست رز داد و آنها آپارتمان را ترک کردند. در فروشگاه رز خانم نعیم را به قسمت لباسهای زنانه برد و وادارش کرد چند لباس را امتحان کند و در آخر یکی را بیسندد و انتخاب کند. رز متوجه شد که نرگس با تعجب به همه چیز مینگرد و گویی اولین باریست که از فروشگاه دیدن میکند. وقتی پرسید:

- تا به حال به این فروشگاه آمده ای؟

او سر تکان داد و گفت:

- هیچ فروشگاههای را ندیده ام و تمام خرید را نعیم انجام میدهد.

رز پرسید:

- چرا؟

نرگس گفت:

- از ترس.

رز گفت:

- زین پس برای خرید مطلعت میکنم که با هم خرید کنیم. امروز فروشگاه نزدیک خانه و بار دیگر فروشگاه های دیگر. آقا نعیم باید بداند که همسرش قادر است به تنهایی و بدون کمک او مایحتاجش را تهیه کند.

نرگس بی مقدمه پرسید:

- تو او را دیده ای؟

رز که منظور نرگس را فهمیده بود گفت:

- متاسفانه بله.

نرگس پرسید:

- زیباست؟

رز گفت:

- اصلاً!

نرگس پرسید:

- کوتاه است یا بلند، چاق است یا لاغر؟

رز گفت:

- هم قد من است و از من درشتتر.

نرگس گفت:

- پس از من بهتر است!

رز خندید و گفت:

- او آن قدر متکبر و از خودراضی است که هیچ کس طالب مصاحبتش نبود و مجبور بود تنها بنشیند.

نرگس گفت:

- تو خیلی زرنگ و باهوشی، چطور متوجه نشدی که او زن نعیم است؟

رز گفت:

- به همان دلیل که هنوز هم باورش برایم مشکل است. من عادت بدی دارم که تا با چشم خودم نبینم نمی توانم

باور کنم.

نرگس گفت:

- من هم باور نمی کردم تا وقتی که برایم مسلم شد.

رز پرسید:

- تو از کجا دانستی که آقا نعیم قبلاً همسر داشته؟

نرگس گفت:

- خود منصوره اقرار کرد .

رز که موضوع برایش جالب شده بود نرگس را به کافی شاپ برد و دستور چای داد و از نرگس پرسید :
خودش به تو گفت ؟

نرگس گفت :

- به من تلفن کرد و خود را زن نعیم معرفی کرد و از ازدواج موقتش با نعیم حرف زد و در آخر گفت بهتر است
واقع بین باشی و بپذیری که نعیم همسر من هم هست .

رز پرسید :

- تو چه کردی ؟ آیا به آقا نعیم گفتی ؟

نرگس سر تکان داد و گفت :

- فایده اش چه بود . پدرم هم دو زن داشت و پدر او هم دو زن . در فامیل من این امری است عادی . اگر به نعیم می
گفتم مسلماً جواب می شنیدم که یکی تو و یکی هم اون . پس برای حفظ غرورم سکوت کردم .

رز پرسید :

- می دانی خانه اش کجاست و کجا زندگی می کند ؟

نرگس گفت :

- منصوره آدرس خانه اش را داد اما من ننوشتم و به خاطر نسیبم . دانستن آدرس او چه دردی از من دوا می کرد
!؟

رز گفت :

- هیچ اما ای کاش می دانستی آیا او روزهای خاصی به دیدن منصوره می رود ؟

نرگس گفت :

- نه . فقط وقتی تلفن می کند که دیر به خانه می آید من میفهمم که به دیدن او رفته است .

رز پرسید :

- و تو نمی پرسی کجا می روی ؟

نرگس گفت :

- هر کجا که بخواهد برود خودش می گوید که کجاست . تنها وقتی به دیدن او می رود می گوید که دیر به خانه می
آیم .

رز گفت :

- تو باید وقتی آقا نعیم چنین تماسی گرفت به من تلفن بزنی .

نرگس پرسید :

- و چه بکنی ؟

رز خندید و گفت :

- می خواهم مطمئن شوم . آیا فراموش نمی کنی ؟

نرگس گفت :

- نه .

رز پرسید :

- شماره تعمیرگاه را داری ؟

وقتی دید نرگس سر تکان می دهد ، در کیفش را باز کرد و با درآوردن خودکار پرسید :

- دفتر شماره تلفن یا یادداشت داری ؟

نرگس از کیفش دفتر یادداشت کوچکی در آورد و رز به او خودکار داد تا شماره را یادداشت کند و پس از آن گفت :

- زودتر برگردیم خانه شاید امروز یکی از آن شبها باشد .

با ورودشان به آپارتمان مادر ، او رو به نرگس کرد و گفت :

- آقا نعیم تماس گرفت و حالتان را پرسید . من گفتم که با رز به خرید رفته اید .

رز شتاب زده پرسید :

- نگفتند کجا هستند ؟

مادر که از سؤال رز تعجب کرده بود پرسید :

- باید می گفتند ؟

رز گفت :

- نه منظورم این بود که ...

با نواخته شدن زنگ تلفن رز حرفش را ناتمام گذاشت و خود گوشی را برداشت و سپس با شادی که از صورتش

هویدا بود به نرگس اشاره کرد که اوست . اما خودش با لحنی که هنوز رنجیده بود گفت :

- ما تازه از خرید آمده ایم می خواهید با نرگس صحبت کنید ؟

نعیم گفت :

- می خواهم ، اما اول باید به من بگویی که چی شده رز خواهش می کنم بگو !؟

رز گفت :

- گوشی دستتان باشد .

بعد گوشی را به طرف نرگس گرفت و با گرفتن او خود برای کمک به مادر به آشپزخانه رفت . مکالمه آن دو کوتاه

بود و هنگامی که نرگس گوشی را گذاشت و با گفتن « رز چند لحظه ! » توجه او را به خود جلب کرد و چون رز به او

نزدیک شد آرام زمزمه کرد :

- حق با تو بود ، او برای ناهار نمی آید و نگفت به کجا می رود .

رز به سوی تلفن دوید و با دیدن شماره حک شده روی تلفن دانست که او از منزل تماس گرفته ، به نرگس گفت :

- او خانه است و حتماً دارد آماده می شود که برود اما باید قبل از خروج او نزدیک خانه تان باشیم . زود باش برویم .

نرگس دستش را گرفت و گفت :

- من نه ! خواهش می کنم رز من طاقت ندارم .

رز که انتظار چنین حرفی را داشت رو به او گفت :

- پس تو پیش مادرم بمان تا من برگردم . و سپس با صدای بلندتر مادرش را مخاطب قرار داد و گفت :

- نرگس خانم اینجا می ماند تا من برگردم .

به سؤال مادر که پرسید :

- کجا ؟

همانطور که با عجله کیفش را بر میداشت گفت :

- راه دوری نمی روم و زود بر میگردم .

با رفتن رز ، خانم رازقی رو به نرگس گفت :

- امروز کارهایش عجیب و غریب شده . ببین برای من به جای گوشت قرمز ژامبون خوک خریده !

آنگاه بسته ژامبون را دو انگشت گرفت و به سطل زباله انداخت . رز سوار آسانسور شد و خود را به پارکینگ رساند

و پس از سوار شدن با سرعت حرکت کرد . او امیدوار بود که هر چه زودتر بتواند آن دو را با هم دیده و پیش برود

و به نعیم بگوید « حالا بگو احمق چه کسی است . » رز در نزدیکی خانه نعیم پارک کرد و بگونه ای ایستاد که او

هنگام حرکت نتواند اتومبیل او را ببیند و سپس به انتظار نشست . نگاهش به دستش افتاد که آشکارا می لرزید . آنها

را زیر بغل پنهان نمود و نفس بلندی کشید و به خود گفت :

- آرام باش و حواست را جمع کن . امروز شاید همان روزی باشد که بایستی با حقیقت روبرو شوی و تک برگ

خاطره را پاره کنی و دور بریزی . تو ملک و عشق او را باور نکردی و خودت را گول زدی که نعیم هنوز دوستت

دارد و به تو وفادار است . تا ساعتی دیگر همه چیز روشن می شود مقاومت کن !

رز به ساعتش نگریست بیست دقیقه انتظار کشیده بود . زمانی که بر او همچون قرنی گذشته بود . وقتی اتومبیل نعیم

ازمقابلش گذشت او کمی صبر کرد و سپس به حرکت در آمد . نعیم هیچ شتابی برای زودتر رسیدن نداشت اما در

جایی هم توقف نکرد . هنگامی که وارد جاده ای شد که به پارکینگ منتهی می شد به خود گفت :

- چه شجاعانه؟! تعطیلی و روز روشن و قرار در پارک عمومی! فقط با من بود که می ترسید دیده شود و شب و

تاریکی ساحل را برای قرار انتخاب کرده بود . خب باید از چه بترسد ؟ لابد دوستان و همکارانش می دانند و دیگر

مشکلی ندارد .

نعیم اتومبیل را پارک کرد و از آن پیاده شد و به سوی محوطه چمنزار پیش رفت . رز هم جای پارکی بین اتومبیلها

یافت و پارک کرد و پیاده شد و در همان مسیر به راه افتاد . او برای یافتن نعیم دچار مشکل شد . دو راه پیش روی

داشت و نمی دانست که نعیم از کدام راه رفته است . به خود گفت :

- ملک مرا به سمت راست برد چون تپه ای زیبا پیش رویمان نمایان می شد و او هم اگر بخواهد ملاقاتی دلپذیر

داشته باشد به همین راه رفته است .

پس راه راست را برگزید و جلو رفت . وقتی تپه نمایان شد ایستاد و تماشا کرد و نفس عمیق کشید و به خود گفت :

- او به راه چپ رفته و من اشتباهی آمدم .

در این فکر بود که شنید کسی گفت :

- بسیار زیباست اینطور نیست ؟

رز ، نعیم را در کنار خود دید و به دنبال منصوره گشت که همراه او نبود . نعیم پرسید :

- چشم به راه کسی هستی ؟

رز گفت :

- من نه اما گمان داشتم که شما تنها نیستید .

نعیم پرسید :

- نرگس را چه کردی ؟ مهمانت را تنها گذاشتی و خودت به تنهایی برای هواخوری آمدی ؟
رز سؤال او را بی جواب گذاشت و حرکت کرد و روی نیمکتی نشست و همان طور که به سرسبزی تپه نگاه می کرد

پرسید :

- مصلحت به خطر نمی افتد که در روز روشن و در پارک قرار ملاقات می گذارید ؟

نعیم پرسید :

- قرار ملاقات ؟ با کی ؟

رز خندید و گفت :

- از من می پرسید ؟

نعیم گفت :

- من قرار ملاقات ندارم ولی زیاد اینجا می آیم . می نشینم و ضمن رفع خستگی به گذشته فکر می کنم . من که گفتم
با خیال زندگی می کنم .

رز که نمی خواست شکست را بپذیرد به نعیم نگاه کرد و پرسید :

- او کجاست ؟

نعیم پرسید :

- کی ؟

رز گفت :

- من همه چیز را می دانم و حاشا کردن بیهوده است . منظورم همسرت است .

نعیم با صدا خندید و گفت :

- او دست شما سپرده شده بود از من چرا می پرسی ؟

رز گفت :

- خودتان خوب منظورم را می دانید منظورم همسر دیگران ، منصوره خانم است .

نعیم متعجب نگاهش کرد و پرسید :

- منصوره ؟

رز بار دیگر خندید و گفت :

- تعجب کردید ؟ باید هم بکنید چون تصورش را هم نمی کردید که من بویی ببرم . خوشبختانه آفتاب پشت ابر

نماند و حقایق روشن شد . هم من و هم نرگس هر دو میدانیم که او برگشته و اینجاست و با شما زندگی می کند .

نعیم برآشفته و گفت :

- این مزخرفات را چه کسی به تو گفته ؟

رز گفت :

- خود منصوره .

نعیم با حیرت پرسید :

- منصوره ؟

رز با قاطعیت جواب داد :

- بله خود منصوره . او به نرگس گفته که تو یکی و من هم یکی . نعیم همسر هر دوی ماست . و نرگس را به روزی در آورده که می بینی . آمدنم به این پارک اتفاقی نبود . آمدم تا هر دویتان را رسوا کنم که او به همراهت نبود .

نعیم گفت :

- و هرگز هم نبوده این را باور کن .

رز گفت :

- باورهایم آنقدر کمرنگ شده که به سختی خوانده می شود .

نعیم پرسید :

- خشم دیشبت به همین دلیل بود ؟

رز گفت :

- به دلیل باورهای گذشته خودم و وجود زنی که یکه و تنها فقط به حمایت شوهرش دلبسته . او نباید تجربه تلخ مرا تجربه کند .

رز که دچار احساس شده بود سر به آسمان بلند کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند و شنید که نعیم گفت :

- رز باورهایت را پررنگ کن چون آنچه در گذشته وجود داشته درون خون من است و تا زنده ام بیرون نمی رود .

اما میان نرگس و منصوره ؟ او هیچ وقت وجود نداشته و نخواهد داشت . او همسر برادرم شد و با او به ترکیه و از آنجا به آمریکا سفر کرد و در آنجا از او جدا شد چون احساس کرده بود که من بیشتر می توانم برایش مفید باشم .

نامه هایم را نگه داشته ام وقتی بخوانی به حقیقت گفته ام پی می بری . می دانم که آمده و تلفنی با هم صحبت کرده

ایم و من گفته ام که بیهوده رنج سفر را تحمل کرده و حاضر نیستم به همسرم خیانت کنم . وقتی دیگر تماس

نگرفت امیدوار شدم که حرفهایم مجابش کرده باشد . اما او از راه دیگر وارد شده و از طریق نرگس و برهم زدن

زندگیم یا می خواهد انتقام بگیرد و یا این که مجبورم کند برای حفظ شرافتم با او ازدواج کنم .

رز پرسید :

- چرا حقیقت را به نرگس نگفتی ؟

نعیم سر تکان داد و گفت :

- با گفتن حقیقت بیمارترش می کردم و سزاوار نبود !

رز باز هم پرسید :

- آیا او نرگس را دیده و می شناسد ؟

نعیم گفت :

- گمان نکنم ، نمی دانم .

رز بلند شد و از راهی که آمده بود آهنگ بازگشت کرد و نعیم هم همراهیش کرد و هنگامی که نزدیک اتومبیلها

رسیدند ، رز ایستاد و گفت :

- بیا خانه ما تا نرگس خیالش آسوده شود و بعد در مورد منصوره حقیقت را به او بگو . خواهی دید که در روند

بهبودی اش مؤثر است .

رز وقتی وارد آپارتمان شد دو زن را در حال نماز دید و با صدای بلند گفت :

- برای من هم دعا کنید !
- مادر پس از نماز با لحن اعتراض آمیز پرسید :
- کجا بودی ؟ این رسم مهمان نوازی نیست که مهمان را گرسنه بگذاری و پی کارت بروی .
- رز گفت :
- می دانم و معذرت می خواهم . پدر کجاست ؟
- مادر با اشاره چشم به نرگس گفت :
- رفت خونه عموت ! میز را بچین که همه از گرسنگی در حال ضعف کردیم .
- نرگس به صورت رز نگریست و لبخند بر لب او دید اما از مفهوم آن چیزی درک نکرد . رز هنگام چیدن میز به ساعت هم نظر داشت و گمان داشت که نعیم پس از رسیدن او خواهد رسید . مادر مشغول کشیدن غذا شد و نرگس و رز پشت میز نشستند و رز با گذاشتن دستش روی دست نرگس زمزمه کرد :
- هر دو اشتباه کردیم .
- نرگس که باز هم چیزی نفهمیده بود آرام پرسید :
- یعنی چه ؟
- رز به مادر اشاره کرد و گفت :
- بعد می گویم .
- ناهار در سکوت صرف شد و پس از آن رز با جمع کردن میز گفت :
- وقت نماز دیر شد .
- او برای گرفتن وضو به سمت دستشویی دوید که صدای زنگ را شنید و چون در را باز کرد از دیدن آقا نعیم با گفتن « به به ، مادر آقا نعیم آمده اند . » از مقابل در دور شد تا او وارد شود و آهسته پرسید :
- دیر کردید .
- نعیم با لحن شوخ گفت :
- در دسر دو همسر داشتن همین است !
- و به نگاه عتاب آمیز رز خندید و به مادر و نرگس که برای استقبال پیش می آمدند متوجه شد . رز گفت :
- من با اجازه تان نماز بخوانم تا بیشتر از این دیر نشود .
- و شنید نعیم گفت :
- التماس دعا !
- رز به عمد نمازش را طولانی کرد و هنگامی که به جمع پیوست و آقا نعیم را در کنار نرگس نشسته دید به جای حسد ورزیدن قلبش مملو از شادی شد و پرسید :
- غذا میل دارید ؟
- نعیم سر تکان داد و مادر افزود :
- هنوز گرم است و ما هم تازه خوردیم . تعارف نکنید .
- رز هم که می دانست نعیم گرسنه است به طرف آشپزخانه رفت و گفت :
- رنگ پریده چهره شان نشان می دهد که گرسنه اند . همه بیایید اینجا !

به فرمان رز همه بلند شدند و پشت میز آشپزخانه نشستند و رز برای نعیم غذا کشید و روی میز گذاشت و هنگامی که نشست پرسید :

- شما روزهای تعطیل هم کار می کنید ؟

نعیم که به آرامی مشغول خوردن شده بود ، گفت :

- نه ! اما اگر پای مصالح در میان باشد ، تعطیلی و غیر تعطیلی ندارد .

به جای نگریستن به رز به خانم رازقی نگریست و از او تأییدیه گرفت . اما رز کوتاه نیامد و پرسید :

- مصالح چه کسی ؟

مادر جواب داد :

- چه فرقی می کند مصالح همه !

نعیم که فهمیده بود رز دوست دارد از چه چیز گفتگو شود ، قاشق بر بشقاب گذاشت و گفت :

- اول از همه مصالح خانواده ام ، زندگی زناشویی ام .

آنگاه رو به رز پرسید :

- اگر بدانی که دشمنی قصد دارد اساس زندگی ات را نابود کند چه می کنی ؟

رز بی درنگ گفت :

- با او می جنگم .

نعیم پرسید :

- پس تسلیم نمی شوی ؟

رز گفت :

- معلومه که نه !

نعیم پرسید :

- چرا ؟

رز گفت :

- خب چون به زندگی علاقمندم و نمی خواهم آسان از دست بدهم .

نعیم گفت :

- در رویارویی با دشمن از قوای معنویت ات که دهها برابر قوای جسمانی کاربرد دارد کمک می گیری و همان به تو

قدرت و شهامت می دهد تا بر خصم چیره شوی . هستند کسانی که به جای مبارزه و عزم قوی داشتن زود از پای

درآمده و نارسایی های زندگی خود را به گردن شانس و اقبال می اندازند و غافلند که مسبب خود ، و بی توجهی به

رفتار و سلوک خویش است .

رز گفت :

- قبول دارم اما این هم ممکن است باشد که راه مبارزه را ندانند و دستشان را از هر سلاحی کوتاه ببینند .

نعیم سر تکان داد و گفت :

- با فکر صحیح و تقویت آن و قوی ساختن اراده و تصمیم و بعد با پشتکار و توکل کردن به خدا می توانند پیروز

شوند .

رز دست نرگس را گرفت و فشرد و با خنده گفت :

- ما اول توکل می کنیم و بعد مبارزه را شروع می کنیم ، اینطور نیست ؟

نرگس که منظور او را خوب فهمیده بود ، گفت :

- درست است .

روزی که نرگس در بیمارستان بستری شد رز به او قول داد که تا زمان بازگشت او به خانه بفهمد که منصوره کجا زندگی می کند و آیا به راستی همسر نعیم است یا خیر . همان شب نعیم از او برای رفتن به خانه اش دعوت کرد و با گفتن « به رسول هم گفته ام می آید تا راه حلی پیدا کنیم . » رز را به رفتن ترغیب کرد . زمانی که رز رسید ، اتومبیل پسرعمو رسول را پارک شده دید و با قدمهای استوارتری پیش رفت . تا زمانی که رز از راه برسد نعیم برای رسول شرح ماجرا داده بود و هنگامی که رز زنگ در را فشرد نعیم به سخن خود پایان داده بود . دو مرد از رز با روی باز استقبال کردند و رسول جویای حال نرگس شد که رز گفت :

- وقتی از او جدا شدم تحت تأثیر آرامبخش به خواب رفته بود . وقتی سؤالات دکتر را برای نرگس و جوابهای او را برای دکتر ترجمه می کردم ، حس کردم که خودم نرگس هستم ! واقعاً افراط در پاکیزگی چه عواقب سختی به همراه دارد .

رسول گفت :

- افراط در هر کاری مضر است و به همین خاطر خداوند امر به اعتدال نگهداشتن کرده است .
رز گفت :

- دکتر عقیده دارد که چون این بیماری سالهاست که با نرگس است بالطبع زمان بیشتری لازم است تا بهبود یابد و متأسفانه تماسهای منصوره هم فشار روانی او را مضاعف کرده است .

رسول گفت :

- باید ببینم به چه طریقی می شود او را وادار کرد که برگردد و شرش را کم کند .
نعیم فنجانی چای روبروی رز گذاشت و خودش هم نشست و با گفتن « خوشحالم که حرفم را قبول کردید . » به رز نگرینست اما به جای رز رسول گفت :

- من به نوبه خود آن قدر به تو اطمینان و اعتماد دارم که اگر بگویی الان شب است باور کنم .
نعیم خندید و گفت :

- چشم بسته غیب می گویی ! امام ممنونم و همین اعتماد و اطمینان به من دلگرمی می دهد .
رز گفت :

- من از نرگس پرسیدم که آیا منصوره تو را دیده و با هم از نزدیک روبرو شده اید ؟ که گفت نه و تنها از طریق تلفن آن هم دو بار با منصوره گفتگو کرده .

رسول گفت :

- این احتمال وجود دارد که او نرگس خانم را دیده باشد حتی از راه دور .

نعیم گفت :

- نه او را ندیده چون سعی داشت مشخصات نرگس را از خودم بگیرد که به او نگفتم .
بعد رو به رز پرسید :
- چه تفاوت می کند که بداند یا نداند ؟
رز گفت :
- چون می خواهم به دیدنش بروم و وانمود کنم که همسر شما هستم و مقابلش بایستم .
نعیم متعجب شد و گفت :
- اما او شما را می شناسد ، مسافرت با تور ، ترکیه !
رز گفت :
- می دانم که می شناسد و به همین خاطر گمان دارم که راحتتر قبول کند . چون می داند که دروغش در مورد این که خود را همسر تان معرفی کرد باور نکرده و با یکدیگر ازدواج کرده ایم .
رسول گفت :
- فکر خوبی است . مخصوصاً اگر شما را با هم ببیند .
رز گفت :
- باید نشانی او را بدست بیاوریم و ...
نعیم گفت :
- می دانم .
لحن رز ناگهان تغییر کرد و با خشمی آشکار پرسید :
- به آنجا هم رفته اید ؟
نعیم سر تکان داد که نه و زمزمه کرد :
- اگر همه قبول کنند ، تو نمی کنی !
رسول گفت :
- چرا قبول می کنیم . فقط هر چه آگاهتر باشیم زودتر به نتیجه می رسیم .
رز گفت :
- شرکت را نمی توانم رها کنم و به دنبال منصوره خانم باشم اما بعد از ظهر چرا . اگر کسی بود که او را تعقیب می کرد و به من خبر می داد کجاست ، می توانستم ساعتی مرخصی بگیرم و خود را به محل برسانم .
نعیم گفت :
- این کار را می توانم از راننده ام بخواهم اما زیاد اطمینان ندارم که ...
رسول گفت :
- نه ! هیچ کس جز خودمان سه نفر نباید بویی از قضیه ببرد . من اینکار را می کنم ! اما رز مطمئنی که این راه جواب می دهد ؟
رز گفت :
- امیدوارم .
رسول گفت :

- بهر حال باید امتحان کرد و به انتظار نتیجه نشست .
- چای دیگری که آقا نعیم آورد را می نوشیدند که رسول پرسید :
- اگر به ظاهر مجاب شد اما بعد تصمیم گرفت که اطمینان حاصل کند چی ؟ اگر این بار او تو را تعقیب کرد و دید که به جای اینجا به خانه خودت می روی چی ؟ اگر از سرایدار پرس و جو کند می فهمد که همه چیز دروغ است .
- رز گفت :
- بعد از ملاقات ما با هم ، آقا نعیم می بایست چند روزی به دنبالم بیاید و مرا از تعمیرگاه سوار کند و چند شام مجانی به ما بدهد و بعد مرا بیاورد اینجا و یکی دو ساعت بعد زحمت کشیده مرا برگرداند خانه ام !
- رسول گفت :
- من خودم تو را بر می گردانم . وقتی تنها بیایم و تنها هم برگردم شک برانگیز نمی شود .
- رز گفت :
- من روی صندلی عقب خود را از دید پنهان می کنم .
- آقا نعیم گفت :
- من راضی به این همه زجری که می خواهید تحمل کنید نیستم !
- رز خندید و گفت :
- اگر بدانم از میدان بیرون می شود و نرگس با آرامش زندگی خواهد کرد ، این زجر را تحمل میکنم .
- رسول با لحنی شوخ گفت :
- دوست عزیز برایت متأسفم ! این اتحاد خانمهاست که نباید دست کم گرفت .
- نعیم گفت :
- حالا بهتر شد و وجدانم آسوده شد . بسیار خوب ، دیگر چه باید بکنم ؟
- رز گفت :
- اگر تماس گرفت با زبان بی زبانی به او حالی کنید که هم من او را می شناسم و هم او مرا . مطمئنم کنجاوی زنانه اش وادارش می کند مرا بیابد . پیش از اینکه من به سراغش بروم بهتر است که او مرا شناسایی کند .
- رسول گفت :
- آفرین ، این بهتر است .
- نعیم پرسید :
- و اگر تلفن نکرد ؟
- رز گفت :
- خواهد کرد وقتی به خانه زنگ بزند و کسی گوشی را بردارد به خود شما زنگ خواهد زد که مطمئن شود هستید و به سفر نرفته اید .
- نعیم گفت :
- صبح فردا من اول می روم بیمارستان و بعد سرکارم حاضر می شوم . آیا باید برای نهار دنبالتان بیایم ؟
- رز خندید و گفت :
- نه ! من در شرکت غذا می خورم و بعد به تعمیرگاه می روم . قرارمان هنگام غروب باشد بهتر است !

هنگام بازگشت به خانه ، رسول متوجه اتومبیل آلبالویی رنگی که سر خیابان پارک شده بود نشد و از کنار آن گذشت . اما هنگامی که رز از کنار آن گذشت بی اختیار متوجه آن شد و با دیدن زنی که پشت فرمان نشسته بود قلبش فرو ریخت و منصوره را شناخت . با سرعت حرکت کرد و با روشن و خاموش کردن چراغ اتومبیل رسول را متوجه خود کرد و هنگامی که او ایستاد رز شیشه را پایین کشید و پرسید :

- تو هم او را دیدی ؟

رسول پرسید:

- چه کسی را؟

رز هیجان زده گفت:

- منصوره! منصوره سر خیابان آقا نعیم بود. تو ماشین آلبالویی رنگ.

رسول گفت:

- من متوجه نشدم حتم داری که خودش بود؟

رز گفت:

- یقین دارم. حالا چه باید بکنیم؟

رسول گفت:

- شاید دارد تعقیمان میکند؟

رز گفت:

- من حواسم بود.

رسول گفت:

- برگرد آنجا گمان کند تو برای خرید از خانه بیرون آمده ای. یک ساعتی بمان و بعد به نعیم بگو برت گرداند

خانه! رز! به گمانم عملیات پلیسی از همین امشب شروع شد. خانه تماس میگیرم بینم چه کردی

رسول حرکت کرد و رفت و رز هم خیابان را دور زد و به سوی خانه نعیم حرکت کرد وقتی نزدیک اتومبیل رسید

سرنشین آن را ندید قلبش شروع به تپش کرد و با خود گفت:

- نکند داخل خانه باشد و نعیم قرار داشته باشد؟ شاید آقا نعیم دارد نقش بازی میکند و همه اینکارها صورت ظاهر

قضیه باشد چه باید بکنم؟ برگردم خانه ام یا این که هر دو را با هم غافلگیر کنم؟ ای کاش پسرعمو نرفته بود و هر دو

با هم بر میگشتیم.

رز اتومبیل را خاموش کرد تا بتواند فکر کند و در آخر با این تصمیم که هر چه زودتر دست آنها را رو کند بهتر

است از اتومبیل خارج شد و به ویلای نعیم نزدیک شد. آرام آرام و پاورچین پاورچین پیش رفت تا صدای پیش

شنیده نشود پشت در گوش خواباند تا صدا بشنود که به نظرش رسید کسی در تاریکی پیش میاید وحشت کرد و

چند بار پشت سر هم زنگ را فشرد و چون در باز شد با شتاب بدرون دوید و در را پشت سر خود بست نعیم از

حرکت رز متحیر و نگران پرسید:

- چی شده رز چرا برگشتی؟ آیا اتفاقی رخ داده؟

رز با این گمان که منصوره به گوش ایستاده دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- ماشین نزدیک خانه خاموش کرده بیا کمکم کن هولش بدهیم شاید روشن شود

نعیم پرسید:

- رسول کو؟

که رز انگشت بر بینی گذاشت و او را به سکوت واداشت و خود با صدایی رساتر گفت:

- او رفت ماشین موقع برگشت به خانه دچار اشکال شد. حالا به جای سوال و جواب بیا برویم سراغ ماشین!

حس زنانه رز به او میگفت کسی دارد نگاهشان میکند همانطور که به سوی اتومبیل حرکت میکرد رز گفت:

- حق با تو بود عزیزم نمیایست اتومبیل را حرکت می دادم خوشبختانه موقع برگشتن به خانه خراب شد راه دور نیست

قدمهای نعیم آهسته شد چه این لحن مهرآمیز شنیدن از رز او را هوشیار کرد که باید موضوع خیلی مهم باشد و به این گفتگو کسی گوش می کند پس او هم با لحن مهر آمیز گفت:

- خوشحالم که اذیت نشدی تو که میدانی یک راننده تمام وقت در اختیار داری اما باز هم یکدندگی میکنی

به اتومبیل رسیده بودند و رز پشت فرمان قرار گرفت و دنده را خلاص کرد و نعیم با هل دادن اتومبیل را به سوی

گاراژ پیش برد او هم سایه کسی را پشت درخت دید اما بی اعتنا گذشت میکنی و با گفتن «عزیزم تو به یک اتومبیل

نو احتیاج داری» به رز فهماند که با او همداستان است اتومبیل در پارکینگ خانه گذاشته شد و در آن بسته شد هر دو

نقشی کهبازی کرده بودند خندیدند نعیم پرسید:

- چای هنوز گرم است می خوری؟

رز سر فرود آورد و هر دو داخل ساختمان شدند نعیم هنگام ریختن چای گفت:

- خیال نمی کنم که به آسانی از دست او خلاص شویم!

رز گفت:

- باید موفق شویم! دوست دارم وقتی نرگس بر میگردد پریشانی خیال نداشته باشد!

نعیم فنجان چای را مقابلش گذاشت و پرسید:

- به راستی حس دوستی با او را داری؟

رز گفت:

- کمی بیشتر از دوستی و آشنایی. وقتی فکر میکنم که او تنها و بدون خانواده حاضر شده در سرزمینی زندگی کند که

نه با زبانشان آشناست و نه ظاهر فریبنده محیط اغواایش کرده فقط به پشتگرمی عشق همسر دل بسته برایش احترام

قائلم و او را خودم میبینم که حاضر بودم با پشتوانه با همسر در بیابان خشک و سوزان زندگی کنم ای کاش مرد ها

قدر این از خود گذشتگی را میدانستند و به آن ارزش می نهادند!

نعیم پشت رز ایستاده بود و به تاریکی شب درختان نگاه میکرد حرفهای رز دلش را به درد آورده بود چه میدانست

کلام او صادقانه است و به راستی مهمترین اصل زندگی کردن با یکدیگر بود نعیم اندوهش را از رز پوشیده داشت و

چون به او نگرست پرسید:

- حالا چه باید بکنیم؟

رز گفت:

- شما هم چایتان را بنوشید و بعد زحمت بکشید مرا برسانید

نعیم ایستاده چایش را نوشید و هنگام ترک ساختمان پرسید:

- مطمئنی که او رفته و دیگر در کمینگاه نیست!

رز گفت:

- گمان دارم رفته باشد اما اگر هم نرفته باشد دیگر مهم نیست هنگام رانندگی حواستان به اتومبیل آلبالویی رنگ باشد

در پارکینگ یکبار دیگر باز شد و این بار اتومبیل نعیم از آن بیرون آمد در حالیکه رز سوار آن بود وقتی وارد خیابان اصلی شدند نعیم از آینه به پشت نگریست هیچ اتومبیلی در حال تردد نبود با خیال آسوده رز را به آپارتمانش رساند و با گفتن:

- میخواهی راننده را بفرستم دنبالت تا تو را از شرکت به تعمیرگاه برساند؟
رز مخالفت کرد و گفت:

- نه ممنون فقط اگر بشود هنگام غروب خودتان بیایید...
نعیم خندید و گفت:

- مطمئن باش خواهیم آمد مواظب خودت باش باز هم ممنونم ب بخیر!
از یکدیگر جدا شدند

رز هنگام خروج از شرکت وقتی به سوی ایستگاه اتوبوس پیش می رفت در سوی دیگر خیابان نگاهش به اتومبیل آلبالویی رنگ خورد و با خود گمان کرد که منصوره دارد تعقیبش میکند از سوار شدن به اتوبوس صرف نظر کرد و به تماشای پشت ویتترین ها مشغول شد امیدوار بود که منصوره به او نزدیک و خودش را به او نشان دهد اما چون چنین نشد به سوی ایستگاه بازگشت و با ندیدن اتومبیل سوار اتوبوس شد و حرکت کرد در ایستگاه وقتی پیاده شد باز هم اتومبیل را مشاهده کرد و این بار یقین نمود که منصوره تعقیبش کرده است لبخند به لب آورد و وارد تعمیرگاه شد و با گفتن «فکر کردم نمی آیی» کیفش را برداشت و قصد خروج داشت که ایستاد و گفت:

- امروز یکی از دوستان هموطنت آمده بود و سراغت را گرفت من هم گفتم که هنگام عصر می تواند بیاید
رز پرسید:

- خانم یا آقا؟

مستر نیس خندید و گفت:

- خانم بود و کمی هم نگران به نظر می رسید
رز باز هم پرسید:

- خودش را معرفی نکرد؟

مستر نیس به میز نزدیک شد و گفت:

- چرا خانم نیکزاد! این خانم نیکزاد از اقوام آقای نیکزاد دوستان نیست؟

رز خندید و گفت «شاید» برگه های فاکتور را برداشت و نشان داد که دارد مطالعه می کند آقای نیس هم با گفتن عصر بخیر از دفتر خارج شد با ورود سر کارگر به دفتر و گفتن این که «وقت دارید یه نگاهی به موتور بیندازید» رز از پشت میز بلند شد و گفت:

- لباس بپوشم میایم

رز وقتی در حال بازدید از موتور بود از پشت سر شنید که زنی گفت:

- خانم رازقی؟

رز سر از موتور برداشت و وقتی به پشت سر نگریست منصوره را شناخت و لبخند بر لب آورد و گفت:

- بله

منصوره پرسید:

- مرا به یاد می آورید؟ من منصوره نیکزاد هستم در سفر ترکیه با شما و....

رز گفت:- من شما را میشناسم و خوب به خاطر دارم ضمن آن که دو با با هم تلفنی صحبت کردیم حالا بفرمایید

دفتر تا چند دقیقه دیگر می آیم خدمتتون

و با دست به دفتر اشاره کرد منصوره به سوی دفتر به راه افتاد و رز پس از رفع اشکال به دفتر بازگشت و روبروی

منصوره نشست و گفت:

- وقتی با من تماس میگر فتید گمان داشتم که هنوز آمریکا هستید و می خواهید با ما شوخی کنید حال آقا ناصر

چطور است؟ با هم آمده اید؟

منصوره گفت:

- ما از هم جدا شده ایم

رز گفت:

- متاسفم! اما کنجکاو شده ام که بدانم چه انگیزه ای موجب شده با من تماس بگیرید و ان لاطائلات را به هم بیافید؟

منصوره گفت:

- لاطائل نبود و من حقیقت را گفتم همسر شما همسر من نیز هست

رز خونسرد به صندلی تکیه زد و پرسید:

- راستی؟

منصوره گفت:

- می خواهید باور کنید یا نکنید اما حقیقت همین است که گفتم

رز خندید و گفت:

- معلوم است که باور نمی کنم چون همسر من واقعیت را برایم گفته و من میدانم که به چه قصد و منظوری آمده اید

اما من هم میخوامم شما را آگاه کنم که من تحت تاثیر هیچ حرف و سخنی قرار نمیگیرم و انقدر به هم علاقه داریم

که شایعات و دروغها را باور نکنیم

منصوره خندید و گفت:

- اما این بار باید باور کنی چون من حامله هستم

رز باز هم خونسرد جواب داد:

- یک دروغ دیگر! چون همسر من تحت درمان پزشک است و باروری او ضعیف! خوب دیگر چی؟ آیا برای لیست

خریدت پول کم آورده ای و به دنبال شکار هستی؟ هنوز خرید های بی رویه ات یادم هست یادت هست که گفتم ما

خانواده پر جمعیتی هستیم و همه از ما توقع دارند؟ یادت هست که به خاطر این که یکی از مسافران با صدای بلند

خندید شامتش کردی و گروه را لایق هم صحبتی و هم نشینی نیافتی؟ شما کاری کردید که همه رفتارت را به

حساب مشت نشانه خروار است بگذارند این فلسفه چینی ها را کردم تا بدانی نه من و نه نعیم اهل اسراف و تبذیر

نیستیم و هر دو به مقدار تلاشمان در آمد داریم آن هم به قدری است که فقط نیازمان را بر طرف می کند نه بیشتر من به عنوان همسر معاون سیاسی ان قدر اندوخته ندارم که بتوانم اتومبیلی نو خریداری کنم تا مجبور نباشم سوار اتوبوس شوم

منصوره که از لحن صحبت رز خوشش نیامده بود گفت:

- منظور؟

رز گفت:

- واضح است! منظورم این است که اگر کسی بخواهد به حیل مختلف ما را سرکیسه کند باید بداند که به کاهدان زده و از ما چیزی به او نمیرسد منصوره گفت:

- اما من ثابت می کنم که این جنین بچه ی اوست و پدرش باید مخارج او را تامین کند

رز گفت:

- قبول خوشبختانه هر دو مدرک کافی داریم برو شکایت کن تا در دادگاه ثابت شود که حق با چه کسی است منصوره گفت:

- من قصد داشتم مسالمت آمیز و بدون جنجال این مسئله حل و روشن شود حال که مخالفی من هم از طریق قانون اقدام می کنم

منصوره به پاخاست و بدون خداحافظی انجا را ترک کرد

رز دقایقی مبهوت بر جای نشست حرفهای منصوره و قاطعیت سخنانش رز را به شک انداخته و از خود پرسید:

- اگر راست گفته باشد؟ اگر به راستی همسر او و آن جنین هم فرزند نعیم باشد چه؟ آیا ممکن است نعیم هم مرا و هم نرگس را فریفته باشد؟ آه خداوندا نکند من دارم حق زن و فرزندی را تضعیف و آنها را از حقوق مسلمشان محروم میکنم؟ چرا اجازه دادم پایم به شکایت و قانون و اثبات کشیده شود؟ اگر منصوره بفهمد که من... آه نه! خدایا کمک کن!

وقتی تقه ای به در خورد رز هراسان چشم خود را به در دوخت و با گمان اینکه ماموران برای جلب او آمده اند وحشت زده گفت:

- بفرمایید

با گشوده شدن در و ظاهر شدن نعیم در چهارچوب رز جیغ کوتاهی کشید و نعیم از چهره رنگ پریده و نگاه وحشت زده او با گمان اینکه این کهواقع ای ناگوار رخ داده به سوی میز پیش رفت و پرسید:

- چی شده رز؟ اتفاقی رخ داده؟

رز سر تکان داد و به نشانه نه اما نگاهش به در دفتر دوخته شده بود نعیم به پشت سر نگریست و چون کسی را ندید بار دیگر سوال خود را تکرار کرد و رز این بار گفت:

- منصوره اینجا بود! برویم خانه

وقتی هر دو کارگاه را ترک کردند ساکت بودند نعیم وقتی اتومبیل را به حرکت در آورد پرسید:

- می تونی بگی چی شده؟

رز زمزمه کرد:

- بگذار برسیم

نعیم بر سرعت اتومبیل افزود و چون نزدیک خانه اش شد پیش از آن که پارک کند گفت: رز قرار شام با رسول داریم

رز گفت نگهدار من باید مطمئن شوم نعیم اتومبیل را پارک کرد و رز خشمگین و عصبی بدرون رفت اما نشست و در مقابل نعیم که پرسید:

- چیزی میخوری؟

گفت:

- محض رضای خدا به من راستش را بگو آیا منصوره معشوقه دوست یا همسر توست؟

نعیم سر تکان داد و رز که قانع نشده بود گفت:

- اما حرف او چیز دیگری است او میگوید که تو همسرش هستی و بچه ای هم که در شگم دارد متعلق به توست نعیم فریاد کشید:

- بچه؟

رز گفت:

- بله بچه! او انقدر مطمئن است که تصمیم دارد از طریق قانون اقدام کند و باور کن شوخی هم نمی کرد

نعیم خود را روی مبل انداخت و سرش را بین دستها گرفت و گفت:

- با او چه باید بکنم؟

رز گفت:

- اگر حقیقت گفته باشد که گمانم حقیقت را هم گفته شما نباید...

نعیم فریاد کشید:

- یعنی تو حرف او را باور کردی و به گفته های من شک داری؟

رز هم فریاد کشید و تمام خشمش را بیرون ریخت و گفت:

- بله شک دارم و دارم باور میکنم که تو نه تنها مرا بلکه نرگس را هم بازی دادی تا...

صدای نعیم بلند تر شد که گفت:

- بس کن رز!

بعد با شتاب به اتاق وارد شد و چون بیرون آمد در دستش مصحف بود رو به رز کرد و گفت:

- به این کتاب مقدس قسم که من به تو دروغ نگفته ام و هرگز با این زن رابطه نداشته ام حالا باور می کنی؟

خشم و غضب رز با این قسم به آنی فروکش کرد و بی حال درون مبل فرو رفت و گفت:

- برایم تعریف کن که بین شما چه حرفهایی رد و بدل شده

نعیم هنگامی تعریف رز سر بزیر انداخته بود و فقط می شنید وقتی رز پرسید:

- حالا چه باید بکنیم؟

سر بلند نمود و رز نگریست و گفت:

- مطمئن باش فردا تمامش می کنم تا خیال همه آسوده شود او باید کیفر اعمال خود را ببیند تا گمان نبرد که با

تهدید و ارباب میتواند موفق شود

بعد به ساعت دستش نگریست و اضافه کرد:

- رسول منتظر ماست می آیی برویم؟

رز بلند شد و هنگامی که سوی رستوران حرکت کردند برای آن که از فشار عصبی نعیم بکاهد با لحنی شوخ گفت:

- چه زود نقشم تمام شد و از صحنه بیرون رفتم

نعیم زیر لب زمزمه کرد:

- اشتباه میکنی و تا به کی می خواهی اشتباه پشت اشتباه مرتکب بشوی را نمیدانم

رز گفت:

- اگر منظورتان به خاطر اطمینانی است که به حرف منصوره کردم معذرت میخوام اما ای کاش بودید و می دیدید و

می شنیدید هر کس دیگری هم جای من بود قبول میکرد

نعیم با تاسف سر تکان داد و گفت:

- به دیگران کاری ندارم اما پس از سالها آشنایی و با خبر بدن از تمام اسرار من تاسف میخورم که هنوز باورم نداری

رز خندید و گفت:

- باور دارم و به خاطر باورم بود که توانستم خوب نقش بازی کنم و متقاعدش کنم که همسرتان هستم

رسول را هنگام خروجش از رستوران دیدند و هنگامی که با یکدیگر روبرو شدند رسول پرسید:

- معلوم هست کجایی؟

نعیم دست رسول را فشرد و او را مجدد به داخل رستوران هدایت کرد و گفت:

- مفصل است از این که دیر کردم معذرت میخوام

رسول به رز نگاه کرد و پرسید:

- با هم بودید؟

رز گفت:

- بله

وقتی هر سه پشت میز نشستند نعیم پیش از هر سخنی منوی غذا را برداشت و گفت:

- اول شام می خوریم که خیلی گرسنه ام

دستور غذا داده شد و رسول پرسید:

- حال خانمت چطور است؟

نعیم گفت:

- صبح ملاقاتش کردم دکتر احساس رضایت میکرد اما پرستار نه

رز گفت:

- فردا به دیدنش میروم

رسول گفت:

- خب تعریف کنید!؟

رز به نعیم نگریست و نعیم هم به او تا که یکی تعریف کند هر دو نگاه یکدیگر چنین خواندند که «تو بگو» و در یک

زمان هر دو با هم شروع به صحبت کردند و از حرکت خود خندیدند و با هم سکوت کردند تا اینکه نعیم گفت:

- شما تعریف کنید

و رز به همراه ماجرای شب گذشته وقایع بعد از ظهر را هم افزود و نعیم به دنیال سخنان او افزود:

- رز آنقدر از من سلب اطمینان کرده که برای اولین بار در طول زندگی مجبور شدم قرآن را واسطه قرار دهم تا

اطمینان خاطر پیدا کند

رسول گفت:

- عجب زن سرسخت و بی باکی است

آن گاه رو به رز گفت:

- تو عالی عمل کردی اگر ضعف نشان میدادی باخته بودی او سرسختی نشان داد اما خودش خوب میدانند که از پای

در آمده است و گمان نکنم که دیگر مزاحمتی بوجود آورد

نعیم گفت:

- فردا کار تمام میکنم تا بدانند که نمیشود با حیثیت و آبروی کسی بازی کرد

با چیده شدن غذا روی میز مشغول خوردن بودند که در رستوران باز شد و منصوره به تنهایی وارد شد پشت میزی

نشست رز که او را دیده بود آرام زمزمه کرد:

- او اینجاست

رسول پرسید:

- کو؟ کجاست؟

رز گفت:

- پشت سرت نشسته و تنهاست

رسول از روی صندلی بلند شد و به بهانه ی دستمال کاغذی که روی میز قرار نداشت به سوی میز دیگر رفت و همان

طور که دستمال را بر میداشت به منصوره نگریست و چون به جای خود برگشت به آنها گفت:

- ظاهرا که زن بدجنس و بدطینتی به نظر نمیرسد

منصوره هم برای خود دستور غذا داد و در تنهایی خورد و هنگامی که دید رز و همراهانش بلند شدند او نیز بلند شد

تا رستوران را ترک کند رز عصبی شده بود و دلش میخواست پیش برود و آنچه ناسزا میداند نثار او کند اما پسر عمو

رسول به او هشدار داد که آرام باشد و افزود:

- او به دنیال همین بهانه است که جار و جنجال بر پا شود خونسرد باشید و او را ندیده انگارید

بیرون از رستوران رسول گفت:

- مطابق نقشه عمل کنید تا بعد ببینیم چه میشود او از رز و نعیم جدا شد و ان دو سوار اتومبیل شدند و نعیم از آینه

نگریست و گفت:

- منتظر ایستاده تا ما حرکت کنیم

رز گفت:

- خانه شما نمیرویم بیاید خانه ما

نعیم گفت:

- نه انجا صلاح نیست اگر یاد بگیرد چه بسا مزاحمت برای همگی تان بوجود آورد میرویم ساحل قدم میزنیم و بعد مثل دیشب عمل میکنیم
- نعیم به سوی دریا حرکت کرد ولی باران تندی که شروع به بارش کرد تصمیمشان را تغییر داد و هر دو به سوی خانه بازگشتند منصوره تعقیب آشکار داشت و از این که اتومبیلش دیده شود پروا نداشت وقتی اتومبیل نعیم توقف کرد او نیز ایستاد نعیم به رز گفت:
- اصلا توجه به او نشان نده و داخل شو
- وقتی رز روی مبل نشست گفت:
- میشود از پلیس کمک گرفت
- نعیم خندید و گفت:
- او همین را میخواهد. رسوایی! بدبختانه ما زندگی معمولی و نرمال نداریم و کافیسست که اسممان در روزنامه و نشریه برده شود هرچند به اتهامات واهی آن وقت باید فاتحه شهرت و نیکنامی را خواند اگر میبینی دست به عصا راه میروم و قاطعانه عمل نمیکنم به همین دلیل است اما با تمام شدن صبرم فردا قاطعانه عمل میکنم
- رز که نگران شده بود گفت:
- چند روز دیگر تحمل کنید شاید منصوره خسته شود و دست از سرتان بردارد
- نعیم نگاهش کرد و گفت:
- فکر میکنی آنقدر خودخواهم که فقط به خودم فکر کنم؟ چهره ات وقتی وارد دفتر شدم مثل گچ سفید و مانند کسی بود که شبی دیده باشد
- رز گفت:
- اما دیگر از او نمی ترسم باور کنید وقتی پسرعمو رسول گفت که خوب عمل کرده ام به خودم امیدوار شدم که میتوانم این نقش را تا پرده آخر اجرا کنم قدر مسلم این است که او شکایت نخواهد کرد و به همین مزاحمتهای این چینی ادامه میدهد بگذارید تا خودش خسته شود و دست بردارد
- نعیم پرسید:
- و اگر خسته نشد و کوتاه نیامد؟
- رز گفت:
- میشود! فقط باید دعا کنیم که تا مرخص شدن نرگس از بیمارستان این ماجرا تمام شود
- رز احساس خستگی می کرد و خمیازه مهار شده اش اشک را از چشمش جاری کرد و به ساعت نگریست نعیم بدون گفتگو به آرامی در خانه را باز کرد و در زیر باران بیرون رفت دقایقی بعد بازگشت و گفت:
- رفته و اثری از او نیست
- رز بلند شد و با احتیاط سوار اتومبیل شد و سپس به خود گفت:
- «آنقدر ها هم که ادعا میکنی شجاع نیستی» رز به اطراف توجه داشت تا شاید اتومبیل منصوره را ببیند اما تا رسیدن به آپارتمانش خبری از او نبود وقتی از اتومبیل پیاده شد نعیم با گفتن «به همه سلام برسان و باز هم متشکرم» شب بخیر گفت و از پارکینگ خارج شد

رز پیش از رفتن به شرکت در هوای بارانی به عیادت نرگس رفت نرگس با دیدن او محکم در آغوشش کشید و رز با این عمل له خود گفت که حال نرگس بهتر شده است وقتی هر دو روبروی هم نشستند نرگس به جای پرسیدن حالش پرسید:

- او را دیدی؟ با او حرف زدی؟ فهمیدی که راست میگوید یا دورغ؟
رز گفت:

- تو اول از حال خودت بگو تا بعد من برایت تعریف کنم
نرگس گفت:

- حالم همین است که میبینی بیشتر خوابم و کمتر بیدار حالا تو بگو
رز به طور مختصر تعریف کرد که منصوره من را به جای تو گرفته و از ادعای دروغش گفت و چندید با متذکر شد که ادعای منصوره کذب و واقعیت ندارد رز دست نرگس را در دست گرفت و گفت:
- به من ثابت شده که آقا نعیم فقط به تو که همسرش هستی علاقمند است و منصوره خیالی جز بر هم زدن زندگی شما ندارد

نرگس پرسید:

- آخه چرا؟

رز برایش تعریف کرد که چگونه منصوره اول برادر آقا نعیم را دوشیده و حالا میخواهد از شهرت و مقام آقا نعیم هم سوء استفاده کند و در آخر افزود:
- اما خیالت آسوده باشد که موفق نمیشود چون تو هم آقا نعیم انسانهای خوبی هستید و به یقین خدا کمکتان میکند
نرگس لبخند بر لب آورد و گفت:
- به زحمت افتادی

رز در حالیکه بلند میشد گفت:

- تو خستگی ام را با خوب شدن بر طرف میکنی پس زودتر خوب شو

نرگس با گفتن «انشاءالله» رز را بدرقه کرد و رز هوای بارانی را چون هوای مطبوع بهاری به جان خرید و برای رسیدن به شرکت به سوی ایستگاه اتوبوس به راه افتاد
سودابه پرسید:

- میدانی چکار میکنی؟

رز خونسرد نگاهش کرد و گفت:

- آره! تصمیم دارم نگذارم که زندگی نرگس نابود شد. او

تنهاست و به حمایت احتیاج دارد.

سودابه نگاهش کرد و گفت:

- می فهمم اما آیا به خودت فکر کرده ای؟ دیدار هر روزه تو و آقا نعیم، آیا فکر نمی کنی که مهر گذشته را دوباره زنده کند و...

رز پرسید:

-و من جای منصوره را بگیرم؟

سودابه گفت:

-منظورم همین بود. بگذار صادقانه بگویم که وقتی رسول تعریف کرد و قصد داری زندگی نرگس را نجات بدهی به خودم گفتم رز می تواند با یک رقیب کنار آید اما با دوتا نه! و به همین خاطر حاضر شده به نرگس کمک کند.

رز اشک به دیده آورد و آه کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-شاید درست فکر کرده باشی. اما تمامش این نیست. زندگی من بدون اون آن که بخوادم نابود شد و آرزوهایم به باد رفت اما تصمیم دارم نگذارم زندگی او و نرگس نابود شود. یکی از ما دو نفر حق دارد که خوشبخت شود و سعادتمند زندگی کند. گمان نکن که دارم فداکاری و از خودگذشتگی می کنم، نه اصلاً اینطور نیست. من دارم انگیزه برای زندگی کردن خودم پیدا می کنم و با همین امید است که به تلاشم ادامه می دهم. حسی دارم به اینکه تا او آسوده نباشد من هم به آرامش نخواهم رسید.

رز مشغول ریختن چای بود که شنید کسی گفت:

-وقت داری؟

او سر را به عقب برگرداند و منصوره را دید. اما این بار او حالت تهاجمی نداشت و ظاهرش نشان می داد که به کمک احتیاج دارد. رز تعارفش کرد بنشینند و پرسید:

-چای میل داری؟

منصوره گفت:

-بله متشکرم.

رز فنجان دیگری ریخت و به دستش داد و خودش در صندلی مقابل او نشست و پرسید:

-از من چه می خواهی؟

منصوره فنجانش را برداشت و با تکان دادن سر جرعه ای چای نوشید و گفت:

-فردا باید اینجا را ترک کنم.

بعد به تمسخر گفت:

-مهمان نوازی هم وطن شامل حال شده، جای شکر دارد که پاسپورتم باطل و خودم دستگیر نشده ام.

رز با لحن محکم گفت:

-به خطر انداختن زندگی دیگران فرجامش همین است.

منصوره تا آخر چایش را نوشید و گفت:

-تا بچه هستیم اغلب دوست داریم که یا معلم شویم و یا دکتر و پرستارها هم بیشتر خلبان. با رشد آرزوهایمان ترجیح می دهیم که همسر مردی شویم پولدار و ثورتمند که بتواند آرزوهایمان را برآورده کند. اما من هیچکدام از این خواسته ها را نداشتم، دلم می خواست ازدواج کنم و خانه و کاشانه ای از خودم داشته باشم.

ایده آلم مردی بود مؤمن و پارسا و مهربان و عاشق. وقتی ناصر به خواستگاری ام آمد روشن و آشکار بود که او به خاطر موقعیت پدرم خواستگارم شده چون خواستگاری یک دکتر از یک دختر دیپلمه بدون آشنایی و قرابت جای

سوال داشت که متأسفانه خانواده ام بی اعتنا از آن گذشتند. مؤمن بود اما زیادخواه و فاقد قلب و احساس. می گفت دوستم دارد اما من حکم کارت اعتباریش را داشتم. وقتی حسابم به صفر رسید...

منصوره دچار احساس شد و گریست. رز از روی میز برگی دستمال کاغذی بیرون کشید و به دستش داد. منصوره اشکهایش را پاک کرد و فین اش را بالا کشید و گفت:

-در مدت اقامت سه ماهه ام در ترکیه وقتی رفتار آقا نعیم را می دیدم و آن دو را با هم مقایسه می کردم تازه متوجه می شدم که چقدر تفاوت میان آن دوست. یکی مؤمن و راستگو و با صداقت و دیگری فقط و فقط به فکر آرزوهای دست نیافته اش. من آقا نعیم را مرد ایده آلی دانستم و آن موقع وقتی شما و سودابه خانم گردید که من همسر او هستم. به عمد سکوت کردم و هیچ نگفتم. اما در سفرهای دیگر وقتی به طور تصادفی شما را با هم دیدم به شما حسادت کردم و هنگامی که راهی آمریکا شدم سعی کردم فراموشتان کنم که نشد. از ناصر بدون اشک و فغان جدا شدم و به دنبال آقا نعیم تا اینجا سفر کردم. برایش نامه فرستاده بودم و از آرزوهایم برایش نوشته بودم اما او به هیچیک از نامه هایم جواب نداد. در نامه آخر برایش نوشتم که دارم می آیم و حاضرم که موقت اش باشم از او خواستم تا جوابم را بدهد تا تکلیفم را بدانم اما بازهم انتظار بیهوده را کشیدم و جواب نیامد. به خودم گفتم می روم و با او رودر رو صحبت می کنم. اما وقت ملاقات حضوری نداد و زمانی که تلفن کردم و به من گفت که ازدواج کرده و همسرش را هم خیلی دوست دارد و حاضر نیست به او خیانت کند، خود را بدبخت و شکست خورده دیدم. غرورم جریه دار شده بود و دوست نداشتم به عنوان زن بیوه به وطن سفر کنم و از ترحم دیگران برخوردار شوم. این بود که تصمیم گرفتم هر طور شده در خوشبختی شان شریک شوم. فکر می کردم تمام مردان در مقابل زن ضعیفند و بزودی تسلیم می شوند. اما اشتباه کرده بودم و حالا که دارم برمی گردم به دیدنت آمدم تا با شرح ماجرا هم از تو بخواهم که حلالم کنی و هم بگویم که قدر همسرت را بدان و با او خوشبخت زندگی کن!

منصوره از روی صندلی بلند شد و خم شد و صورت رز را که به بهت فرو رفته بود بوسید و زمانی که رز به خود آمد که منصوره دفتر را ترک کرده بود. رز خنده ای عصبی سر داد و گفت:

-بیچاره منصوره، سیاه بخت رز و نادان نرگس.

رز از ملاقاتش با منصوره به کسی حرف نزد و با رفتن منصوره نقش او هم به پایان رسید. روزی که نرگس از بیمارستان به خانه منتقل شد، او در شکر بود و اقا نعیم همسرش را به خانه رسانده بود. هنگام غروب رز از تعمیرگاه خارج شد و با فکر این که صبح فردا به ملاقات نرگس خواهد رفت به سوی ایستگاه اتوبوس پیش می رفت که اتومبیلی در کنار پایش توقف کرد و صدای نعیم را شنید که گفت خانم رازقی منزل تشریف می برید؟

رز خندید و جواب داد:

-بله.

آنگاه در اتومبیل را باز کرد و سوار شد و پرسید:

-شما چرا زحمت کشیدید آمدید؟

نعیم گفت:

-به دو دلیل. یک این که اتومبیل شما پارکینگ مرا اشغال کرده. دوم اینکه به مناسبت آمدن نرگس به خانه، مهمانی داده ام و همه در خانه جمعند. رز می شود داشبرت را باز کنی؟

رز در را گشود و چشمش به بسته کادویی افتاد. نعیم گفت:

-برش دار مال توست.

رز متعجب پرسید:

-مال من؟

نعیم گفت:

-به پاس تمامی زحماتی که کشیدی.

رز گفت:

-ممنونم اما قبول نمی کنم.

این بار نعیم متعجب شد و پرسید:

-قبول نمی کنی؟ چرا؟

رز گفت:

-به دو دلیل. یک بخاطر این که کاری انجام نداده ام و هرچه کردم وظیفه بود. دوم این که ترجیح می دهم کادو را به

نرگس بدهی.

نعیم گفت:

-هدیه او هنگام ورودش به خانه تقدیمش شد. حالا به جای چانه زدن بازش کن.

رز وقتی بسته را گشود جعبه مکعب شکلی را دید و با باز کردن در آن تمثال گل رزی را دید که نعیم به او هدیه

داده و او به نعیم بازگردانده بود. نعیم گفت:

-گل رز متعلق به خود رز است. امانت را صحیح و سالم به صاحبش برگرداندم.

رز تمثال را برداشت و در مشت فشرد و گفت:

-این بار قبول می کنم چون مفهومش تغییر کرده.

بعد به نعیم لبخند زد و گفت:

-متشکرم!

همه در خانه آقا نعیم جمع بودند و با ورود آنها همه دست زدند و با گفتن «تولدت مبارک» موجب حیرت رز شدند و

رز با دهان باز به آقا نعیم نگریست و او گفت:

-تولدت مبارک.

رز چون کودکان به نشاط آمد و با بوسیدن آنها از همه تشکر کرد و گفت:

-واقعا غافلگیرانه بود.

همایون گفت:

-ما هم وقتی آقا نعیم تماس گرفت و گفت که خیال دارد با اتفاق نرگس خانم برای تو جشن تولد بگیرد غافلگیر

شدیم.

حنانه گفت:

-هامان به ما مهلت نمی دهد که به چیزهای دیگر فکر کنیم.

رز رو به نرگس و نعیم کرد و گفت:

-این تولد را تا زنده ام فراموش نمی کنم.

رسول گفت:

-من هم فراموش نمی کنم چون گرسنه ام و کسی به من توجه نمی کند.
سودابه بلند شد و به همراه نرگس به چیدن میز شام مشغول شدند و رز با به یاد آوردن هدیه به نعیم نگریست و او هم با نگاه به رز لبخندی بر لب آورد که فقط خودشان از مفهوم آن آگاه بودند. هدایای پس فرستاده شده، در آن شب به رز عودت داده شد. نرگس شالی شکلاتی رنگ به همراه عطر گل رز هدیه داد که نگاه معنی دار سودابه حاکی از آن بود که آنها را قبلا دیده است و رز با لب گزیدن به او فهماند که سکوت کند.

روزهایی که آمدند و گذشتند چنان آرام عبور کردند که وقتی زمان نو شدن سال رسید به خود گفتند که چه زود گذشت. نرگس خبر بارداریش را با گونه ای از شرم سرخ شده به رز اطلاع داد و رز با خوشحالی و در آغوش کشیدن او شادی اش را عیان کرد. اما در خلوت و سکوت خانه ناخودآگاه اشک به دیده آورد و گریست. خود نمی دانست چرا در هنگام شنیدن این خبر چشمهای مصطفی پیش چشمش ظاهر شده بودند و همین چشمها موجب شدند تا به یاد فرید افتد و به حال زندگی زناشویی که می توانست داشته باشد و روزگار از او دریغ کرده بود. کنار تلفن نشست و از دفترچه راهنما شماره خانه آقای بحرینی را گرفت. تلفن چند بار زنگ خورد تا گوشی برداشته شد و رز گفت:

-آقای ملک؟

صدایی آشنا در گوشی پیچید که گفت:

-رز تویی دخترم؟

رز گفت:

-بله خودم هستم. تماس گرفتم حالتان را بپرسم، می دانم عروس خوب و دلسوزی برایتان نبوده ام. اما...

آقای ملک گفت:

-اینطور نیست. تو باید منو ببخشی که ازت غافل بوده ام.

رز پرسید:

-حال مادر چطور است؟

آقای ملک آه کشید و گفت:

-آو پس از فرید دوام نیاورد و فوت کرد.

رز آه کشید و گفت:

-متأسفم تسلیت می گم. چرا به من خبر ندادید؟

آقای ملک گفت:

-تو به قدر کافی و وفا غم و غصه داری. نخواستم بیشترش کنم.

رز پرسید:

-کی این اتفاق افتاد؟

آقای ملک گفت:

-سه ماه و نیم پیش.

رز پرسید:

-حالا شما چه می کنید؟ تنهایی و...

آقای ملک گفت:

-من تنها نیستم و دو عیال دیگرم در قید حیات هستند.

رز گفت:

-خدا را شکر که تنها نیستید.

ملک افزود:

_می خواهم بدانی که من به جز فرید هفت اولاد دیگر دارم و فرید تنها فرزند فاطمه خانم بود و او برایم از دیگر

فرزندانم عزیزتر بود. خدا هم او و هم مادرش را رحمت کند.

رز گفت:

-انشالله.

آقای ملک ادامه داد:

-هر وقت که به بحرین سفر کردی به دیدن ما هم بیا!

رز تشکر کرد و سپس به تماس پایان داد. گفتگوی تلفنی اش را با این سخن که «من نمی دانستم پدر فرید سه تا زن

دارد» شروع کرد و هنگامی که دید پدر و مادرش تعجب نکردند، پرسید:

-شما می دانستید؟

پدرش گفت:

-نه! اما داشتن سه زن در میان کشورهای عربی امری عادی است.

رز خود را در مبل رها کرد و سکوت کرد.

مادرش پرسید:

-آیا به تو خبر دادند که ملک هم زن دیگری دارد؟

رز به خود آمد و سر تکان داد و مادر بار دیگر پرسید:

-پس چیه؟ چرا تو فکر رفتی؟

رز گفت:

-هیچی. داشتم فکر می کردم که...

پدرش با صدای بلند خندید و گفت:

-داشتی فکر می کردی که اگر می فهمیدی ملک خدایامرز به جز تو زن دیگری هم دارد با این قضیه چگونه کنار

می آمدی؟

به جای رز مادر گفت:

-کنار آمدن نداشت، بلافاصله طلاق می گرفت و بر می گشت پیش خودمان.

کلام مادر سرانجام مشاجره ای شد بین او و همسرش. رز که تنها شنونده این منازعه بود وقتی دید مشاجره بالا

گرفته بانگ زد:

-تو رو خدا بس کنيد. نه ملک وجود دارد و نه زن ديگری.

مادر که هنوز خشمگين بود همانطور که به طرف آشپزخانه پيش می رفت:

مرد تا آخرين لحظه عمرش نسبت به داشتن زن حريص است. کم اند مردانی که واقعا به ز نشان وفادار باقی می ماندند. البته اين هم جای تأمل دارد و بايد دید و علت يابی کرد.

آقای رازقی از سر تأسف سر تکان داد و رز گفت:

-علت؟ فقط عشق است و محبت صادقانه!

مادر از آشپزخانه با صدای بلند خندید و گفت:

-اين شق رمانتيک قضيه است اما من برايت می گويم که نداشتن اوضاع مالی درست است! به قول قديمی ها وقتی مرد شلوارش دو تا شد به فکر تجديد فراش می افتد!

رز برای آن که بحث را کوتاه کند به پاخواست و گفت:

-همه در فکر تدارک جشن هستند و ما داریم با هم مشاجره می کنيم. من رفتم بخوابم. شب بخير!

رز از آپارتمان آنها خارج شد. حس تنهایی و بی همزبانی آزارش داد و سکوت و سکون خانه بر دلنگی اش افزود. او که هنگام گفتگو با آقای ملک تصميم داشت به او بگوید می خواهد چند روز تعطیلی را به بحرين سفر کند تا ضمن زیارت مرقد همسرش از آنها هم دلجویی کند با شنیدن فوت مادر فرید پشیمان شده و رفتن را بی ثمر دانست. کمی در حال قدم زد و به کتابهای کتابخانه اش نگاه انداخت و بعد چشمش به سوئیچ اتومبيلش افتاد آن را برداشت و با شتاب از آپارتمان خارج و سوار آسانسور شد. وقتی در اتومبيل نشست با سرعت بیرون آمد و بی هدف به راه افتاد. بی حوصله بود آن قدر که نه دلش می خواست کسی را ببیند و نه با کسی گفتگو کند. دوست داشت تنها باشد و فقط با خودش خلوت کند. وقتی وارد جاده ای شد که او را به پارکی می رساند که نعیم را تعقيب کرده بود اين بار با هدف پيش رفت و با نمایان شدن تپه توقف کرد و پیاده شد. روی نیمکت که نشست به آسمان نیمه ابری نگريست و نفس عمیق کشید. فکرش پيرامون مشاجره میان پدر و مادرش کشیده شد و از خود پرسید:

-اگر مادر می دانست ملک دو همسر دارد آیا باز هم او را آقای ملک خطاب می کرد و محسناتش را می ستود؟ و من، منی که يگانه فرزندش هستم و تمام مصائب و مشکلات را به خاطرم تحمل کرد آیا برايش رز عزيز دردانه باقی می ماندم؟

رز صدای نرگس را شنید که گفت:

-آقا نعیم نگاه کن رز اينجاست.

رز که غافلگیر شده بود از روی نیمکت بلند شد. نرگس او را بغل کرد و صورتش را بوسید و پرسید:

-تنهایی؟

رز به سلام آقا نعیم پاسخ داد و شب بخير گفت و در جواب نرگس گفت:

-بله!

نرگس دستش را گرفت و روی نیمکت نشاند و خودش در کنارش نشست و پرسید:

-خیلی وقت است آمده ای؟

رز که دلیلی برای تنها آمدنش به پارک در آن وقت شب نداشت، گفت:

-بله. اما داشتم می رفتم که شما رسیدید.

رز با این سخن خواست برخیزد که شنید نعیم گفت:

-بنشینید و بعد با هم می رویم.

لحن نعیم آمرانه و با تحکم همراه بود. رز که متعجب شده بود بی اختیار سست شد و نرگس در کنار گوشش زمزمه کرد:

-از وقتی آمده عصبی است او را ببخش!

رز به نعیم نگاه کرد و او به آسمان نگاه داشت. رز به نرگس گفت:

-دیرم می شود و نگرانم می شوند.

و با این سخن به پاخاست و رو به آقا نعیم گفت:

-دوست داشتم که بمانم و با شما برگردم اما متأسفانه نمی شود، ببخشید!

رز به راه افتاد و شنید که آقا نعیم گفت:

-شب بخیر به همه سلام برسان.

رز به پشت سر نگرست و لبخند زد و با تکان دست از آنها جدا شد. وقتی به سوی خانه حرکت می کرد از رفتار آقا

نعیم چنان ناباور بود که چندین بار زمزمه کرد:

-امکان نداره، امکان نداره!

در بستر هم خواب به چشمانش نیامد و هرچه جستجو کرد دلیلی برای رفتار او نیافت. آسمان رو به روشنی صبح گام

می گذاشت که خوابش برد و هنگامیکه صدای زنگ تلفن بیدارش کرد رغبتی برای برداشتن گوشی نداشت. نوار

تلفن شروع به کار کرد و او با شنیدن صدای آقا نعیم چشمش گشوده شد و گوشی را برداشت و خواب آلود گفت:

-بفرمایید.

نعیم گفت:

-گویا از خواب بیدارتان کردم؟

رز گفت:

-صبح بود که خوابم برد.

نعیم گفت:

-من هم نخواهیدم و منتظر نشستم تا صبح بدمد و تلفن کنم و از رفتار دیشبم غذر بخواهم. خودم هم متوجه نبودم

که چرا وقتی تو را دیدم همه ترسم به خشم مبدل شد و به تو انتقال دادم تا صبح داشتم به این فکر می کردم که چرا

تو، بعد به این نتیجه رسیدم که اگر غیر از این بود می بایست خود را محاکمه کنم. رز، شراکت یعنی همین. قبول

داری؟

رز گفت:

-قبول اما به شرط آن که بدونم چه عاملی موجب این شراکت شد.

نعیم گفت:

-به خاطر فرزندى که نباید به دنیا بیاید! دکتر عقیده دارد که بارداری نرگس با وجود مصرف داروها...

رز متوحش شد و در رختخواب نشست و گفت:

-بقیه اش را نگو. امکان نداره که بچه...

نعیم گفت:

-امکان که نه، به طور حتم یا سقط می شود و یا ناقص به دنیا می آید.

رز پرسید:

-نرگس می داند؟

نعیم گفت:

-هنوز نه، چون به خیال خودش از زمانی که وجود جنین را در بطنش حس کرده حالش بهتر شده. قرار است بعد از تعطیلات آزمایش به عمل آید و اگر تشخیص داده شد عمل شود.

رز پرسید:

-تشخیص چی؟

نعیم گفت:

-درصد آسیب های وارد شده. من هم درست نمی دونم اما آنچه مسجل است این است که بچه کاملی نخواهد بود. سکوت رز باعث شد تا نعیم بگوید:

-رز؟ حالت خوبه؟

رز پرسید:

-آیا امکان این هست که بچه سالم مانده باشد؟

نعیم گفت:

-شاید اما خیلی ضعیف و درجه امیدواری یعنی صفر!

رز که فین اش را بالا می کشید میان گریه و خنده گفت:

-دکتر! که خدا نیستند!

نعیم گفت:

-بله، اما...

رز گفت:

-شما همیشه به همه ما اندرز می دادید و به لطف خدا امیدوارمان می کردید. برای شاگرد سخت است که ببیند و بشنود که معلمش دارد ایمانش سست و به جای امیدواری به یأس متوسل می شود. من برای تمسک جستن به خدا و استغاثه کردن به درگاه او راهی جز خواندن نماز بلد نیستم. اجازه بده که همه ما...

رز صدای جیغ شنید و نعیم هراسان گفت:

-رز خودت را برسان!

رز با عجله گوشی را گذاشت و لباس پوشید و هنگام ترک آپارتمان با پدرش مواجه شد که به سوی آپارتمان او می آمد. رز دکمه آسانسور را فشرد و به پرسش پدرش که پرسید:

-رز کجا با این عجله؟

گفت:

-برای نرگس اتفاقی رخ داده می روم آنجا بعد به شما زنگ می زنم.

رز وارد آسانسور شد و دکمه پارکینگ را زد و پایین رفت. خوشبختانه خیابانها خلوت بود و رز وقتی خود را به خانه آقا نعیم رساند آمبولانس از راه رسیده بود. رز به داخل ساختمان دوید و با دیدن نرگس که روی برانکارد خوابیده بود به او نزدیک شد. نرگس تا چشمش به به رز افتاد دست پیش برد و گفت:

-با من بیا!

رز دستش را گرفت و گفت:

-با تو هستم مطمئن باش.

و در همان حال به صورت رنگ باخته آقا نعیم نگریست و او را تکان دادن سر به رز فهماند که چنین سقط شده است. رز سوار آمبولانس شد و آقا نعیم با اتومبیل خودش به دنبال آنها روان شد. به محض ورود بیمار به بیمارستان او را برای جراحی حاضر کردند و هنگامی که او را به سوی اتاق عمل پیش بردند. رز اختیار از کف داد و با صدای بلند گریست. نعیم روبرویش ایستاد و با صدای به بغض نشسته گفت:

-آرام باش رز، خواهش می کنم گریه نکن!

رز که قادر نبود خود را کنترل کند و بیش از سقط جنین شده دلش برای نگاه التماس آمیز نرگس به درد آمده بود به نعیم نگاه کرد و پرسید:

-چرا؟ چرا اون؟

نعیم زیر بازویش را گرفت و گفت:

-بیا بنشین.

و رز با خود به سالن انتظار برد و هنگامی که روی مبل نشستند، نعیم گفت:

-نباید از تو می خواستم که بیایی!

بعد آه کشید و سر به آسمان بلند کرد و گفت:

-از دیروز بد بیماری شروع شد. برادرم با من تماس گرفت و گفت که شنیده منصوره خودکشی کرده و می خواست بداند که آیا درست است یا شایعه که اظهار بی اطلاعی کردم و بعد از تماس او دکتر بیمارستان تماس گرفت و وضعیت نرگس را اطلاع داد و آن هم از آخر شب که با تو در پارک روبرو شدم که تنها و بدون همراه به پارک آمده بودی و هیچ فکر آدمهای شر و مست آخر شب را نکرده بودی.

رز گفت:

-اصلا دیروز روز خوبی نبود. من هم بدون علت کلافه و سر درگم بودم و حال و حوصله هیچ کس را نداشتم. اما اشتباه گفتم بی حوصلگی ام علت داشت. با پدر ملک تماس داشتم و او گفت که مادر فرید فوت کرده. خیال داشتم این تعطیلات را بروم پیش آنها اما وقتی این خبر را شنیدم منصرف شدم. غروب هم اشتباه کردم و برای پدر مادر تلفن را شرح دادم و همین انگیزه ای شد برای مشاجره میان مامان و بابام. برای گریز از بحث و جدل آنها از آپارتمان زدم بیرون و بی هدف رانندگی می کردم تا که متوجه شدم در جاده پارک هستم و تا آخر آمدم. تازه نشسته بودم که شما رسیدید و برای اینکه عیش شما را منغص نکنم به نرگس گفتم که خیلی وقت است که آمده ام و پیشتان نماندم.

نعیم پرسید:

-پس من عامل رنجش ات نبودم.

رز سر تکان داد و گفت:

-نه اما تشدیدش کردی. متأسفم که نفهمیدم به مصاحب نیاز داری.

نعیم به ساعت دستش نگاه کرد و از جا بلند شد و به سوی دستگاه قهوه جوش رفت و دو تا قهوه ریخت یکی به

دست رز داد و یکی را خود نوشید و پرسید:

-در این جور مواقع چه می کنند؟ آیا می بایست گل بگیرم؟

رز گفت:

-نه، به ابراز محبت خودتان بیشتر نیازمند است. بهش بگو که خودش مهمتر از آن بچه است و...

نعیم نایستاد تا بقیه حرفهای رز را گوش کند و به سمت سالن حرکت کرد.

خانم رازقی نگران به سودابه زنگ زد و از او جویای حال نرگس شد. او گمان داشت که سودابه زودتر از رز آگاه

شده می تواند خبر بگیرد اما سودابه وقتی اظهار بی اطلاعی کرد با لحنی ناراضی گفت:

-مگر رز چند سال دارد که بتواند به نرگس کمک کند؟ رز آن قدر عجله داشته که حتی فرصت نکرده به پدرش

بگوید به کدام بیمارستان می رود.

سودابه گفت:

-نگران نباشید من تحقیق می کنم و به شما اطلاع می دهم.

پس از قطع تلفن، به همسرش گفت:

-برای نرگس اتفاقی رخ داده و آقا نعیم از رز کمک خواسته و او هم رفته اما کدام بیمارستان را کسی نمی داند.

رسول لباسش را پوشید و گفت:

-از نزدیکترین بیمارستان به خانه اش شروع می کنیم تا بیابمشان.

با خارج شدن رسول تلفن خانه شروع به زنگ زدن کرد و وقتی سودابه گوشی را برداشت از شنیدن صدای رز

خوشحال شد و پرسید:

-تو کجا هستی؟

رز گفت:

بیمارستان نزدیک خانه. نرگس متأسفانه بچه اش را سقط کرد و تحت جراحی قرار گرفت. تازه به اتاق انتقالش داده

اند و هنوز نیمه هوش است. به خانه زنگ زدم تا به مادر بگویم نگران نباشد که تلفن اشغال بود و با تو تماس گرفتم.

لطفاً به مادر خبر بده و بگو من تا به هوش آمدن کامل نرگس کنارش می مانم.

رز که از تلفن روی میز اطلاعات تماس گرفته بود. وقتی گوشی را گذاشت به سوی اتاق حرکت کرد و نزدیک اتاق

به وقت داخل شدن نگاهش به نعیم افتاد که خم شده و ضمن نوازش موی نرگس در اوش او نجوا می کرد. رز خود

را کنار کشید تا نعیم بتواند بی حجاب محبتش را به همسرش ابراز کند. دقایقی انتظار کشید و با بیرون آمدن نعیم از

اتاق وقتی رز را دید پرسید:

-چرا اینجا ایستاده ای و داخل نمی شوی.

رز از سوال او گذشت و گفت:

-به سودابه زنگ زدم که به مادر اطلاع بدهد او گفت که رسول در راه است و بزودی می رسد.

نعیم گفت:

-من می روم پایین تا اگر رسید بیاورمش بالا.

رز کنار تخت نرگس نشست و نعیم پایین رفت. رز آرام زمزمه کرد:

-نرگس نرگس چشماتو باز کن منم رز!

نرگس پلکهایش را گشود و با دیدن رز گفت:

-من کجام؟

رز به رویش لبخند زد و گفت:

-اینجا بیمارستان است و تو عمل شدی.

نرگس گفت:

-وحشتناک بود. خون، خونریزی کردم!

رز گفت:

-به همین خاطر اینجا بی.

اشک از گوشه چشم نرگس به بیرون تراوید و با گریه گفت:

-بچه ام را از دست دادم!

رز به آرامی به پشت دستش نواخت و گفت:

-همه چی رو به راه می شه نگران نباش. خیلی ها از روی بی تجربگی بچه اول را از دست می دهند اما دومی را حفظ می کنند.

نرگس چند بار سر تکان داد و این تکان چون شدیدتر شد او را

نگران کرد و بلند شد با هر دو دستش سر او را گرفت و گفت:

-آرام باش خواهش می کنم.

اما نرگس بدون توجه به خواهش او همچنان سر تکان می داد تا جایی که رز نگران شد و زنگ احضار پرستار را فشرد و در همان زمان هم نعیم و رسول وارد شدند. نعیم با دیدن حالت نرگس به سویش دوید او را در بغل گرفت و گفت:

-نه نه، آرام باش. آرام باش.

با ورود پرستار به اتاق و دیدن تلاش نعیم برای آرام کردن نرگس، آنها را از اتاق خارج کرد و با دکتر تماس گرفت و دقایقی بعد با حضور پزشک نرگس به بخش دیگری منتقل شد. رز نگران پرسید:

-او را کجا بردند.

پرستار گفت:

-بش اعصاب. نگران نباشید در آنجا تحت مراقبت خواهد بود و بزودی بهبود پیدا می کند. شما برگردید منزل!

رسول رز را هدایت کرد و هنگامی که به سالن انتظار رسیدند به رز گفت:

-صبر می کنیم تا نعیم هم بیاید بنده خدا چقدر پشت سر همید می آورد. تازه از دست منصوره راحت شده بود باید

گرفتار زنش شود و بچه اش را از دست بدهد. حال مشکلات کاری سر جای خودش بماند!

وقتی نعیم وارد سالن شد رسول به سوییچ رفت و پرسید:

چی شد؟

نعیم گفت:

مجبور است چند روز در بیمارستان بماند.

رز گفت:

- شما بروید من می مانم!

نعیم گفت:

- همراه نمی پذیرند. مراقبت ویژه لازم دارد.

رسول گفت:

- فردا حالش بهتر می شود و برمی گردد خانه. بیایید برویم!

نعیم گفت:

- من می مانم شما برگردید ممنونم که زحمت کشیدید.

رسول به رز نگاه کرد و هر دو به اتفاق بیمارستان را ترک کردند. رسول آه عمیق کشید و گفت:

- دو سه ساعت دیگر سال تحویل می شود و سال جدید با مشکلات جدید شروع می شود.

رز خندید و گفت:

- تا بوده چنین بوده.

رسول پرسید:

- می ری خونه؟

رز گفت:

- نه. میرم رستوران غذا بگیرم هم برای خودم و هم برای آقا نعیم.

رسول پرسید:

- برمی گردی بیمارستان؟

رز گفت:

- میدانم که نگرانی اجازه نمیدهد از جشن و آتش بازی چیزی بفهمم پس بهتر است از اندوه و غصه ی کسی بکاهم

رسول گفت:

- می فهمم چه احساسی داری. رز من خودم شخصا به تو افتخار میکنم. سال نو مبارک. در ضمن عمو و مادرت را می

برم تا تنها نباشند و به اتفاق میرویم برای مراسم.

رز گفت:

- متشکرم. سال نوی تو هم مبارک باشد. وقتی رسول حرکت کرد رز هم اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. نزدیک

اولین رستوران نگه داشت و پیاده شد. جمعیت کثیری رستوران را اشغال کرده بودند و به شادی و میگساری پرداخته

بودند. رز به جمعیت نگریست و به گارسون که به او هشدار داده بود که میز خالی ندارد گفت دو تا غذا با خود

مبیرد. نیم ساعتی به انتظار ایستاد تا آنکه غذا به دستش رسید و سوار شد و به بیمارستان برگشت. در بدو ورود چنان

سکوتی حکم فرما بود که گمان کرد کادر بیمارستان بیمارها را گذاشته و برای برگزاری جشن رفته اند. به میز اطلاعات نزدیک شد و با صدای نسبتا بلند گفت:

-سلام کسی اینجا نیست؟

از در مقابل پرستار جوانی خارج شد و با دیدن او لبخند بر لب آورد و پشت میز ایستاد.

رز گفت:

-بیماری داریم که در بخش اعصاب بستری است به نام نرگس قادری. همسرش به همراه اوست. خواستم پیروم حالش چه طور است.

پرستار گفت بنشینید و خودش با بخش تماس گرفت و ان وقت رو به رز گفت:

-بیمار خوب است و تشنج بهبود یافته.

رز گفت:

-متشکرم اما همسر خانم قادری؟

پرستار گفت:

-همراه ندارد شاید برگشته باشد منزل.

رز باز هم تشکر کرد و همانطور که نا امید از در خارج میشد شنید که کسی گفت:

-رز تو بر نگشتی خونه؟

شنیدن صدا رز را به هیجان آورد و چون به پشت سر نگریست نعیم را دید و به جای پاسخ پرسید:

-شما کجا بودید؟ به من گفتند که رفتید منزل؟

نعیم سر تکان داد و گفت:

-نه در باغ قدم میزدم تا صبح شود.

رز به کیسه ی محتوی غذا اشاره کرد و گفت:

-غذا آورده ام بیااید روی نیمکت بنشینیم و تا سرد نشده بخوریم.

نعیم گفت:

-دو ساعت دیگر تحویل سال میشود. نمیخواهی در کنار خانواده باشی؟

رز به خنده گفت:

-جشن سال مسیحی است هر چند اگر نوروز هم بود ترجیح میدادم اینجا باشم حال چه کنیم غذا بخوریم یا پرچانگی

کنیم؟

نعیم با صدا خندید و نایلون را از دست رز گرفت و به سوی نیمکت راه افتاد. وقتی مشغول خوردن بودند نعیم

نگاهش کرد و گفت:

-رز تو فرشته ای هستی که خداوند برای تسکین بخشیدن به الام بندگان خدا خلق کرده!

رز گفت:

-با این تفاوت که نه بال دارم و نه قدرت شفا بخشی! از تعریف و توصیفاتان ممنونم. اما ای کاش به جای مدرک

مهندسی پزشکی شده بودم تا به راستی از الام بیماران میکاستم. وقتی نرگس دچار تشنج شد و من نمیدانستم باید چه

کنم از خودم بیزار شدم. او میلرزید و من فقط میگفتم خواهش میکنم آرام باش.

رز با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و بعد سر به آسمان بلند کرد و اه کشید. نعیم پرسید:

-چرا از او متنفر نیستی؟ با علم به اینکه میدانی او عامل جدایی ماست!

رز با صدا خندید و گفت:

-او انتخاب شونده بود نه انتخاب کننده اگر میبایست باشد که نیست از انتخاب کننده باید داشته باشم که بر همه

چیز پشت پا زد و بر باور هایم خط باطل کشید.

نعیم گفت:

-اما از رفتار مشخص است که نسبت به من کینه و عداوت نداری و ...

رز گفت:

-داشتم. کتمان نمیکنم که حتی از شنیدن اسمتان متنفر بودم. نفرت موجب شد در رهای قدم بگذارم که نه تنها آرامش

به دنبال نداشت بلکه موجب شد غم و اندوهم فزون شود. میدونین که ادم مذهبی و به قول شما مکتبی نیستم اما با

خالقم دوستم. وقتی نماز میخوانم نه به خاطر وعده داده شده به بهشت به خاطر خودش که میدانم بی شائبه دوستم

دارد دوستش دارم! او هم بود که به جای عداوت و کینه توزی و راه رفتن در خارستان هدایت کرد که برگردم. به

سودابه گفتم که فاصله است میان دوست داشتن و عاشق بودن. وقتی دوست داری انتظار داری که محبت ببینی و بعد

یک به یک توقعات پیدا میشوند اما وقتی عاشق باشی بدون هیچ انتظار و توقعی از خود ایثار میکنی!

رز با صدا خندید و گفت:

-بخشید پرچانگی کردم. حلول سال نو نزدیک است. بیا بید با هم دعا کنیم. شما دعا کنید و من امین بگویم.

رز بلند شد و بر صحن چمن زانو بر زمین زد و دست هایش را به سوی آسمان بالا گرفت. نعیم خواست بگوید بلند

شو و تنها دست هایت را بالا بگیر که از دیدن چهره ی رز که چشم فرو بسته بود و در انتظار شنیدن دعا بود منصرف

شد و لب به دعا کردن گشود. صدای امین گفتن رز چنان بود که هر دو خود را در محراب احساس کردند و هنگامی

که ناقوس کلیسا به صدا در آمد و فشفشه های رنگین آسمان را تور باران کرده دو چشم گشودند و رز گفت:

-سال نو مبارک

نعیم بدون نگرستن به صورت رز در حالیکه بغض گلپوش را می فشرد گفت:

-سال نو مبارک!

رز بلند شد و با شتاب ظرف های غذا را درون نایلون ریخت و به سوی سطل زباله حرکت کرد و چون بازگشت

گفت:

-بیا بید برویم و خواهش کنیم اگر نرگس بیدار است فقط چند لحظه او را ببینیم و سال نو را تبریک بگویم.

نعیم گفت:

--با ان که میدانم اجازه نمیدهند اما امتحان میکنیم.

حق با نعیم بود و اجازه داده نشد چرا که بیمار خواب بود و بیدار کردنش مجاز نبود. وقتی هر دو نا امید بار دیگر از

سالن خارج شدند قدم زنان از محوطه بیمارستان بیرون آمدند. نعم با خود اندیشید بهتر است رز را برای دیدن آتش

بازی ببرد تا او هم نصیبی از شادی مردم ببرد. بدون گفت و گو به سوی اتومبیلش حرکت کرد و به رز گفت:

-سوار شو!

خیابان ها شلوغ و مردم در حال جشن و پایکوبی بودند. رز گفت:

-گمان نکنم کسی در خانه اش مانده باشد! جالب است که همیشه راس ساعت دوازده سال تحویل می شود و مثل تحویل سال ما نیست. اون جا رو نگاه کن. چقدر بادکنک فرید هم در جشن عروسیمان داده بود کابین را پر از بادکنک کنند.

بعد با یادآوری خاطره ی فرید سکوت کرد و اه کشید. نعیم برای آنکه او را از اندوه برهاند به دسته ارکستری که در حال نواختن و رژه رفتن بود اشاره کرد و گفت:

-اون ها رو. ببین!

اما رز بدون توجه به ان ها گفت:

-اول ژانویه اگر برای همه پیام اور شادی باشد برای من غم افزاست. این هم شروع سال جدید!!

نعیم مجبور شد بایستد تا جمعیت و گروه ارکستر بگذرد و در ان حال گفت:

-برای من هم همینطور بوده اما با روزگار کنار آمده ام.

زنی جوان و اراسته با بغلی از گل های رز کنار خیابان ایستاده بود و گل میفروخت. نعیم توقف کرد و شاخه ای گل خرید و چون به راه افتاد روی داشبرد مقابل رز گذاشت و گفت:

-سال نو مبارک!

رز با صدا خندید و گل را برداشت و گفت:

-تا سه نشه بازی نشه؟

نعیم نگاهش کرد و رز ادامه داد:

-نگه دارید کمی راه برویم!

نعیم خواسته ی رز را برآورده کرد و چون پیاده شدند رز خود را به میان مردم شاد رساند و به نعیم گفت:

-بیایید الکی خوش باشیم.

نعیم با خود اندیشید "دهان کجی به روزگار غدار!" نعیم مراقبت از رز را به عهده گرفته بود و هنگامی که او به همراه سیل جمعیت پیش میرفت سعی میکرد که از مزاحمت احتمالی مصونش بدارد. رز دو بادکنک از روی زمین برداشته و

به دست گرفته بود و چون کودکان که از داشتن اسباب بازی به وجد می آیند میخندید و در میان رقصندگان پیش

میرفت. وقتی نعیم بازویش را شید تا بایستد و او را از میان جمعیت ببرد صورت خندان رز نعیم را از شماتت کردن

باز داشت. رز با دادن یکی از بادکنک ها به او و با خطاب دوستانه اش به نعیم القا کرده بود که او را بخشیده و کینه را

فراموش کرده است. اما بهت نگاهش نعیم را آگاه ساخت که ان چه به گوش شنیده خطای لفظ بوده و برای اینکه رز

بیش از این احساس خجالت نکند بادکنک را به عمد رها کرد و در پی به دست آوردن ان دویید و با گفتن خدایا به هر

دوی ما رحم کن و کمان کن از رز فاصله گرفت. وقتی بادکنک را به دست آورد به سوی رز نگاه کرد که چون میخ

بر زمین کوبیده شده و طعنه ی عابریں را می پذیرفت. نعیم به سویش آمد و زیر بازویش را گرفت و پرسید:

-چرا ماتت برده؟

و بدون آنکه منتظر جواب باشد او را به همراه خود کشید و در کنار اتومبیل ایستاد و با گفتن "رز چیزی شده؟" نا

آگاهی خود را بروز داد. رز با خود فکر کرد که اگر نعیم کلام او را شنیده بود واکنشی از خود نشان میداد پس

نشنیده. پس دلش گرم شد و لبخند به لب آورد و گفت:

-نه نه هیچی!

نعیم با دادن بادکنک به دست رز گفت:

-محکم نگهش دار تا در نرود.

وقتی به راه افتادند نعیم به رز لبخند زد و گفت:

-این تحویل را تا عمر دارم فراموش نمیکنم.

دل رز فرو ریخت و با نگرانی پرسید:

-چرا؟

جواب نیم یا موجب رسوایی اش بود و یا خاطرش را برای همیشه اسوده میکرد. نعیم گفت:

-من در دوران نوجوانی هرگز فرصت پیدا نکردم مثل همسالانم بازی کنم و حالا در این سن نه به دنبال توپ به

دنبال بادکنک دویدم!

رز گفت:

-متاسفم. اما برای خبرنگاران سوژه ی خوبی میشدی. معاون سیاسی در جشن سال نو به دنبال گرفت بادکنک!

رز بی اختیار با صدای بلند خندید و نعیم ندانست که او به خاطر آرامش یافتن خیالش چنین میخندد. نعیم او را به

اپارتمانش رساند و در مقابل سوال رز که پرسید "برمیگردید بیمارستان؟" گفت:

-نه میروم خانه و صبح میروم. رز از اینکه تنهایی نگذاشتی ممنونم. شب به خیر!

رز گفت:

-من هم صبح می ایم بیمارستان.

نعیم گفت:

-زحمت نکش من تلفنی از حال نرگس با خبرت میکنم.

رز گفت:

-باید بیایم چون اتومبیل در صحن بیمارستان پارک است.

نعیم از سر تاسف برای فراموشی گفت:

-صبح می ایم دنبالت اما اول تلفن میکنم. شبت به خیر!

رز پیاده شد و با گفتن "سب به خیر" از او جدا شد. در حالی که نفس اسوده ای میکشید و نعیم با این فکر که "خوش

بختانه قانع شد" به حرکت در آمد.

فصل 15

با آغاز تعطیلی خیابان های شهر خلوت و جاده ها شلوغ و پر ترافیک شده بود. رز خستگی شبانه را با خمیازه های

بلند از خود دور میکرد و بستر را صبح زود ترک کرده بود تا برای رفتن به بیمارستان آماده باشد. مادر و پدر شب را

در خانه ی عمو خوابیده بودند و هر دو اپارتمان ساکت و آرام بود. رز با نگاه به ساعت دیواری که ساعت نه و نیم را

نشان میداد احساس بی حوصلگی و تنگ خلقی کرد. میخواست به خانه ی نعیم تلفن کند و پیرسد که اگر به دنبالش

نمی آید خود به نهایی حرکت کند اما از فکر اینکه او خسته و نیازمند استراحت است منصرف شد و باز هم به انتظار

نشست. وقتی صدای زنگ تلفن برخاست به گمان اینکه نعیم است به شتاب گشی را برداشت و گفت:

-بله

صدای پسر عمو رسول به جای نعیم به گوشش رسید که گفت:

-سلام صبح به خیر از خواب که بیدارت نکردم؟

رز جواب داد:

--سلام نه خیلی وقت است بیدارم و منتظر تماس اقا نعیم هستم.

رسول پرسید:

-نعیم؟

رز گفت:

-بله قرار است با هم برویم بیمارستان تا هم از نرگس عیادت کنیم و هم من اتومبیل را بردارم!

رسول ساکت شد و رز ناچار شد بگوید:

-اقا رسول؟

صدای رسول آمد که گفت:

-گمان نمیکنم که نعیم بیاید دنبالت. من تماس گرفتم که اگر... که اگر بخواهی من به دنبالت بیایم؟

جواب مقطع رسول موجب نگرانی رز شد و پرسید:

-چیزی شده پسر عمو؟

رسول گفت:

-من هم درست نمیدونم. چون فکر میکردم که ...

رز عصبی پرسید:

-فکر میکنید چی؟

رسول گفت:

-هر چه هست مربوط به بیمارستان است و ...

رز شتابزده پرسید:

-برای نرگس اتفاقی رخ داده؟

رسول گفت:

-من با نعیم صحبت نکردم. یکی از همکاران دفترش گفت که از بیمارستان تماس گرفتند و آقای نیکزاد با عجله

رفت. به خاطر همین من به تو زنگ زدم شاید که خبردار شده باشی چه پیش آمده!

رز گفت:

-من همین حالا می روم بیمارستان و شما هم خودتان را برسانید.

رز گوشی را بدون خداحافظی گذاشت و با برداشتن کیفش آپارتمان را ترک کرد. اتوبوس مانند همیشه سر ساعت

به ایستگاه رسید و او سوار شد. رز تنها سرنشین اتوبوس بود. او افکارش پیرامون نرگس دور می زد و دلش گواهی

واقعۀ ناگواری را می داد. در ایستگاه بعد زن و مرد جوانی با هیاهو سوار شدند و از آن همه صندلی خالی، درست

صندلیهای پشت سر رز را اشغال کردند و نشستند. گفتگوی عاشقانه و غیرمؤدب آنها باعث شد رز برخیزد و به

درب اتوبوس نزدیک شود و نشان دهد که در ایستگاه بعد پیاده خواهد شد. وقتی به مقصد رسید اتومبیل پسرعمو

رسول را که در کنار اتومبیل خودش پارک شده بود شناخت و با دلگرمی از حضور او وارد بیمارستان شد. سالن

پذیرش خلوت بود و باز هم کسی پشت میز اطلاعات نبود. رز تصمیم گرفت به بخش اعصاب برود. سالن را تا ته طی کرده بود که از آخر سالن با باز شدن در آسانسور آقا نعیم و پسرعمو رسول پیاده شدند و به سوی او پیش آمدند. رز طاقت نیاورد و به سوی آنها دوید و بدون آن که سلام کند پرسید:

-چی شده؟ نرگس حالش خوبه؟

پسرعمو زیر بازویش را گرفت و گفت:

-آرام باش.

رز مبهوت به نعیم نگاه کرد و او سر بزیر انداخت و رز روی زانو نشست و گفت:

-امکان نداره! به من بگین که نرگس زنده است، خواهش می کنم!

پسرعمو بلندش کرد و گفت:

-رز او زنده است اما...

رز حیرت زده بار دیگر به هر دو نگریست و پرسید:

-اما چی؟

آقا نعیم گفت:

-نگران نباش. بیا برویم بیرون.

هر دو رز را از سالن خارج کردند و بر روی نیمکت نشاندند و این بار نعیم گفت:

-نرگس دیشب از غفلت پرستار سوءاستفاده کرده و دست به خودکشی زده است.

رز ناباور پرسید:

-نرگس و خودکشی؟ تا وقتی که ما بیمارستان بودیم که به ما گفتند خوابه و اجازه ورود به ما ندادند پس کی این

اتفاق رخ داده؟

نعیم گفت:

-درست نمی دونم. شاید پرستار گمان داشته که او خوابه اما

خواب نبود.

رز پرسید:

-باچی؟

نعیم گفت:

-با لوله ی انتقال سرم! آن را دور گردن بسته و قصد داشته خودش را خفه کند که خوشبختانه پرستار سر رسیده

و مانع شده.

رز پرسید:

-حالا، حالا با او چه کرده اند؟

پسرعمو گفت:

-مجبور شده اند برای حفظ جاننش دستهایش را ببندند.

رز گفت:

-من می خواهم ببینمش!

آقا نعیم گفت:

-آرام بخش تزریق کرده اند و در خواب است.

رز بلند شد و گفت:

-با این حال من می روم بینمش، دوست دارم وقتی بیدار شد کنارش باشم.

رز به راه افتاد و نعیم به رسول گفت:

-تو همین جا بمان من بر می گردم.

و خودش به دنبال رز روان شد. هر دو وقتی سوار آسانسور شدند، نعیم گفت:

-باید او را برگردانم ایران. در آنجا خانواده اش هستند، شاید زودتر بهبودی پیدا کند!

آسانسور وقتی ایستاد رز به نعیم نگریست و گفت:

-این کار رانکن مگر این که خودتان هم در کنارش باشید.

به سوی اتاق پیش می رفتند که نعیم گفت:

-کارم را چه کنم؟ مسئولیت...

رز نگذاشت که نعیم جمله اش را تمام کند و گفت:

-پس آن کس که برای نرگس عزیز است و با او احساس راحتی می کند بیاورید اینجا.

نعیم در اتاق نرگس را آرام گشود و با گشوده شدن در پرستاری که در حال تزریق سرم بود به آن ها نگریست و با

شناختن نعیم گفت:

-خواب است و همه چیز مرتب است.

رز پرسید:

-من می توانم کنارش بمانم؟

پرستار به جای جواب به نعیم نگریست و او گفت:

-همسرم و این خانم دوستانی صمیمی هستند و یقین دارم وقتی بیدار شود از دیدنش خوشحال می شود.

پرستار گفت:

-بسیار خوب اما به هیچ وجه نباید دستهای بیمار باز شود مگر به دستور پزشک.

رز گفت:

-بسیار خوب و متشکرم.

باخروج پرستار نعیم رو به رز گفت:

-شنیدی چه گفت؟ دستهای نرگس نباید باز شود.

رز خشمگین شد و گفت:

-گوش داشتم شنیدم.

نعیم رز را که پشت به او کرده بود به سوی خود گرداند و گفت:

-رز تو قلب رئوفی داری و ممکن است که نرگس از تو بخواهد بازش کنی. هیچ کس یقین ندارد که بعد از بیدار

شدن چه واکنشی از خود نشان میدهد. خواستم که هوشیار باشی.

رز گفت:

-مطمئن باشید که برخلاف دستور عمل نمیکنم. این اتاق چقدر بی روح است.

نعیم گفت:

-هر چیز که احتمال خطر داشته باشد بیرون برده اند.

رز نگاه التماس آمیز به نعیم کرد و گفت:

-یک شاخه گل، من آنقدر عجله داشتم که...

نعیم گفت:

-بسیار خوب میپرسم اگر اجازه دادند میاورم. من در صحن بیمارستان با رسول هستم وقتی به هوش آمد خبرم

میکنی؟

رز گفت:

-بله.

و نعیم از اتاق بیرون رفت. رز به تخت نزدیک شد و موهای نرگس را نوازش کرد و خم شد و پیشانی اش را بوسید و

بی اختیار در گوش نرگس زمزمه کرد:

-من اینجام پیش تو راحت باش!

رز بر روی صندلی نشسته بود و از انتظار بیدار شدن نرگس خمود و خواب آلود شده بود. سکوت حاکم بر بخش هم

خواب آلودگی را تشدید میکرد. رز دیده بر هم گذاشت تا چشمانش استراحت کنند و در همان حال به اتفاقات چند

روز اخیر اندیشه کرد و ملاقاتش با نرگس و نعیم در پارک که نرگس چقدر شاداب و خوشحال به نظر میرسید.

گویی که غمی در جهان ندارد. احساس مادر شدن او را کامیاب کرده بود ولی چه زود این سعادت را از دست داده و

از عرش بر زمین سقوط کرده بود. نرگس و خودکشی؟ این موضوع هنوز برای رز ناباورانه بود و هنگامی که صدای

آه شنید از وحشت دیده باز کرد و بر روی پا ایستاد. نرگس چشم گشوده بود و تقلا میکرد که دستانش را باز کند.

رز به تخت نزدیک شد و گفت:

-سلام نرگس جان، خوبی؟

نرگس با دیدن رز لبخند بر لب آورد و زمزمه کرد:

-دست هایم بسته است لطفاً بازش کن.

رز گفت:

-اگر صبر کنی الان پرستار را صدا میزنم تا دستهایت را باز کند. کمی تامل کن!

نرگس دست از تقلا کشید و به رز نگاه کرد و گفت:

-اون بچه منو کشت!

رز لبخند زد و پرسید:

-چه کسی؟

نرگس گفت:

-منصوره.

رز پرسید:

-منصوره؟

نرگس گفت:

-دیشب به من قرص داد و گفت بخور برای سلامتی خودت و بچه ات مفیده. منم خوردم و بچه ام از دستم رفت.

رز ناباور پرسید:

-تو منصوره را دیدی؟ کجا بود؟

نرگس گفت:

-اومد خونمون. لباس سفید عروسم تنش بود و قرار بود با آقا نعیم بره محضر.

رز پرسید:

-محضر برای چی؟

نرگس خندید و گفت:

-برای اینکه با هم عروسی کنند.

رز گفت:

-اما نرگس جان منصوره رفته و دیگه اینجا نیست. اون برگشته ایران!

نرگس سر تکان داد و گفت:

-اشتباه میکنی اون نرفته و همین جاست. اون توی خونه ماست. من خودم براش شام درست کردم و رختخواب

انداختم که بخوابد.

رز که متوجه شد حرفهای نرگس هذیان است، گفت:

-خیلی خب، قبول کردم. میرم و پدرش را درمیارم! که دیگه جرات نکنه بیاد خونه تو!

نرگس آه کشید و گفت:

-فایده نداره. او بچه مو برداشت و سوار هواپیما شد و رفت.

با ورود آقا نعیم که شاخه گلی به دست داشت نرگس متوجه او شو و به رویش لبخند زد و گفت:

-رفتی امیر محمد رو دیدی؟ دیدی چقدر خوشگله؟

نعیم به رز نگریست و با آوردن لبخندی بر لب به تخت نزدیک شد و گل را به بینی نرگس نزدیک کرد و گفت:

-بو کن!

نرگس سر برگرداند و گفت:

-بده به اون!

نعیم متعجب پرسید:

-اون کیه؟

نرگس گفت:

-همون که براش عروسی گرفتی.

نعیم بار دیگر به رز نگاه کرد و رز با اشاره فهماند که نرگس حرفهایی که بر زبان می آورد بدون تفکر است. سکوت

نعیم موجب شد تا نرگس بار دیگر تقلا کند و بخواهد دستهایش را آزاد کند و در همان حال بگوید:

-عروسی کردی به درک! اما من نمیگذارم که امیرمحمدم را از من جدا کند. رز کمکم کن!

بعد فریاد کشید:

-کمک! کمکم کنید بچه مو دزدیدند.

از صدای فریاد نرگس پرستار به اتاق وارد شد و چون حرفهای نرگس را نمیفهمید پرسید:

-چی میگه؟

نعیم برای پرستار حرفهای نرگس را ترجمه کرد و پرستار گفت:

-با دکتر ریچارد مشاوره داشته باشید. هنوز در بخش است.

نعیم با عجله اتاق را ترک کرد و نرگس گفت:

-رز بگو دستم را باز کنند.

رز حرفهای او را برای پرستار گفت و پرستار گفت:

-تامل کن الان دکتر میرسد.

رز وقتی حرفهای پرستار را برای نرگس بازگو کرد، نرگس گفت:

-منو ببر خونه. من اگه اینجا باشم میمیرم.

رز گفت:

-باشه اما باید قول بدی که ساکت و آرام باشی تا مرخص ات کنند، وقتی تو جیغ میکشی مجبورند نگاهت دارند.

حرف رز تاثیر بخش بود و نرگس دست از تقلا و فریاد کشید و آرام شد. دقایقی بعد وقتی دکتر و نعیم وارد شدند

نرگس آرام بود و به سقف نگاه میکرد. رز آن چه گفتگو از لحظه ملاقاتش گفته شده بود را برای دکتر بازگو کرد و

در آخر پرسید:

-دکتر اجازه بدین دست هایش را باز کنیم من مراقب هستم که به خود لطمه نزنند.

دکتر رو به پرستار کرد و گفت:

-این خانم میتواند به عنوان همراه بیمار کنارش بماند، بگویید لوازم اتاق را برگردانند.

آنگاه رو به نعیم اضافه کرد:

-تا پایان تعطیلات هفت روزه اگر بهبودی حاصل شد که به منزل برمیگردد در غیر این صورت مجبوریم بیمار را به

بیمارستان دیگری منتقل کنیم.

رز که منظور او را درک کرده بود بانگ زد:

-نه دکتر او خوب میشود. من خودم پرستاری اش را میکنم تا بهبودی پیدا کند.

دکتر خندید و پرسید:

-شما دکتر یا پرستارید؟

به جای رز نعیم گفت:

-نه دکتر ایشان مهندس هستند.

خنده دکتر پررنگتر شد و پرسید:

-حتما بیکارید؟

رز جواب داد:

-نه! اما...

دکتر حرف رز را قطع کرد و گفت:

-بهبودی بیمار بستگی به مراقبت تمام وقت دارد و...

رز گفت:

-پرستار استخدام میکنیم و من هم خواهم بود. دکتر! بیمار پیش از ورود شما از من درخواست کرد او را ببرم خانه.

او حس میکند اگر در بیمارستان بماند میمیرد.

دکتر نشان داد که قصد دارد اتاق را ترک کند و در همان حال گفت:

-امیدوارم که در این یک هفته بهبودی حاصل کنند و شما هم در این مدت خود را تست میکنید که آیا میتوانید یا

خیر!

با رفتن دکتر و نعیم، دو پرستار مرد وارد شدند و با خود تخت و مبل و میز آوردند و در چند دقیقه چهره اتاق را دگرگون کردند. با خروج آنها پرستار مجدد وارد شد کنار تخت نرگس ایستاد و بند چرمی دست او را باز کرد و رو

به رز گفت کاملاً مراقب باشید و او هم از اتاق خارج شد. نرگس دو دستش را بالا آورد و به آنها نگرست و لبخند

سپاس و امتنان به روی رز زد. رز پرسید:

-میخواهی کمی بنشینم؟

تا نرگس خواست بلند شود گفت:

-نه حرکت نکن.

خودش دسته تخت را چرخاند و تخت را به حالت نشسته درآورد و پرسید:

-راحتی؟

نرگس گفت:

-تو از همه بهتری!

رز به رویش خندید و گفت:

-اما نه به قدر تو!

نرگس گفت:

-اگه اون وقت تو اونجا بودی نمیداشتی اون با هم عروسی کنن و منصوره امیرمقدم رو بدزده.

رز کنار تخت نشست و گفت:

-نرگس جان اگه بهت بگم که اون با هم عروسی نکردن و منصوره هم دیگه نیست که اذیتت کنه باور میکنی؟

رز وقتی دید نرگس لبخند زد، نیرو گرفت و گفت:

-یادته که گفتیم من و تو باید قوی باشیم تا بتونیم منصوره رو بیرون کنیم؟

نرگس گفت:

-اون بچه مو دزدید!

رز گفت:

-بچه رو هم ازش میگیریم اما من یکنفری نمیتونم و تو هم باید کمک کنی.

با وارد شدن نعیم به اتاق و دیدن نرگس به حالت نشسته رو به رز پرسید:

-مطمئنی که...

رز نگذاشت حرف نعیم تمام شود و گفت:

-ای کاش دستور غذایی و خوراکی گرفته بودید تا میدانستم که میتواند کمپوت یا میوه بخورد یا نه!
 نعیم به نرگس که در حال پر پر کردن گلبرگهای گل بود نگاه کرد و با گفتن «میرم اما ای کاش من هم به قدر تو خوشبین بودم» از اتاق بیرون رفت. رز به خود گفت:
 -آن قدر امیدوارم که یقین دارم خوب خواهد شد.
 نرگس به وجود رز متکی شده بود و تا او در کنارش بود رفتاری آرام داشت اما به وقتی که رز اتاق را ترک میکرد، فریاد میکشید و سکوت بخش را برهم میزد. رز خود خوب میدانست که این شیوه نمیتواند ادامه داشته باشد چه با تمام شدن تعطیلات او مجبور بود نرگس را ترک کند و تنها به ملاقاتهای کوتاه بسنده کند در صورتی که نرگس به مراقبت کامل نیاز داشت. ذهن او گاه متوجه واقعیت بود و آگاه از این که فرزند خود را از دست داده و گاه به راه خطا که منصوره بچه اش را دزدیده، بی ثباتی رفتار هم با طرز تفکر او همخوانی داشت. در زمان آگاهی مغموم و غمگین و در زمان دیگر فریاد و طلبیدن کمک که فرزند ربوده شده اش را پیدا و به او باز گردانند.
 در روز آخر تعطیلات هنگام عصر وقتی خانواده های رازقی به عیادت نرگس رفتند در بدو ورود آنها، هیچکدام را به یاد نیاورد و رز مجبور شد همه را به او معرفی کند. اما ساعتی بعد او با سودابه گرم گفتگو شد و حال همام کوچک را پرسید که همه متعجب شدند. وقتی سودابه داشت میگفت که حالش خوب است و حنانه عذرخواهی کرد که نتوانست برای عیادت بیاید، نرگس چهره درهم کرد و گفت:

-شما هم در عروسی شرکت داشتید؟

سودابه متعجب پرسید:

-عروسی؟ عروسی کی؟

نرگس گفت:

-آقا نعیم و منصوره!

سودابه بهت زده به رز نگرست و رز گفت:

-بگو که عروسی وجود نداشته و منصوره دیگر اینجا نیست!

سودابه حرفهای رز را تکرار کرد و نرگس با صدا خندید و گفت:

-من هم دعوت نداشتم.

خانم رازقی که دلش برای نرگس سوخته بود گفت:

-به این موضوع فکر نکن! آقا نعیم فقط و فقط تو را دوست دارد باور کن!

نرگس با لحن محزون گفت:

-میدانم.

بعد بشقاب میوه پوست گرفته شده را به دست گرفت و حریصانه آنها را تناول کرد و دراز کشید که گویا قصد خوابیدن دارد. عیادت کنندگان از اتاق خارج شدند درحالیکه هر یک از برخورد نرگس تعبیری به همراه داشتند. مردان متفق الرای که بهترین تصمیم خواباندن نرگس در بیمارستان روانی و خانم ها با رای های مخالف. خانم رزاقی مادر رز معتقد بود که بهترین کار بازگرداندن بیمار به ایران و به نزد خانواده اش است و جاری او با گفتن این رفتار موقتی است و زود خوب میشود و سودابه و رز با بردن او به خانه و به گرفتن پرستار تمام وقت رای دادند.

آن شب همه در آپارتمان آقای رازقی بر سر همین موضوع به تبادل نظر نشستند و مادر رز قاطعانه ابراز کرد که نمیگذارد رز پرستاری و مسئولیت نرگس را به عهده بگیرد. دلایل او خستگی ناشی از کار از یک سو و بی تجربگی اش در مورد مراقبت کردن از بیمار نامتعادل از سوی دیگر همه را قانع ساخت. او برای رفع تکلیف از شانه خود نیز رسیدگی به امور همسر و رز را بیان کرد و خود را معاف ساخت و در آخر گفت:

- آقا نعیم بهتر است از میان این دو راه حل یکی را انتخاب کند. یا بستری کردن در تیمارستان و یا فرستادن او نزد اقوامش.

آقا رسول با بیمارستان موافق بود اما گسیل کردن مریض را در این شرایط صلاح نمی دید. دلایل سودابه هم قابل پذیرش بود: نگهداری از طفل و سر و سامان دادن به دو زندگی. رز با حالتی عصبی گفت:

- چه خوب است که آقا نعیم در این جا نیست و حرف های ما را نمی شنود. بعد با لحن تمسخرآمیز ادامه داد:

- از این که هرکدام از ما به نوعی حاضریم در رفع مشکلش یاری اش کنیم باید خیلی قدر دان باشد!

مادر از لحن دخترش رنجید و او هم به تمسخر گفت:

- همه شاهدند که او برای قبول شدن تو در دانشگاه خود را به آب و آتش زد و از هیچ تلاشی فروگذاری نکرد.

بعد از سر افسوس سر تکان داد و گفت:

- فقط کافی بود بگوید ضمانت مکتبی بودن این خانم با من. اما کوچکترین دخالتی نکرد.

آقا رسول گفت:

- زن عمو جان اینطور هم که شما می فرمایید ساده نبود. من خود شاهد بودم که خیلی ها با داشتن پارتی هم موفق نشدند.

رز گفت:

- پس شما تصمیم دارید تلافی کنید و به همین خاطر مرا بهانه کرده اید.

پدرش گفت:

- مگر حقیقت غیر از این است که گفته شد؟

رز گفت:

- تصور کنید که به جای نرگس من هستم که روی تخت بیمارستان خوابیده ام، آیا باز همین دلایل را می اورید؟

انگاه رو به سودابه کرد و پرسید:

- آیا نمی بایست روی حمایت تو حساب کنم؟

سودابه گفت:

- این حرف را نزن! خدا آن روز را نیاورد که تو بیمار شوی.

رز گفت:

- هیچکس نمی داند که فردا چه پیش خواهد آمد. در حال حاضر زنی تنها و دور از خانواده به کمک همه ما نیازمند است.

عمویش سر فرود آورد و گفت:

- بله من قبول دارم که باید کمکش کنیم اما به چه صورت را نمی دانم.

رز گفت:

- اگر همه موافق باشید صبح ها که من در شرکت هستم یک نفر از میان شما به پرستار کمک کند که فقط حرف های او را برای نرگس دوبله کند تا هنگامی که من برگردم و خودم مراقبش باشم.
پدرش پرسید:

- پس تعمیرگاه چه می شود؟

رز گفت:

- من یقین دارم که آقای نیس از کمک درغ نمی کند و در فکر تلافی هم نیست.
مادر رز گفت:

-اگر پدرت حاضر شود خودش از خودش مراقبت کند من قبول می کنم.
خانم رازقی هم گفت:

- من هم همینطور.

آقا رسول گفت:

- یک روز مادر و یک روز زن عمو.

پدر رز رو به برادر گفت:

- ما که هر روز کنار هم هستیم حالا می شود یک روز تو مهمان من و یک روز هم من مهمان تو!
سودابه گفت:

- روی من هم حساب کنید.

با موافقت سودابه برنامه ریزی توسط آقا رسول ریخته شد تا به آقا نعیم اطلاع دهد. برای اولین روز و کشف و شناخت خانه و بیمار دو مادر تصمیم گرفتند که با هم راهی شوند و از روز دوم نوبت کاری گذاشته شود. آقا نعیم وقتی توسط رسول از برنامه مطلع شد دچار احساس شد و با گفتن ((از همه ممنونم.)) قدر دانی کرد و با گفتن ((باید ببینیم نظر پزشک چیست؟)) همه را در انتظار جواب باقی گذاشت.

با پایان گرفتن تعطیلات و شروع فعالیت روزانه، نوعی سردرگمی و بلاتکلیفی بر سه خانواده بوجود آمد و هیچکدام نمی دانستند که آیا امروز روز مساعدت است یا فردایی دیگر. از میان آنها تنها رز بود که قاطعانه تصمیم داشت از شرکت به تعمیرگاه رفته و بعد از صحبت با آقای نیس راهی خانه آقا نعیم بشود تا خانه را برای ورود بیمار و پرستار آماده کند. او در پشت میز مشغول کار بود که لامپ آیفون روز میزش روشن شد و فهمید که به دفتر آقای رئیس احضار شده است. شروع اولین روز کاری و احضار شدن به دفتر رز را نگران کرد و با قدم هایی سست راهی شد. وقتی اجازه گرفت و وارد شد آقای رئیس در پشت میز نشسته بود و برگه ای را مطالعه می کرد. با ورود رز سر برداشت و سال نو را به یکدیگر تبریک گفتند و آقای رئیس با گفتن «خانم رازقی شما خانم خوش شانسی

هستید» به رز دلگرمی داد و نگرانی او را زایل کرد. رز که کنجکاو شده بود پرسید: آیا برنده شده ام؟

آقای استیل سر فرود آورد و گفت: بله هیئت مدیره پذیرفتند که شما به عنوان نماینده شرکت به استرالیا سفر کنید ..و

آه بی اختیاری که از دهان رز خارج شد و چهره ی تگرانش آقای استیل را متعجب کرد و پرسید:

_ خوشحال نشدید؟ این شانس بزرگی است که به شما روی کرده سه ماه با هزینه شرکت می روید و از کنفرانس ها استفاده و از تکنولوژی کشور های دیگر دیدن می کنید ..

رز گفت: بله شانس بزرگی است اما متاسفانه من مجبورم که این شانس را از دست بدهم
 آقای استیل از پشت میزش بلند شد و در بل روبروی رز نشست و پرسید: مشکل چیست؟
 رز با لحن مغموم گفت: بیماری دارم که نمی توانم رهایش کنم
 آقای استیل پرسید: همسر؟
 رز سر تکان داد و گفت: او فوت کرده!
 آقای استیل با به یاد آوردن فوت همسر رز از روی تاسف گفت: متاسفم فراموشم شده بود
 رز گفت: هم از شما و هم از هیئت مدیره متشکرم که مرا واجد شرایط دانستید
 آقای استیل گفت: ده روز دیگر فرصت داری اگر توانستی و آمادگی داشتی باخبرم کن در غیر آن مجبوریم که نفر
 دوم را اعزم کنیم
 رز وقتی از دفتر خارج شد با اولین کسی که تماس گرفت و ماجرا را تعریف کرد رسول بود. آقا رسول فریادی از
 شادی کشید و گفت: رز انتخاب تو میان آنهمه مهندس و کارشناس نشانه لیاقت و کاردانی توست. تبریک می گم حالا
 کی حرکت می کنی؟
 رز گفت: هیچ وقت
 رسول متعجب پرسید: یعنی چی هیچ وقت؟
 رز گفت به خاطر نرگس قبول نکردم.
 صدای رسول خشمگین شد و گفت:
 - مگر تو دیوانه ای؟ هیچ میدانی که ممکن است دیگر این موقعیت برایت پیش نیاید؟
 رز گفت:
 - می دانم اما...
 رسول حرف او را قطع کرد و گفت:
 - امشب در این مورد با هم حرف میزنیم فقط خواهش میکنم همین الان میروی و به رئیس ات می گویی که آماده
 ای. رز! من حاضرم دفترم را تعطیل کنم و به جای تو از نرگس مراقبت کنم فقط این موقعیت را از دست نده، باشه؟
 رز گفت:
 - ده روز فرصت دارم تا اعلان کنم.
 رسول گفت:
 - همین که من می گویم گوش کن ضرر نخواهی دید. باور کن! بقیه کارها را هم بسپار به من و بقیه. دوست دارم
 امشب وقتی تو را می بینم بشنوم که موافقتت را اعلان کرده ای.
 با قطع تماس رز تحت تاثیر سخنان رسول به سوی اتاق آقای استیل به راه افتاد و هنگامی که موافقت خود را اعلان
 کرد، آقای استیل دستش را فشرد و گفت:
 - مطمئن بودم که راه حلی پیدا می کنی و خوشحالم که خودت اعزام می شوی.
 آن شب در خانه عمو، آقا نعیم هم حضور داشت و آقا رسول مخصوصا او را دعوت کرده بود تا خودش به رز اطمینان
 خاطر بدهد و بدون نگرانی راهی شود. در آخر شب وقتی رز با پدر و مادرش به سوی آپارتمان حرکت می کردند در
 فکر بستن چمدان و وسایل سفر بودند.

آقا نعیم به او گفته بود:

- رز، من می دانم که این موقعیت برای هر کسی بوجود نمی آید و حال که برای تو پیش آمده نه من و نه نرگس هیچکدام راضی نیستیم که آن را از دست بدهی. باور کن اگر موافقت نکنی و نروی جز عذاب وجدان برای ما حاصلی نخواهد داشت. پس با خیال آسوده راهی شو و برایمان افتخار آفرین باش.

در فرودگاه و به هنگام حرکت آقای استیل برای بدرقه کردنش آمده بود و رز در میان گروه اعزام شونده با دیدن رضا که او هم جزء انتخاب شدگان در رشته صنایع کشتی سازی بود، به وجود آمد و رضا هم با دیدن خانواده آقای رازقی دیگران را رها نمود و به آن ها نزدیک شد و برای اولین بار نعیم و رضا با یکدیگر آشنا شدند. رضا رو به رسول کرد و گفت:

- به حسن انتخاب این کارخانه ایمان آوردم چرا که اگر رز گسیل نمی شد مشخص می شد که از عقل سلیم برخوردار نیستند.

همه به تعبیر رضا که با لحنی شوخ ادا کرده بود خندیدند. پدر رز گفت:

- حالا که شما هم با این تیم هستید دیگر نگران رز نخواهم بود و دعا می کنم که با موفقیت و تجربه کامل برگردید. با خواهش رضا، مسافری که در کنار رز باید می نشست تغییر جا داد و رضا کنار رز نشست و بعد از بستن کمر بند رو به رز گفت:

- خوبی؟

رز گفت:

- ممنون.

رضا ادامه داد:

- از آخرین بار که دیدمت بزنم به تخته هیچ تغییری نکردی.

رز گفت:

- این که تعارف است و بالطبع تغییر کرده ام اما باز هم ممنون!

رضا پرسید:

- آقای نیکزاد همسرت که نبود، بود؟!

رز سر تکان داد و گفت:

- همسرم فوت شده.

رضا آخ بلندی گفت و با گفتن «متاسفم» سکوت کرد. رز سکوت را شکست و پرسید:

- شما چی؟ آیا ازدواج کردید؟

رضا گفت:

- نه!

بعد خندید و گفت:

- شانس یکبار به من روی کرد اما تا آدمم بجنبم مرغ از قفس پریده بود.

رز که منظور او را درک کرده بود خود را به تهازل زد و گفت:

- هنوز دیر نشده و فرصت دارید!

رضا گفت:

-من به آینده خوشبینم و امیدوار!

بعد پرسید:

-از میان چند نفر انتخاب شدید؟

رز متحیر شد و پرسید:

-در مورد چی؟

حالرضا بود که تعجب کرد و پرسید:

-امتحان، مصاحبه!

وقتی دید که رز سر تکان می دهد باصدا خندید و گفت:

-پس بسیار خوش شانسید.

رز گفت:

-رئیس هم همین عقیده را دارد اما خودم قبول ندارم!

رضا گفت:

-از روزی که فهمیدم به این سفر اعزام می شوم دچار هیجان شده ام. هیجانی از سر غرور. نه برای خودم برای

مملکت و ملیتم.

رز گفت:

-میفهمم!

رضا زمزمه کرد:

-مبلغین گمنام!

میز پذیرایی مهماندار کنار آنها ایستاد و با شروع پذیرایی صحبتشان قطع شد.

برنامه از قبل طراحی شده سنگین و وقت گیر بود و رز مکالماتش را کوتاه و به مجمل گویی بسنده کرد. مادر به او

گزارش داده بود که نرگس هنوز در بیمارستان بستری است و برنامه خانگی به رفتن به

بیمارستان انجامیده است. او حال همگی را خوب توصیف کرده بود. حالا مادر وقتی حال رز را می پرسید جویای حال

رضا هم می شد و رز تنها به گفتن ((خوب است)) اکتفا می کرد.

روز بیست و ششم ژانویه که روز ملی مردم در استرالیاست همه در جشنی که در دانشگاه برگزار شد شرکت

کردند. رز و رضا در گوشه ای نشسته بودند و به رقص و پایکوبی دیگران نگاه می کردند. رضا دستش را روی دست

رز گذاشت و گفت:

- رز من هوز به انتخابم پایبندم و اگر تو بخواهی...

رز دستش را بیرون کشید و گفت:

- من به همین حال راضی ام.

رضا پرسید:

- یعنی نمی خواهی دیگر ازدواج کنی؟

رز سر تکان داد به علامت نه و رضا پرسید:

- آخه چرا؟ عشق و وفاداری به همسر، هر قدر هم که عمیق و ژرف باشه اما به این معنا نیست که عمر و زندگی نفر دیگر بیهوده تباه شود.

رز گفت:

- بیهوده نیست. حضورم در این جا خود مبین این است که عمر تلف نکرده ام.

رضا گفت:

- طفره نرو. خوب منظورم را درک کردی.

بعد آه کشید و گفت:

- وقتی باخبر شدم ازدواج کرده ای برای آرزوی خوشبختی و سعادت کردم و چون از اوکلند هجرت کردی دیگر از تو بی خبر ماندم. آیا همسرت بر اثر بیماری فوت کرد؟

رز سر تکان داد و گفت:

- نه. در بحرین بر اثر تصادف و در همان جا هم دفن است.

رضا بار دیگر گفت:

- متاسفم. اما رز فقط خواهش می کنم به پیشنهادم فکر کن و یقین داشته باش که مسئله

ازدواج تو نه روی تصمیم من و نه روی اعضای خانواده ام تاثیر گذار نخواهد بود.

رز فقط لبخند زد و هیچ پاسخی نداد. در ملاقات های بعد نیز رضا برای گرفتن جواب مثبت از رز پافشاری کرد و او

را واداشت تا بگوید وقتی برگشتیم جواب خواهم داد و رضا را امیدوار سازد. رز در رفتار و گفتار رضا به دنبال

مشابهت می گشت که او را با نعیم برابر کند. اما قد کوتاه رضا و اشتهايش برای خوردن رز را به یاد نرگس و نه نعیم

می انداخت و آن دو را مناسب هم می دانست.

یک ماه و نیم از مدت سه ماه گذشته بود و رز بی اختیار کج خلق و عصبی شده بود. کنفرانس ها را به سختی تحمل

می کرد. تنها هنگامی که نوبت به چشم بادامی ها می رسید خلق و خوی عادی می یافت. در مکالمه های هر شبه اش با

آخرین خبر به خواب می رفت و برای دلتنگی اش بهانه بی خبری نداشت وقتی رضا اقرار کرد که دلش برای دیدن

خانواده اش تنگ شده، آه بلند رز هم عقیده بودنش را آشکار کرد و همان شب پیش از آنکه با مادر تماس بگیرد

شماره ای را گرفت که با گرفتن هر شماره بر ضربان قلبش افزوده می شد وقتی صدای ((الو)) را شنید به سختی گفت:

-سلام، منم رز!

صدای شاد آقا نعیم در گوشی پیچید که گفت:

-سلام، سلام رز، خوبی؟

رز گفت:

-خوبم.

نعیم پرسید:

-برنامه ها خوب پیش می ره؟

رز گفت:

-بله. تماس گرفتم حال نرگس رو بپرسم و ...

رز سکوت کرد و شنید نعیم آه کشید و گفت:

-هنوز در بیمارستان است و مرخص نشده. اما دکتر عقیده دارد که حالش رو به بهبودی است و من هم به همین امید دلبسته ام.

رز گفت:

-خوب می شود اما باید صبر کرد.

نعیم گفت:

-من که صبرم از ایوب گذشته اما چون چاره ای ندارم باز هم صبر می کنم. رز؟

-بله!

-هیچی! ... اما چرا، می خواستم بگم بادکنک حالش خوبه.

رز با صدا بلند خندید و گفت:

-منم می باید با خودم می آوردم اما فراموش کردم.

نعیم پرسید:

-حال دوستت خوبه؟

رز که منظور نعیم را فهمیده بود گفت:

-آن قدر خوب که امشب هم غذای خودش را خورد و هم بقیه غذای مرا. راستی، می خواستم بگم که فردا شب می

تونین ما رو از تلویزیون نگاه کنین. البته با رضا مصاحبه شد نه من. اما مرا در ردیف اول می تونین ببینین! من

مخصوصاً لباسی پوشیدم که پرچم کشورمونو نمایش می ده و خیلی تابلوئه.

نعیم پرسید:

-خوشحالی؟

رز گفت:

-نمی دونم. هم خسته ام و دلتنگ، هم خوشحال و راضی. اما اگر دست خودم بود صبر نمی کردم و با اولین پرواز

برمی گشتم.

نعیم گفت:

-حداکثر استفاده را از موقعیت پیش آمده ببر و جایی برای حسرت خوردن باقی نگذار. اینجا همه در انتظار دیدنت

روزشماری می کنند پس مراقب خودت باش و بدان که...

نعیم سکوت کرد و رز پرسید:

-بدانم که؟

نعیم گفت:

-خوشحال شدم که تماس گرفتی.

رز وقتی گوشی را گذاشت با خود اندیشید:

-چه زمان مصلحت اندیشی به به پایان می رسد؟ پنهانکاری و چشم و لب فروبستن. تظاهر و تجاهل به ندانستن و

نفهمیدن؟ نطفه مهر روزی که در وجودم ابراز هویت کرد و او دانست با شادی و لبخند و یک شاخه گل از آن

استقبال کرد و با زبان بی زبانی خواست که نگهدارش باشم و در نهایت لطف و سلامت پرورشش دهم. اما او از رنجی

که برای حفظ این کودک کشیدم نه بی خب که بنا بر صلاح و مصلحت آسان گذشت مبدا که دامن زهد و

پرهیزکاریش ملوث و فاجر و غیرمتقی خوانده شود. عشق در نهان آشکار و به زبان انکار! حال بگو کدام عاشق تریم من یا تو؟ که اگر از عشق و دلبستگی با گرمی و التهاب زبان نگشوده و پیش کسی اقرار نکرده ام عمر و روزهای خوش جوانی را به پایش نثار کرده ام و کودک را به نوجوانی رسانده ام.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد و چون گوشی را برداشت صدای نگران مادر را شنید که پرسید:

-رز خودتی؟

رز گفت: بله!

مادر پرسید:

-چرا تماس نگرفتی؟ فکرم هزار راه رفت. حالت خوبه سلامتی؟

رز گفت:

-بله خوبم فقط بی حوصله و خواب آلودم. شما و پدر و بقیه چطورید؟

مادر گفت:

-رسول آمده بود دنبلمان و ما را برد کنار دریا و آن جا شام خوردیم و برگشتیم و جاییت را خیلی خالی کردیم. آیا

آقا رضا حالش خوب است؟

رز گفت: بله!

مادر پرسید:

-آیا فهمیده که تو...

رز حرف مادر را قطع کرد و با لحنی خسته گفت:

-بله همه چیز را می داند.

مادر پرسید: خب!

رز جواب داد: هیچی!

مادر که فهمید رز حال و حوصله صحبت کردن ندارد کوتاه آمد و با گفتن ((زیاد حرف نمی زنم که استراحت کنی فقط این را بگویم که اگر رضا پیشنهادی مطرح کرد بدون که ما هم موافقیم)) و گوشی را گذاشت.

فصل 16

رسول رو به روی نعیم نشسته بود و در حالی که فنجان قهوه اش را به آرامی تکان می داد گوش به حرف های نعیم داشت که می گفت:

-واقعا خسته شدم. شده ام اسب عساری که فقط دور خودم می چرخم و راه فرار پیدا نمی کنم. دکتر عقیده دارد که برش گردانم خانه و در خانه مراقبت شود که این کار شدنی اما تا چه زمان من چشم داشت به لطف دیگران داشته باشم؟ باز گرداندنش به ایران هم درست نیست چرا که نرگس با پدر و برادرانش زیاد راحت نبود مخصوصا مادر ناتنی اش. خودم هم که این سفرهای پشت سر هم نمی گذارد که به خوبی از او مراقبت کنم. ندانستن زبان هم برای هر دو، هم پرستار و هم نرگس مشکل ساز شده و بالاخره شده ام کلاف سردرگم.

رسول گفت:

-بهترین مکان برای او همان بیمارستان است.

نعیم گفت:

- اگر بیشتر بماند یعنی حکم مرگ او را امضا کرده ام. از وقتی که قدم به اتاقش می گذارم تا زمانی که خارج شوم اشک می ریزد و التماس می کند که او را ببرم خانه و من هر روز وعده روز دیگر را می دهم. دیشب وقتی بار دیگر دست به انتحار زد به خودم گفتم اگر قرار است به همین حالت بماند و خوب نشود پس چرا زجرش بدهم؟ برش می گردانم خانه و در اتاق حبسش می کنم و هنگامی که برگشتم خودم پرستاری اش را می کنم. صبح زود قبل از این که راهی شوم یکی از اتاق ها را خالی کردم و فقط یک تختخواب باقی گذاشتم ولی می دانم این کار انسانی نیست و ...

رسول گفت:

- با زندانی کردنش موافق نیستم اما با این که تمایل داری در خانه بستری شود، فکر می کنم که امتحانش بی ضرر است. شاید او با آمدن به خانه و محیطی که دوست دارد آرام شود و بهبودیش تسریع شود. سودابه و مادر که اعلان آمادگی کردند. اما تو خودت نگذاشتی که ادامه بدهند.

نعیم گفت:

- رنگ چهره ی آنان و خستگی شان مرا می آزرده. خنده دار این که آنها آنقدر که از رفتار پرستاران شکایت داشتند از خود نرگس شکایت نمی کردند.

رسول گفت:

- امتحان کن و اجازه بده کمکت کنیم. اگر رز بود مطمئنا زودتر او را به خانه آورده بود.

نعیم آه بلندی کشید و پرسید:

- آیا قضیه جدی است؟

رسول گفت:

- نمی دونم اما گمان نکنم. چون رز احساس خستگی و دلتنگی کرده در صورتی که اگر موضوع جدی بود روزها به نظرش زود و سریع می گذشتند. نعیم! من همیشه همراه و همفکر تو بوده ام و به من بگو تو سرت چی می گذره و چرا منو احضار کردی؟

نعیم از پشت میز بلند شد و در اتاق شروع به قدم زدن کرد و گفت:

- خواستم بیایی تا بهت بگم...

بعد ایستاد و مستقیم به صورت رسول نگاه کرد و گفت:

- می خوام بهت بگم اجازه بده قلم رو زیر پا بگذارم و با رز حرف بزنم. می ترسم و این ترس داره منو به جنون می کشونه.

رسول پرسید:

- فکر می کنی رز موافقت می کنه؟ حالا با وجود نرگس و مسائلی که از قبل وجود داشت و هنوز هم وجود داره!

نعیم گفت:

- اگر جوابش را می دانستم که به تو احتیاج نداشتم. اگر کمکم کنی و از رز بررسی بر سر قول و قرارم باقی می مانم در غیر این صورت...

رسول با صدا خندید و گفت:

- تهدید هم که بلدی!

نعیم مشت بر دیوار کوبید و گفت:

- تهدید نیست التماس و التجاء است. فکر می کنی خودخواهم و تنها به خودم فکر می کنم؟

رسول گفت:

- فکر می کنم که این بار درخواست بوی عشق و شیفتگی نمی دهد و تو می خواهی با وجود رز پرستار تمام وقت

برای خودتان بگیری و خیال آسوده کنی. چون هر دو به وجودش نیاز دارید!

نعیم خود را روی صندلی رها کرد و زمزمه کرد:

- اینطور نیست. اما اینطور به نظر می رسد و به واقعیت نزدیکتر است. حق داری!

بعد سر به آسمان بلند کرد و گفت:

- چرا ازدواج ما ممکن نمی شود؟ رز باز هم ازدواج می کند و...

بعد رو به سوی رسول کرد و گفت:

- فراموش کن باشه!

رسول پرسید:

- کدام یک را؟ پرسیدن از رز یا...

نعیم به پا خاست و مقابل رسول ایستاد و دست برای فشردن و خداحافظی پیش آورد و گفت: همه را، همه را.

رسول دستش را گرفت و به جای فشردن او را بر روی صندلی نشاند و گفت:

- آرام باش، تو را هیچ وقت به این حال ندیده بودم!

چهره نعیم در هم فشرده شد و برای این که رسول اشکش را نبیند سر به زیر انداخت. رسول گفت:

- معذرت می خوام. وقتی نظرم را گرفتم فراموشم شده بود که تو نعیمی! به من نگاه کن! فرض محال که محال

نیست، هست؟ اگر فرض کنیم که رز موافقت کرد و شما با هم ازدواج کردید و حال نرگس خانم هم خوب شد در

آن وقت به او چه خواهی گفت و رز را به چه عنوان معرفی می کنی؟

نعیم گفت:

- نرگس رز را دوست دارد و یقین دارم که با هم سازگار خواهند بود. اما اگر خواست ساز دیگری کوک کند به او

حقیقت را می گویم و متوجهش می کنم که رز غاصب نیست و من مجبور شده ام وی را انتخاب کنم. رسول برای

آینده نگران نیستم چیز که مرا می ترساند قبول درخواست رز برای ازدواج با رضاست!

رسول گفت:

- بسیار خب تو رز را متقاعد کن و من راضی نمودن دو خانواده را عهده دار می شوم. جواب امشب رز تکلیف هر

دوی ما را مشخص می کند.

آن شب رز دیروقت بود که به محل اقامتش بازگشت. تمام شرکت کنندگان برای تفریح به کازینو رفته و بخت خود

را با دستگاه جک پات امتحان کرده بودند و هنگام بازگشت عده ای خوشحال از برد و عده ای دیگر غمگین که پول

خود را از دست داده بازنده بازگشته بودند. رضا و سوشی هر دو از جمله کسانی بودند که خوشحال و راضی بازگشته

بودند و رز در تمام آن ساعات به نظاره نشسته و به وسوسه و اغوای بُرد بیشترشان خندیده بود. سوشی با موهایی

بلند و ابریشمین اش چنان رضا را تحت تاثیر قرار داده بود که اگر از او می خواست تمام موجودی اش را به ژتون تبدیل کند و بخت

را بار دیگر به امتحان بگذارد مخالفت نمیکرد وقتی دوبار تذکر رز که از او می خوتست دست بردارد و از وسوسه چشم پیوشاند بی لثر ماند، رز او را ترک کرد اما رضا خندان به طرفش دوید و فریاد زد «رز پولدار شدم» با خود اندیشید آیا همین یک بار بود یا آن که شیطان مرید جدید پیدا کرده است؟

نعیم بیش از آنکه به بستر برود به ساعت نگریست عقربه دو نیمه شب را نشان میداد و در آن ساعت گرفتن مجدد شماره ی رز درست نبود. وقتی چشم بر هم نهاد با اندیشه ی اینکه رز موافقت خواهد کرد یا نه، به خواب رفت. در خانه رازقی مادر و پدر رز، بیدار بودند، و از شدت خشم هیچکدام رغبتی به خواب نداشتند. رسول کوشیده بود درخواست نعیم را نه از سوی او بلکه به عنوان پیشنهادی جالب خودش عنوان کند و نظر آنها را بداند. عمو بر او خروشیده بود و گفته بود:

_ از تو و این پیشنهاد بعید است.

و زن عمو گفته بود:

_ حتی فکر کردن در ارتباط با این موضوع هم خطاست. خودت رز را بهتر میشناسی و به قابلیت و کارایی او واقفی. رز کمبودی ندارد که بخواهد چنین خفتی را قبول کند. رز همسری به مراتب بهتر از آقا نعیم خواهد داشت و نمونه اش هم حاضر و پا برجاست. رضا هم مجرد است و هم متاهل نیست و هم رز را خیلی دوست دارد و از تمکن مالی برخوردار است.

رسول گفته بود:

_ می دانم. اما موضوعی که همه فراموشش کردیم این است که رز هنوز به نعیم علاقمند است.

عمویش گفته بود:

_ آن دوران دیگر گذشته و فراموش شده. اگر رز نعیم را فراموش نکرده بود با ملک خدایامرز ازدواج نمی کرد. فراموش کردی خود رز به درخواست نعیم جواب منفی داد؟

زن عمو برای آن که گفتگو را کوتاه کند از او خواسته بود که نه خودش به این موضوع اندیشه کند و نه به رز در این باره سخنی بگوید.

با رفتن رسول، خانم رازقی رنجش خود را با این کلام که «اگر رز دختر خودش هم بود این پیشنهاد را می داد؟» ابراز کرد و آقای رازقی برای دفاع از او گفت:

_ این پیشنهاد رسول نبود. من موهایم را در آسیاب سفید نکردم و می دانم که درخواست نعیم را مطرح کرد نه پیشنهاد خودش را!!

رسول وقتی به خانه رسید با نعیم تماس گرفت و اول از او پرسید:

_ چه کردی با رز تماس گرفتی؟

نعیم گفت:

_ بله. متاسفانه نبود و تا پیش از تماس تو هم باز هم زنگ زد اما کسی گوشه را برنداشت.

رسول گفت:

_ بهتر!

و در مقابل سوال نعیم که پرسید «چرا؟» شرح گفتگوش را با عمو و زن عمو بیان کرد و در آخر گفت:
 _ پاک از چشمشان افتادم. و با زبان بی زبانی مرا دیوانه خواندند. نعیم! رز اگر با درخواست تو هم موافق باشد اما تا خانواده اش رضایت ندهند، قبول نمی کند. او خود را هنوز تحت کفالت پدر و مادر می بیند. اما با این حال نباید ناامید شویم وقتی رز برگردد من خودم با او صحبت میکنم و در این فاصله باز هم سعی می کنم راضی شان کنم، در نظر دارم پدرم را بفرستم تا ببینم چه خواهد کرد و چه خواهد شنید.
 نعیم گفت:

_ بسیار خوب پس من تماس با رز در مرحله بعد از وصول نتیجه تو میگذارم.
 بازتاب اوضاع سیاسی در خارج از کشور بیش از هر چیز روی مهاجران تاثیر گذاشته و آنها یک روز شهروند محترم و روز دیگر مهاجر مزاحم و در آخر تروریست شناخته و عرصه زندگی را گاهی راحت و گاهی سخت می کردند. تیترو روزنامه های صبحگاهی نشان می داد که در آن روز از چه شیوه رفتاری برخوردار خواهند بود. با پایان گرفتن سفر وقتی رز به ولینگتون برگشت در فرودگاه جامه دان او و رضا توسط سگ پلیس بویایی شیء و تمام محتویات علاوه بر عبور از زیر دستگاه توسط دو مامور بازرسی شد. و پس از آنکه مشخص شد چمدانهایشان پاک است با یک کلمه «متاسفم، بفرمایید» اجازه خروج از سالن را صادر کردند. رز وقتی در آغوش پدر رفت عنان اختیار از دست داد و با صدا گریست و گفت:

_ حیف زحمتی که من برای آنها می کشم. آنهمه جمعیت تنها چمدان منو رضا بود که توسط سگ پلیس و مامورین بازرسی شد. پس معنا و مفهوم شهروندی کجا ثابت می شود؟
 پدر سعی کرد آرامش کند. اما رز گفت:

_ این گیتته را هرگز فراموش نمی کنم و از رسول می پرسم که آیا می توانم شکایت کنم یا نه؟
 چشمان رز آن شب به خواب نرفت و با همه بی اطلاعات نسبت به سیاست حق خود نمی دانست که با او اینگونه رفتار کنند. به خود گفت:

چرا به آنها نگفتم که من متعلق به سرزمینی هستم که منشور آزادی اش پیش از اینکه شما بدانید مفهوم آزادی چیست اجرا و از آن تبعیت می شده است؟ و چه کسانی هستند؟
 رز آنقدر بیدار ماند تا آسمان روشن شد و شماره نعیم را گرفت. وقتی صدای خواب آلود او در گوشی پیچید بدون سلام گفت:

_ متاسفم که از خواب بیدارتان کردم اما باید شما را ببینم. آیا فرصت دارید؟
 نعیم که گمان می کرد رز موضوع را فهمیده است و می خواهد با خود او ملاقت کند مایل نبود تا اعلام نتایج از سوی رسول با رز ملاقات کند گفت:

_ با آنکه خیلی مایلم اما باید دو هفته ای صبر کنی چون عازم سفر هستم و باید...
 رز حرف او را با گفتن «می فهمم، سفرتان بخیر باشد.» ناتمام گذاشت و بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد.
 نعیم روی تخت نشست و با خود فکر کرد که لحن نعیم خشن بود و با لحنی عصبی صحبت کرد آیا او هم درخواستم را غیر عادلانه می داند؟
 او وقتی برای دیدن نرگس پشت فرمان نشست. اندیشید که چرخه زندگی هیچگاه بر وفق مرادش نخواهد چرخید.
 پا روی پدال فشرد و حرکت کرد.

رز پس از قطع تماس با نعیم و ناامید شدن از سوی او به رسول تماس گرفت و او برخلاف نعیم با روی گشاده پذیرایش شد. و رز بدون خوردن صبحانه به دفترش رفت ولی با در بسته روبرو شد در اتومبیل منتظرش شده بود. دقایقی بعد اتومبیل رسول پارک شده و رز هم اتومبیلش را ترک کرد. رسول با دیدنش به سویش رفت و گفت:

_ سلام. خیلی وقت است رسیده ای؟

رز گفت: نه. پنج دقیقه.

با هم از پله های دفتر بالا رفتند و در ضمن راه پرسید:

_ سفر موفقیت آمیز بود؟

او متوجه تغییر رنگ او نشده بود و هنگامی که در دفتر را باز کرد تا رز اول وارد بشود نید که گفت:

_ اینها مصداق همان ضرب المثلی هستند که دامن درویش را پر از گردو می کنند اما چوبش می زنند. سه ماه تمام

هزینه هایت را پرداخت می کنند اما خودت را آدم حساب نمی کنند.

رسول که ماجرا را از سودابه و پدرش شنیده بود و میدانست که شکایت رز بر چه مبناست روی مبل نشست و به رز

هم اشاره کرد بنشینند و در همان حال پرسید:

_ تو هیچ روزنامه ای می خوانی؟ یا تلویزیون نگاه میکنی؟

_ خیلی کم. من فرصت این کارها را ندارم.

رسول پرسید:

_ آیا هیچ شده و یا برایت اتفاق افتاده که با رفتار متغیر آدمهای که تو را میشناسند روبرو باشی؟ در کارخانه،

تعمیرگاه، سوپرمارکت نزدیک خانه ات، در پمپ بنزینی که هر روز بنزین می زنی؟

_ رفتار آدمها متغیر است. نمی توان انتظار داشت که هر روز شاد و سر حال باشند.

_ اما من می گفتم که در پشت این تغییر رفتاری، تیتیر روزنامه ها و گزارش خبری نهفته. اگر خودت هر روز بشنوی

که همسایه آپارتمان آدمی خرابکار و تروریست است، نظرت راجع به او تغییر نمی کرد؟ مردم آنچه را که به آنها

القا میشود را باور می کنند و تعداد کسانی که به دنبال صحت و سقم مطلب باشند اندک است. و شما در مقابل

چشمان کنجکاو آنهمه مردم توانستید ثابت کنید پاک هستید. خب از کی برمیگردی سر کار؟

_ فردا. رسول متشکرم که به من وقت دادی حس می کنم سبک شدم و راحت نفس می کشم.

رسول گفت:

_ خوشحالم. آیا با نعیم تماسی داشته ای؟

رز از مکالمه کوتاهش گفت و افزود:

_ دارد می رود سفر اما نگفت که با نرگس چه کرده است. شما به تازگی نرگس را دیده اید؟

رسول سر تکان داد:

_ نه. اما نعیم از قول دکتر نقل می کند که بهتر است.

_ بالاخره بهتر است یا بدتر؟

_ تشخیص دکترهای خانواده مبنی بر بد حالی است. و تشخیص دکتران بیمارستان بر بهبودی تدریجی اوست.

_ از اینجا که بروم می روم ملاقاتش چون می دانم با شروع کارم نمی توانم بروم.

_ نعیم اگر ازدواج کند مشکلاتش حا می شود.

_ ازدواج؟؟؟؟ آنهم در شرایط روحی نرگس؟

رسول گفت:

_ او از دنیای اطرافش غافل است و تنها چسبیده است به عروسکش.

_ عروسک؟

_ به جای بچه، تا کمتر از فقدان جنینی که از دست داده رنج بکشد.

_ پس تشخیص دکترهای خانواده صحیح است و حال او بهتر است.

_ معلوم نیست چی در سرش میگذرد. او همه را رز خطاب میکند. علاقه وافر او به شمدادو تا همه ما را متعجب کرده است.

متاسفم که نمی توانم برای او کاری بکنم.

رسول از پشت میز بلند شد و گفت:

_ برو به دیدنش و به او روحیه بده. فکر میکنم که او بیش از گذشته به او نیازمند است.

رز وقتی به ملاقت نرگس رفت او را در خواب دید و ظاهر غنوده اش نیز نشان از دردمندی میداد. رز کنار تخت او نشست و زمزمه کرد:

_ متاسفم که مجبور شدم تو را بگذارم و بروم. هر شب حالت را از مادر میپرسیدم. و شنیدن اینکه بهترید مرا امیدوار

میکرد. اما گویا همه اون حرفها دلخوشکنک بود. ولی عیب نداره. حالا که برگشتم بهت قول جبران می دم.

رز تکان دست نرگس را زیر دست خودش احساس کرد و دقایقی بعد او چشمانش را گشود. و روی بستر خم شد و

به صورت نرگس خیره شد. و گفت:

_ سلام عزیزم. حالت خوبه؟

از چشم نرگس برقی بیرون جهید. و چند بار زمزمه کرد:

_ رز... رز...

رز لب روی صورت نرگس گذاشت و آن را بوسید و گفت:

_ آره منم. رز.

نرگس با دست صورت او را لمس کرد:

_ منو ببر خونه!

بعد به دنبال عروسکش گشت و چون آن را یافت به رز نشان داد و گفت:

_ بین پیدایش کردم. خوشگل نیست؟

رز گفت:

_ چرا خوشگل است.

او عروسک را به سمت رز گرفت و گفت:

_ بغلش کن. ای بچه تو هم هست. اگه تو نبودی هیچ وقت پیدا نمی شد.

رز عروسک را بغل کرد و با خود فکر کرد که عروسک که دختر است نه پسر. از نرگس پرسید:

_ اسمش چیست؟

نرگس اخمی کرد و پرسید:

_ نمی دونی؟ خودت گفتی اسمشو بذاریم نی نی.

رز خندید:

_ درسته... نی نی.

نرگس پرسید:

_ بریم؟

رز عروسک را به دست نرگس داد و گفت:

_ می ریم. ولی تا فرئا باید صبر کنی. چون باید خونه رو جارو بزنم و تمییز کنم. فقط بگو غذا چی دوست داری تا همونو درست کنم؟

نرگس خوشحال شد و گفت:

_ مرغ درسته.

رز پرسید:

_ دیگه چی؟

_ با شیرینی و ...

_ زود باش زود باش... بگو...

نرگس که از لحن پر نشاط نرگس خوشحال بود گفت:

_ باشه. با آدامس و شکلات...

رز خندید و گفت:

_ باشه! پس شد مرغ درسته و شیرینی و آدامس و شکلات.

نرگس به عروسک اشاره کرد و گفت:

_ برای نی نی هم لباس خوشگل.

وقتی رز گفت باشه! نرگس با خوشحالی عروسک را در هوا چرخاند. وقتی هنگام ظهر با هم ناهار خوردند رز به نرگس کمک کرد که از تخت بیاید پایین و روی مبل بشیند. نرگس با اشتها غذا را خورد و از آن تعریف کرد و بعد به حیاط رفتند و در آنجا راه رفتند.

تغییر به وجود آمده در نرگس همه را به خصوص دکتر را متعجب زده کرده بود. نعیم نیز وقتی خود با نرگس روبرو شد از شادی چهره او به نشاط آمد و به صحت گفته دیگران پی برد.

رز مشغول تهیه غذا بود که تلفنش زنگ خورد. گوشی را برداشت. با شنیدن صدای آقا نعیم رنجیدگی صبح فراموشش شد و پرسید:

_ شما که هنوز نرفته اید و از منزل تماس می گیرید.

نعیم گفت:

_ اگر مزاحم شده ام بگوئید تا قطع کنم...

_ نه مزاحم نیستید فقط داشتم تهیه غذای فردا رو میدادم و مرغ سرخ میکردم.

_ به زحمت افتادید می شد آن را از بیرون...

رز حرفش را قطع کرد و گفت:

_ می دانم اما خودم دوست داشتم که تهیه ی غذا را ببینم. آیا فردا مرخص میشود؟
 _ شاید باید ببینم چه می شود.
 _ در غیبت من برنامه تغییر کرده است؟
 _ نه اما...
 _ پس من فردا از تعمیر گاه مستقیم می آیم آنجا و مادر هم غذا را با خود می آورد. دوست داشتم وقتی مرخص
 میشود همراهش باشم اما نمی شود.
 _ می دانم و از محبتی که امروز کردی و نرگس را به تحرک واداشتی واقعا ممنونم
 _ من عجول تر از آنم که بتوانم پانزده روز دیگر برای دیدن نرگس صبر کنم و به خاطر همین به بیمارستان رفتم و
 روز خوبی را با هم گذراندم.
 _ من هم عجولم ولی مجبورم صبوری پیشه کنم. شب بخیر!
 بر سر میز شام وقتی رز برنامه فردا را برای مادرش دیکته میکرد متوجه نگاه پدر و مادرش به یکدیگر نشد و با آب
 و تاب شرح وظیفه هایشان را توضیح می داد. وقتی پدرش پرسید که «رز تو آقا نعیم را دیده ای؟»
 _ به امید او نباید بود ما برنامه خودمان را دنبال میکنیم. وای بابا اگر امروز بیمارستان بودید و می دیدید که چطور
 نرگس مرا بغل کرد و شناخت. برای بازگرداندنش تامل نمی کردید و همان صبح او را به خانه برمی گردانید. مادر
 خواست دهان باز کند با اشاره و اخم شوهرش مواجه شد و لب فرو بست. به هنگام خواب آقای رازقی گفت:
 _ رز هیچ اطلاعی از قضیه ندارد و به گمانم می رسد که نعیم هم بی خبر باشد و رسول پیشنهاد خودش باشد.
 خانم رازقی گفت:
 _ من هم همین نظر را دارم و می خواستم بگم که بهتر است من و شما هم این موضوع را فراموش کنیم. من فردا
 صبح به خانه نعیم می روم تا آنجا را برای ورود نرگس آماده کنم.
 سودابه صبح آن شب راهی بیمارستان شد و به کمک آقا نعیم نرگس را به خانه آوردند. نرگس خوشحال به نظر می
 رسید و به همه لبخند می زد. اما هنگام صرف غذا با اصرار دیگران چند قاشق تناول کرد و به همراه عروسکش به
 بستر رفت. اتاقش خالی بود. و بیشتر به سلول زندان شباهت داشت. پیشنهاد مادر برای مفروش کردن آن با
 مخالفت نعیم روبرو شد و دیگران را از خطر احتمالی برحذر کرد. اما با رسیدن رز نه تنها نرگس بلکه دیگران هم
 خوشحال شدند گویی که همه منتظر ورود صاحبخانه بوده اند. نرگس چون کودکان از تخت پایین آمده و به سوی او
 دویده بود و چنان در آغوشش کشیده بود که راه نفس را بر او بسته بود.
 رز جعبه ی شکلات را به دست نرگس داد و او با دیدن آن با صدای بلند خندید و باز کردن در جعبه و دیدن شکلات
 های براق به وجد آمد و بودن تعارف به کسی شروع به خوردن کرد. با آمدن رز و نوشیدن چای سودابه و مادر قصد
 رفتن کردند و رز را با بیمار تنها گذاشتند. رز به آشپزخانه سر کشید و از دیدن مرغ درسته و مخلفات آن فهمید که
 برای نهار به مصرف نرسیده. آن را گرم کرد و میز شام را چید و جعبه را از نرگس گرفت و گفت:
 _ دو تا کافی ست. بعد از شام شیرینی خواهیم خورد.
 نرگس به دنبال رز حرکت کرد و پشت میز غذا نشست و عروسکش را رو بروی خود نشانده.
 رز از هنگامی که آقا نعیم، مادر و سودابه را بدرقه کرده بود او را ندیده بود. اما صدای گفتگوش را از داخل اتاق
 شنید که با تلفن صحبت می کرد. رز به در بسته ی اتاق نعیم تقه ای نواخت و با گفتن ((غذا یخ کرد.)) او را به سر

میز طلبید. آقا نعیم پشت میز نشست و به کارهای رز نگریست. رز در ظرف نرگس غذا کشید و بعد برای نعیم و در آخر برای خودش و رو به نرگس گفت:

_ یک مرغ درسته که خواسته بودی. حالا همه با هم شروع می کنیم. برنده ی مسابق شیرینی خواهد داشت.
نرگس چنان غذا می خورد که رز مجبور شد او را از تند خوردن برحذر کند. اما وقتی غذا به پایان رسید نعیم و رز به یکدیگر خندیدند چرا که آن ها هم تحت تاثیر سریع خوردن نرگس قرار گرفته بودند و میز را به حالت وحشتناکی در آورده بودند. رز از نعیم پرسید:
_ دارو دارد؟

نعیم سر فرود آورد و برای آوردن دارو رفت و رز هم میز را تمیز کرد و شاهد شد که نرگس کنار ظرفشویی ایستاد و شروع به شستن ظرف ها کرد. نعیم و رز دیدند که او به شیوه ی گذشته با دقت و وسواس ظرف ها را شست و سپس دست هایش را آب کشید و با بغل کردن نی نی روی مبل نشست. نعیم پرسید:
_ رز نظر تو چیست؟
رز گفت:

_ او کم کم همه چیز را به خاطر می آورد. بهتر است شما چون گذشته با او برخورد کنید.
نعیم گفت:

_ من برخوردم تغییر نکرده.
رز گفت:

_ منظورم ابراز محبت است.
خشمی گذرا چهره نعیم را پوشاند و گفت:

_ دیگر دچار اشتباه نمی شوم. چای بخوریم!

نعیم برای احتراز از ادامه ی گفتگو چای ریخت و رز شیرینی آورد و نرگس باز هم با اشتها آن را خورد. وقتی خمیازه کشیدن نرگس شروع شد، رز او را به بستر برد و از دیدن اتاق خالی دلش گرفت. نرگس دست او را سخت در دست گرفته بود و با لبخندی معصوم به خواب رفته بود. رز بلند شد و بدون گرفتن اجازه قالیچه ای بر کف اتاق پهن نمود و میز عسلی کنار تخت گذاشت و اتاق را با لوازمی که می دانست خطرناک نیست پر نمود و بعد با اطمینان از مرتب بودن خانه قصد کرد آنجا را ترک کند که نعیم مقابلش ایستاد و گفت:
_ رز قصد تو سلامت گرداندن نرگس است اما باید بدانی مرا دیوانه می کنی!
رز متعجب نگاهش کرد و پرسید:

_ حالتون خوبه؟

نعیم گفت:

_ تا مرز جنون فاصله ای ندارم. اگر تا حالا دیوانه نشده ام به این خاطر بود که از هم دور بوده ایم رز با من ازدواج کن ما سه نفر می تونیم با هم خوشبخت زندگی کنیم.
رز با صدای بلند خندید و گفت:

_ خدای من! گویی در سرنوشت من نوشته شده ((رباینده مردان متاهل)) آیا آدم عاقل یک اشتباه را دو بار تکرار می کند؟ اگر ازدواج با ملک از سر نا آگاهی بود و ندانسته همسر دوم بودم و هوو شدم این بار دیگر توجیهی ندارم که با آن وجدان آسوده کنم. آخ که چقدر شما خودخواهید!

نعیم فریاد کشید:

_ خودخواه نیستم و گمان داشتم که تو هم ما را همان قدر دوست داری که دوستت داریم.

رز گفت:

_ مصلحت اقتضا می کند که گفته شما را نشنیده بگیرم و به مراقبت از نرگس ادامه دهم تا بهبود پیدا کند.

نعیم پشت به رز کرد و گفت:

_ معذرت می خواهم! لطفا فراموش کن!

رز وقتی از آن جا خارج شد پیش از آنکه سوار اتومبیل شود سر به آسمان بلند نمود تا اشک هایش با قطرات باران در حال بارش ممزوج شود و چون پشت فرمان نشست نفس بلند کشید و زمزمه کرد:

_ ای کاش می دانستم راه حل درست کدام است.

در گذران روزهایی که آمدند و گذشتند، نعیم از رو یا رو شدن با رز پرهیز می کرد و هنگامی که وارد خانه می شد خود را در اتاقش حبس می کرد تا رز آنجا را ترک کند و سپس از اتاق خارج می شد. رز غذا آماده می کرد تا علاوه بر نرگس نعیم هم از آن استفاده کند اما وقتی نعیم از خوردن اجتناب کرده بود رز تنها برای نرگس غذا تهیه می دید و تا پیش از رسیدن آقا نعیم شام او را می داد تا وقتی که نعیم از راه می رسد بتواند با خیال آسوده از آن جا خارج شود. رز از پیشرفت نرگس راضی و خشنود بود. نرگس با او حرف می زد و در کار خانه کمکش می کرد و درک کرده بود که بعد از شام رز باید برود و بهانه نمی گرفت.

تلفن رضا با شنیدن جواب منفی از رز قطع شد و امید خانم رازقی هم ناامید شد.

رز در خانه ی نعیم می کوشید اسباب رفاه او را فراهم آورد. اما با نزدیک شدن به ساعت ورود او چشم به انتظار نشسته اش را با اشک شستشو می داد و چون صدای کلید بر در را می شنید به اتاق نرگس پناه می برد تا نعیم وارد شود و به اتاقش برود و سپس او از کمینگاه خارج شده از خانه بگریزد.

وقتی وارد آپارتمانش می شد مادر حضور داشت و با نگاه کنجکاو دخترش را می نگریست و همیشه با یک سوال شروع می کرد: ((آیا آقا نعیم آمده بود که تو آمدی؟)) و همیشه هم یک پاسخ شنیده بود: ((بله)) سکوت و کم حرفی رز مادر را نگران و با گمان خسته بودن از مراقبت و پرستاری، درصدد راه چاره ای دیگر برآمد و در جمع خانواده آن را مطرح کرد و این بار رسول در مقابل همه سخن کهنه شده عشق آن دو را نو کرد و گفت:

_ رز از پرستاری و نگهداری نرگس نیست که خسته شده. حقیقت این است که او از بس به خود دروغ گفته و

حقیقت را کتمان کرده از خودش خسته و کلافه شده! او از عشق و دوست داشتن، از جنگ بین ارزش های درست و نادرست، از رل های گوناگون بازی کردن، برای خوشایند دل من و شماست که خسته شده. او گوهر تابناک حقیقت عشق را، کشمکش برای به دست آوردن آن را، علم و ایمان به پاکی آن را به نمایش گذاشت و ما تماشاچیان باورش نکردیم. نه آن که حقیقت را ندیدیم و نشناختیم بلکه از این جهت که قبول حقیقت پرنده بلند پروازی هایمان را از اوج به زمین می کشید و رز دیگر دختر ممتاز ژنرال نبود و می شد زن دوم و یا به عبارتی زن صیغه ای. گوهر تابناک عشق در چشم من و شما درخشش را از دست داد و به شیشه ای بی ارزش تبدیل شد و این گوشه و آن گوشه

گذاشته شد و در آخر فراموش شد. به عمد فراموش کردیم که رز عاقلانه تصمیم گرفته و و و. ازدواجش با ملک را به خاطر آوریم و نعیم و ملک را با هم مقایسه کنیم. شباهت ظاهری، هر دو قد بلند و باریک اندام، راه رفتنشان موزون و آرام، خنده هاشان حساب شده و به جا، بلندپروازیهاشان با هم برابر و شباهت های دیگر هم مسلما وجود داشته که رز فقط کافی داشته نام ها را تغییر دهد و در واقع او با نعیم ازدواج کرده نه با ملک. حال بماند که در این رهگذر وقتی حقیقت را دریافت چه ضربه سهمگینی را متحمل شد.

رسول به سودابه نگر نیست و او منظور از ضربه را دریافت و به عنوان قبول کلام او سر فرود آورد. رسول ادامه داد: _ من از عشق رز گفتم و از نعیم حرفی نزدم چرا که هیچکدام از شما چون من او را نمی شناسد و اگر از نعیم حرفی نزدم نمی خواستم تکرار مکررات کرده باشم. آنچه از رز گفتم پررنگتر و قوی تر احساسی است که نعیم به رز دارد. شیفته اما دست و پا در زنجیر قانون به وی تکلیف شده. وقتی برای اولین بار آمد و صادقانه از مهرش گفت و از اسارت دست و پایش، چنان کردیم که گویی کتاب خداوند را به آتش کشیده است. ملعون و رجیم خواندیمش و از خود رانیدیم و او برای رها شدن از قید غل و زنجیر همان راهی را رفت که می دانست بدون شعله چراغ عشق، زمهریر را باید تحمل کند که کرد. جال بماند که پدر نرگس در ردای تدین راست و دروغ را به هم آمیخت و با سفسطه بیماری دخترش را به تمیز بودن او نسبت داد و نعیم را فریفت و هنوز هم که هنوز است نعیم دارد پیش می رود اما نمی داند ره به کجا و مقصد کجاست! حرف زیاد زدیم تا علت خستگی و خموشی رز را دانسته باشید و با تجدید نظر بر عقاید گذشته، نسخه ای برای دو بیمار از عشق بنویسید که عافیت در آن باشد و رضایت خدا!

فصل 17

سودابه میز شام را می چید که رز وارد شد در حالیکه خیس از باران بود. مادر پرسید:

_ پیاده آمدی؟

رز گفت:

_ بله.

پدرش پرسید:

_ پس اتومبیل کجاست؟

رز گفت:

_ در پارکینگ خانه ی آقا نعیم است. دوست داشتم قدم بزنم و در آن ساعت باران نمی بارید!

رسول به استقبالش رفت و با گفتن ((خوشامدی من هم گاهی از این کارها می کنم)) حوله ای تمیز به دست رز داد تا موهایش را خشک کند.

حرف های رسول همه را به فکر فرو برده بود و جو ساکتی بوجود آمده بود به گونه ای که رز متوجه شد و آرام از

سودابه پرسید:

_ چی شده؟

سودابه لبخند بر لب آورد و نگاهی از سر دلسوزی به رز کرد و گفت:

_ رسول همه ی ما را محاکمه کرد.

رز پرسید:

_ در چه مورد؟

سودابه گفت:

_ برایت تعریف می کنم اما نه حالا!

سر میز شام شیطنت های هامان بود که جو را از سنگینی سکوت خارج کرد و با چنگ زدن به ظرف سالاد و ریختن

لیوان نوشابه همه را به خنده انداخت. بعد از خوردن غذا پیش از آن که کسی میز را ترک کند، پدر رز رو به

دخترش کرد و پرسید:

_ حال نرگس خانم چطور بود؟

رز گفت:

_ بهتر است.

پدرش پرسید:

_ قیافه ات نشان می دهد که خسته ای و از نگهداری نرگس پشیمان شده ای!

رز متعجب پرسید:

_ پشیمان؟ نه پدر اشتباه می کنید. نرگس قوه محرکه من است!

پدرش باز هم پرسید:

_ و اگر قرار باشد این حالت مدت ها ادامه پیدا کند؟

رز گفت:

خسته نمی شوم!

پدرش گفت:

_ اما من به این شیوه راضی نیستم و نگرانم!

رز بی اختیار گفت:

_ نه پدر خواهش می کنم مرا از دیدنش محروم نکنید. من خوشحالم و راضی. او بیمار بی آزاریست و همه شما این

موضوع را می دانید.

بعد رو به مادر و زن عمو کرد و پرسید:

_ آیا غیر از این است؟ آیا او به شما گزندی رسانده؟

وقتی هر دو سر تکان دادند رو به پدرش گفت:

_ دیدید؟!

پدرش گفت:

_ نگرانی من از تو و نعیم است و این که...

رز از روی صندلی بلند شد و با چهره ای برافروخته پرسید:

_ از من و نعیم؟ حالا می فهمم که چرا وقتی وارد شدم همه ساکت شدید و جو خانه جو همیشگی نبود.

بعد رو به رسول گفت:

_ آیا بهتر نبود صبر می کردی تا با حضور متهم دادگاه را تشکیل می دادی؟ من از خود دفاع می کنم و نه از آقا نعیم

که روزگار خود به قدر کافی از او روی برگردانده و یکی دو تا اتهام دیگر را هم می تواند تحمل کند. اما من حرف

می زنم تا خاطر همگی تان را آسوده کنم. آقا نعیم پاک و از هر تهمتی مبراست. او آن قدر که در بند اصول اخلاقی است به قلب و احساسش بی اعتناست. اما من...
پدرش دست بلند کرد و رز حرفش را ناتمام گذاشت و به چهره پدرش چشم دوخت که چه خواهد گفت. پدرش گفت:

_ من عادت به فلسفه چینی ندارم و حرفم را در یک جمله خلاصه می کنم. تو برای رفتن به آن خانه باید از راه مشروعش وارد شوی. به نعیم بگو که راه صواب آن است که تو را محرم خود کند تا خیال همه آسوده شود.
رز متحیر با چشمان فراخ شده و دهان باز مانده بر جا خشکش زده بود و ناباور از آن چه شنیده بود برای آن که به زانو درنیاید میز را با دست گرفته بود. پدرش از روی صندلی بلند شد و به دنبال او برادرش و پس از آن همایون و رسول. رز نگاه گرداند و سودابه را دید که لبخند بر لب دارد و پس از او مادر و زن عمو و حنانه! سعی کرد بنشیند تا بتواند بهتر فکر کند و منظور پدرش را درک کند. از خود پرسید:
_ آیا درست شنیدم؟ این جمله که ((راه صواب این است که نعیم تو را محرم خود کند)) از دهان پدر بود که خارج شد؟

روی صندلی به سویی که مردان نشسته بودند چرخید و ناباور گفت:
_ من نمی فهمم! یعنی منظور شما را از محرم نفهمیدم!
پدر گفت:

_ اما او خوب می داند و برایت توضیح خواهد داد.
رسول بلند شد و گفت:

_ رز، همه به این نتیجه رسیده ایم که صلاح تو و نرگس و نعیم در این است که با هم زندگی کنید. ازدواج شما با هم نه اشکال شرعی دارد و نه عرفی!

رز بلند شد و در طول سالن شروع به قدم زدن کرد و با برداشتن کیفش بدون آن که از دیگران خداحافظی کند از در بیرون رفت. مشاعر خاک گرفته اش را باران شستشو داد و از خود پرسید:
_ این همه سال پافشاری و لجاجت پدر بر عقیده ای بود تغییر ناپذیر که هرگونه اصلاح در آن از گناهان کبیره شمرده می شد. حال چه شد که یک باره خلل ناپذیر، خلل پذیر و رای قاطع ((نه)) به ((آری)) برگشت؟ دلش به حال دختر بیوه اش سوخته یا به حال آن زن مجنون و یا روزگار سیاه آقا نعیم که روزی برایش استاد سخن و سیاست بود؟

رز به آپارتمانش که وارد شد در را از داخل قفل کرد. نیاز داشت که تنها باشد و بیندیشد. مادر یک بار به در آپارتمانش آمده و دوبار هم زنگ زده بود و رز فقط به تلفن آخر جواب داده و گفته بود ((خوبم و می خواهم بخوابم!))

صبح وقتی برای خوردن صبحانه زنگ آپارتمان دیگر را زد و مادر در را به رویش گشود، با رز همیشگی روبرو شد از صورتش نخواند که شاد یا غمگین است. وقتی پشت میز صبحانه نشست پدرش هم در سیمای او آثاری ندید و با گفتن ((من امروز به اتومبیل نیاز ندارم می تونی ببری!)) سرگرم صبحانه شد اما گوش هایش به انتظار شنیدن صدای رز بودند که گفت:
_ متشکرم با اتومبیل نمی روم.

این جواب برای پدر گویا اهانتی بود که روا شده بود. برآشفتم و پرسید:

«معلوم هست تو چت شده؟ اون از دیشب که بدون خداحافظی گذاشتی و رفتی این هم از امروزت که مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنی! اگر موضوعی هست بگو تا ما هم بدانیم.»

رز از پشت میز بلند شد و گفت:

«دنبال چیزی می‌گردم که پیداش نمی‌کنم.»

مادر پرسید:

«چی؟ بگو تا کمکت کنم.»

رز نگاهش کرد و گفت:

«روزهای جوانی ام را؟ روزهایی که با ثبت سند برابر است بیشتر از روزهای زندگیم که به باد رفت برایتان ارزش و مفهوم داشت و حالا زندگی زن سی و دو ساله برای تان مهمتر از ثبت و سند شده است. ممنونم که به حالم دل سوزانید و عقیده تان را قربانی بقیه روزهای مانده از زندگی ام کردید. حال می‌خواهم تصمیم بگیرم که چگونه از آن استفاده کنم!»

رز وقتی آپارتمان را ترک کرد خانم رازقی پرسید:

«تو منظورش را درک کردی؟»

رز از تعمیرگاه خارج شد. میوه و شوکولات خرید و سوار تاکسی شد و به خانه ی نعیم رفت. وقتی کلید به در انداخت و وارد شد از صدای بلند پرستار نانسی که نرگس را از کاری منع می‌کرد متوحش شد و خرید را روی میز رها کرد و به دنبال یافتن آن‌ها دوید. صدا از بیرون هال و از بهارخواب به گوش می‌رسید. رز وقتی قدم به بهار خواب گذاشت، نرگس را دید که بر روی تاب نشسته و در حالی که عروسک در بغل دارد با شدت تاب می‌خورد و تنها یک دست بر طناب دارد. نانسی از او می‌خواست که از سرعت خود بکاهد اما نرگس بدون توجه به اخطار او تاب می‌خورد و چون کودکان شادی می‌کرد. نانسی وقتی رز را دید گفت:

«او زبان مرا نمی‌فهمد به او بگو توقف کند.»

رز تا خواست لب باز کند، نرگس با دیدن رز دستش را از طناب رها کرد تا به سوی رز بیاید که بر زمین چمن سقوط کرد. فریاد هر دو به آسمان بلند شد و به سوی نرگس دویدند. رز از نانسی خواست آمبولانس خبر کند و خودش در کنار نرگس زانو زد. نرگس بی‌هوش نشده بود و هنگامی که رز با صدای بغض نشسته پرسید:

«چرا نرگس؟»

به روی رز لبخند زد و گفت:

«نی نی خواست نه من!»

پرستار که نبض نرگس را در دست داشت با گفتن ((متاسفم)) دست نرگس را رها کرد و به رز کمک کرد تا روی پا بلند شود. با آمدن آمبولانس و معاینه از نرگس همان جمله ((متاسفم)) تکرار شد. نانسی همزمان با درخواست آمبولانس با نعیم هم تماس گرفته و گفته بود که ((متاسفانه برای خانم تان حادثه ای رخ داده و بهتر است خودتان را به خانه برسانید.)) او هم به رسول و رسول هم با خانه. آمبولانس از کوچه خارج می‌شد که اتومبیل نعیم راه را بر او بست و جویای حال همسرش شد. وقتی آن‌ها اظهار تاسف کردند و گفتند که جنازه را به بیمارستان انتقال می‌دهند.

دهند، او پشت بر آن ها کرده بود و فریاد کشیده بود. نانسی درصدد آرام کردن او بود که اتومبیل رسول از راه رسید و به کمک او آمد. با رسیدن پیایی اتومبیل ها و شروع سوالات از نانسی او تازه به یاد رز افتاد و گفت:

_ رز هم شاهد حادثه بود!

مادر پریشان بلند شد و پرسید:

_ پس کجاست؟ رز کجاست؟

نانسی به بیرون حال اشاره کرد و همزمان با مادر، سودابه هم بلند شد و به سوی بالکن دویدند. رز روی چمن نشسته بود و عروسک را در بغل گرفته بود و خود را تکان می داد. گویی که دارد کودکی را می خواباند. سودابه زودتر از مادر خود را به او رساند و مقابلش زانو بر زمین زد و او را از تکان خوردن باز داشت و پرسید:

_ رز حالت خوبه؟

رز نگاهش کرد و گفت:

_ نرگس مُرد باورت می شه؟ نرگس دیگه زنده نیست.

سودابه بغلش کرد و گفت:

_ می دونم عزیزم. می دونم باور کردنش مشکل اما متأسفانه حقیقت داره. بلند شو بریم تو.

مادر و سودابه زیر بازویش را گرفتند و به حال آوردند و رز با دیدن همه گفت:

_ به آقا نعیم خبر ندین. او طاقت این همه مصیبت دیدن نداره. بهش بگین نرگس رفته بحرین مسافرت. مثل ملک که رفت و دیگه برنگشت.

مادر او را روی میل نشانند و گفت:

_ باشه خبر نمی دیدم.

نانسی یک قرص و لیوان آب به دستش داد و با گفتن ((بنوش)) به انتظار ایستاد. رز پس از نوشیدن لیوان را به نانسی داد و پرسید:

_ تو هم دیدی چه شاد و خوشحال به آسمان پر کشیدی؟

نانسی گفت:

_ درست مثل یک کودک پاک و معصوم!

خواب این داروی فراموشی وقتی به سراغ رز آمد همه چیز و همه کس را فراموش کرد و دیده بر هم نهاد و خوابید. جز همایون و حنانه که برای طفلشان لوازم نیاورده بودند و مجبور به ترک خانه شدند دیگران شب را در آن جا به صبح رساندند و با طلوع خورشید، تکاپو از سر گرفتند.

نرگس با تشریفات مذهبی به خاک سپرده شد و نی نی بر روی تاج گلی نشانده شد تا نرگس احساس تنهایی نکند. مراسم عزاداری مطابق آنچه که برای ملک اجرا شده بود این بار در خانه ی نعیم برگزار گردید.

رز تا مدت ها پس از فوت نرگس به هنگام ترک تعمیرگاه بی اختیار دلش به سوی خانه ی نعیم و دیدن نرگس پر می کشید و با یادآوری این که دیگر بیماری وجود ندارد که برای مراقبت کردنش عازم شود، آه می کشید. او هر پنجشنبه برنامه ای تازه دنبال می کرد و با چند شاخه گل به سر مزار نرگس می رفت و به یاد عشق او به نی نی، لباس عروسک را تعویض و موهای او را شانه می زد. ساعتی که با نرگس می گذراند، بیش از زمانی که در جمع خانواده بود احساس

راحتی و آسایش می کرد. برایش حرف می زد و از اتفاقات روزهای گذشته تعریف می کرد و در آخر دو شوکولات در میان گل ها می گذاشت و با او وداع می کرد و به خانه باز می گشت. برنامه ی نعیم نیز چنین بود اما گاه او زودتر از رز رسیده و رفته بود و گاه بعد از رفتن او رسیده بود. دوبار هم که بر اثر تصادف با یکدیگر رسیده بودند، نعیم خود را از او پنهان داشته بود تا خلوت رز را برهم نزند. رز مشغول پوست کندن خیار بود که شنید رسول به پدرش می گوید به دنبال یافتن آپارتمان جدید است و پدرش بدون فکر کردن گفت:

_ بیایید به آپارتمان رز و رز می آید پیش خود ما.

رز با شنیدن این حرف انگشت خود را زخمی کرد و فریادش بلند شد. مادر برایش چسب زخم آورد و رز از او پرسید:

_ معلوم هست پدر دارد چه کار می کند؟ من آپارتمانم را ترک نمی کنم.

مادر گفت:

_ روزی که تو احتیاج داشتی او اسباب کشی کرد و به جای دیگر رفت تا تو در آپارتمانی امن و مطمئن زندگی کنی. حالا که او نیازمند...

رز متعجب حرف مادرش را قطع کرد و پرسید:

_ آقا نعیم به دنبال جا می گردد؟

مادر گفت:

_ چه کسی جز او می تواند باشد که پدرت حاضر شود تو آن جا را تخلیه کنی.

سکوت رز موجب شد مادرش رو به مردان کند و بگویی: ((رز هم موافق است.)) و بار دیگر رز را متعجب کند. با وارد شدن دو دستگاه جدید که بنابر پیشنهاد رز از آخرین نمونه دستگاه های به بازار عرضه شده خریداری و به کارخانه منتقل شده بود. تمام وقت رز به اسکان دادن و راه اندازی معطوف شده بود و بر تسریع در کار او از رفتن به تعمیرگاه کاسته و در کارخانه مشغول بود و شب ها وقتی به خانه بازمی گشت واقعا خسته بود و تنها به صرف مختصر شام قناعت می کرد و روی کاناپه خانه پدر به خواب می رفت و صبح ناشتایی نخورده عازم می شد. با تمام سعی و تلاش رز و همکارانش برای راه اندازی دو دستگاه، یک ماه زمان گرفت و گرچه همه از جمله هیئت مدیره ابراز رضایت کردند اما رز ناراضی بود و توانایی خود را بیش از این می دانست که به نمایش گذاشته بود. وقتی از کارخانه بیرون آمد و به سوی تعمیرگاه حرکت کرد با خود اندیشید که می بایست برای آقای نیس هدیه ای بگیرد و از او به خاطر حمایتش تشکر کند. پس راه خود را به سوی فروشگاه تغییر داد و در ردیف لباس های مردانه، پیراهن و کراواتی با قیمت گران خرید و با آسودگی سوار شد و به راه افتاد. آقای نیس با ورود اتومبیل رز به تعمیرگاه کتش را پوشید و چند برگ کاغذ را از روی میز برداشت و در کیف دستی اش می گذاشت که رز وارد دفتر شد. چهره شاد رز موجب شد تا آقای نیس پرسد:

_ راه اندازی شد؟

رز در کیفش را گشود و چک را در آورد و در مقابل چشم او تکان داد و گفت:

_ بله این هم پاداشش.

آقای نیس خندید و گفت:

_ خوشحالم که موفق شدی.

رز بسته کادویی را باز هم از کیفش خارج کرد و به سوی او گرفت و گفت:

_ هدیه بشیار کوچکی است برای قدردانی و تشکر از این که حمایت کردید تا موفق شوم.

آقای نیس هدیه را گرفت و بروی رز لبخند زد و گفت:

_ کیف ات را بردار و برو منزل و با خانواده ات جشن بگیر. من می مانم تو برو!

رز چنان خوشحال شد که اشک به دیده آورد و گفت:

_ به قدر پدرم دوستتان دارد!

رز از سوپرمارکت نزدیک آپارتمان خرید کرد و هنگامی که در پارکینگ توقف کرد از دیدن کامیون حمل اثاث متعجب شد. بار کامیون تخلیه شده بود و راننده و کمک راننده سوار شدند و کامیون را به حرکت درآوردند. رز بسته های خرید را در آسانسور گذاشت و بالا رفت. وقتی خارج شد راهرو را شلوغ دید. چندین کارتن بیرون از در آپارتمان برجای مانده بود. قلب رز شروع به تپیدن کرد و دانست که آقا نعیم وارد شده است. خواست عبور کند که پسرعمو رسول از در بیرون آمد و با دیدن او خوشحال گفت:

_ سلام رز خسته نباشی! تعمیرگاه رفتی؟

رز گفت:

_ نه آقای نیس مرخصم کرد.

رسول یکی از کارتن ها را بغل کرد و هنگامی که داخل می شد گفت:

_ برو بسته ها را تحویل بده و برگرد کمک. با نبودن زن هر دو حیران مانده ایم چه کنیم.

رز سکوت کرد و به سوی آپارتمان دیگر حرکت کرد و با خود اندیشید:

_ تمام فکرهای خوبم از بین رفت و به جای استراحت و تماشای تلویزیون باید حمالی کنم!

وارد که شد چهره ی مادر را هم خسته دید و با گفتن ((من لوازم را چیدم تا خودت کم کم آنطور که دوست داری جابجا کنی.)) رز صورت مادر را بوسید و گفت:

_ ممنونم.

مادر خود را روی مبل رها کرد و پرسید:

_ تعمیرگاه خبری نبود؟

رز خود به جابجایی بسته ها مشغول شد و با گفتن ((نه)) پرسید:

_ پدر کجاست؟

مادر با لحن ناخشنود گفت:

_ در این جور مواقع که باید کمک کند کمر درد و پا دردش بیشتر می شود و از زیر کار فراری می شود.

رز تغییر لباس داد و بلوز و شلوار راحتی پوشید و به سوال مادر که پرسید ((کجا می روی)) جواب داد:

_ کمک رسول.

رز وقتی وارد شد کارتن ها هنوز وسط هال بود و دو مرد در حال نوشیدن چای بودند. رز سلام کرد و نگاهی به

پیرامونش انداخت. همه چیز همان طور بود که بود. رز به خنده رو به آقا رسول پرسید:

_ پس چه کرده اید. همه چیز که همان است که بود.

رسول گفت:

_ بی انصاف نباش. لباس ها را جابه جا کرده ایم و چای باری شما آماده کرده ایم.

و بعد رو به نعیم پرسید:

_ دیگر چه کردیم؟

آقا نعیم خندید و از روی مبل بلند شد و گفت:

_ حرف زده ایم!

او به سوی کارتن ها رفت و یکی را بغل نمود و به رسول گفت:

_ عجیب نیست که دست کار می کند اما چشم می ترسد؟!

رز به نوشته ی روی کارتن ها نگاه انداخت و به پسرعمو گفت:

_ من کتاب ها را می چینم. اگر قرار بود که مثل کشور خودمان اسباب کشی کنید چه می کردید؟ جای شکر دارد که

اینجا مبله شده تحویل مستاجر می دهند!

رسول کتاب ها را مقابل قفسه ی خالی بر زمین گذاشت و به سوی کارتن دیگر رفت.

رز مشغول چیدن کتاب ها بود که شنید پسرعمو می پرسد:

_ رز بالاخره دستگاه راه اندازی شد یا نه؟

رز با صدای بلند که او بشنود گفت:

_ بله و پاداش خوبی هم نصیب شد و چکش را تحویل گرفتم با کلی احسنت و برآوو!

رسول گفت:

_ باریکلا! پس سور افتادیم؟

رز جواب داد:

_ قصد داشتم امشب شام مهمانان کنم که به بیگاری کشیده شدم. دل مستر نیس به حال من خسته مکانیک سوخت

که دل شما نسوخت!

رسول با صدا خندید و گفت:

_ خوب است که فقط کتاب می چینی و نق می زنی!

رز صدای آقا نعیم را از پشت سر خود شنید که گفت:

_ لطفا استراحت کن. من خودم تمامش می کنم. شب ها بیکارم و کم کم به همه چیز سر و سامان می دهم.

رز بدون آن که نگاهش کند گفت:

_ نگران نباشید مزد کارم را حساب می کنم. ساعتی پنجاه دلار!

نعیم گفت:

_ دستمزد گرانی است و...

رز گفت:

_ نه التماس کنید و نه چانه بزنید! یا ساعتی پنجاه دلار یا اینکه...

نعیم گفت:

_ بسیار خوب قبول!

کار چیدن کتاب ها رو به اتمام بود که رسول برایش فنجان چای آورد و گفت:

_ زنگ تفریح است.

رز روی مبل نشست و ضمن نوشیدن چای متوجه شد که حال تمیز و مرتب شده و به ظاهر دیگر کاری وجود ندارد. نعیم در اتاق خواب مشغول به کار بود و رسول خستگی اش را پشت شیشه و با نگرستن به منظره شب برطرف می کرد.

رز ته مانده ی چای اش را نوشید و فنجان را شست و با لحنی شوخ گفت:

_ بروم کارم را تمام کنم که گوشه ی پولم تا نخورد.

رز به هنگام مرتب کردن آلبوم ها. کنجکاو ی اش برانگیخته شد و یکی از آن ها را گشود. او به دنبال عکس به خصوصی نمی گشت اما با دیدن عکسی که آقا نعیم را در کنار ناصر برادرش و منصوره نشان می داد تحریک شد که صفحات دیگر را هم نگاه کند و در آخرین ورق وقتی خودش را به همراه اعضای تور دید، قلبش فرو ریخت. شش عکس از مناطق مختلف. رز آلبوم را بر هم گذاشت و سعی کرد چهره اش خوشحالی از دیدن عکس ها را نشان ندهد و در همان حال وقتی از اتاق خارج می شد آقا نعیم قصد داخل شدن داشت. رو در روی هم قرار گرفتن موجب شد هر دو روی سرخ کنند و مانند کسانی که برای اولین بار یکدیگر را ملاقات می کنند از نگاه هم پرهیز کنند. نعیم خود را عقب کشید و رز از اتاق خارج شد و رو به پسرعمو نمود و گفت:

_ تمام شد. اگر کار دیگری نیست بروم.

رسول گفت:

_ چند دقیقه بنشین و بعد برو.

رز مقابل او نشست و رسول گفت:

_ روزی من در زمره کسانی بودم که تو را از عشق برحذر می کردم.

رز گفت:

_ و من هم گوش دادم و فراموش کردم!

این سخن رز چنان ناباورانه بود که رسول گفت:

_ شوخی نمی کنم!

رز گفت:

_ من هم شوخی نمی کنم! من می دانم که پس از این مقدمه چینی می خواهید چه بگویید. پسرعمو! من دیگر نه هفده ساله هستم و نه بیست و دو ساله. دیگر آن قدر بزرگ شده ام که بتوانم احساساتم را مهار کنم و به آن فکر نکنم! من مصمم شده ام که فقط زندگی کنم به همین سبک و روال. باور کنید وقتی پدرم گفت که به ازدواج من و آقا نعیم راضی است به جای آنکه خوشحال شوم حس کردم که دشنه ای در قلبم فرو کرده است. چندین سال در انتظار درخواست ازدواج عمر سپری کردم و بی حاصل گذشت و نعیم بنا بر مصلحت چشم بر مهر و علاقه ی خود بست و با دیگری آغاز کرد. من هم به راه دیگری رفتم تا مگر بتوانم زندگی جدیدی را آغاز کنم اما مدتش کوتاه بود و به فرجامی خوش نرسید. حال بدون آن که مانعی وجود داشته باشد طالب شده و درخواست کرده اما من دیگر طالب و مایل به این ازدواج نیستم چرا که او به خاطر رسیدن به عشق به زندگی رویایی و غایت آرزویش هیچ تلاشی نکرد و

آسوده خاطر بود که روی نیمکت ذخیره کسی را دارد که چون اراده کند می تواند وارد زمین کند. من شور و شوق اولیه را ندارم و ترجیح می دهم در نیمکت تماشاچیان نشسته باشم تا بازیکن باشم.
رسول گفت:

_ متاسفم رز. چون از نگاهت می خوانم که داری از روی نوشته ای می خوانی و حرف و کلامت با مکنونات قلبت یکی نیست! اما من حق ندارم که تو را به کاری که دوست نداری وادار کنم و هر طور که صلاح می دانی عمل کن.
رز از روی میل بلند شد و چهره ای شاد به خود گرفت و گفت:

_ کارفرما موقع دادن دستمزد کارگر غیبت زد.

نعیم از اتاق بیرون آمد و رز با نگاه به چهره خشمگین او لبخند بر لبش ماسید و سکوت کرد. نعیم رو به رسول گفت:
_ اگر امکان دارد ما را تنها بگذار.

رسول بلند شد و آپارتمان را ترک کرد و نعیم برآشفته گفت:

_ یک طرفه به قاضی می روی و راضی هم برمی گردی. به من بگو چند سالی که به انتظار درخواست من نشستی من تلاش نکردم تا پدر و اطرافیانت را سر عقل بیاورم که نشد؟
رز گفت:

_ توهین نکنید. آن ها دیوانه نبودند و نیستند!

نعیم گفت:

_ بسیار خوب حرفم را پس می گیرم. آیا تلاش نکردم که عاقلان حال دو دیوانه را درک کنند و نکردند؟
رز گفت:

_ همه با شما موافق بودند اما شما بودید که از شهرت و اعتبارتان می ترسیدید و...

نعیم با صدا خندید و پرسید:

_ می ترسیدم؟ می ترسیدم؟ اگر ترس داشتم تلاش نمی کردم که...

رز پرسید:

_ که چی؟

نعیم گفت:

_ تلاش کردم و به هر در کوبیدم اما افکار پدرت موجب مخالفت شد.

این بار رز بود که خندید و پرسید:

_ مگر حالا چه فرقی با گذشته دارد؟ آیا دیوانگان عاقل شده اند یا این که افکار پدرم تغییر کرده؟ شاید دیگر رسم

نیست که همسر دوم مورد تایید باشد؟!

نعیم گفت:

_ اولین بار که خواستگاری کردم شرایط همان بود و تغییر نکرده بود. من حاضر به ریسک بودم اما تو نپذیرفتی.

رز به تمسخر گفت:

_ که زن صیغه ای باشم و...

نعیم فریاد کشید:

_ خطبه نود و نه ساله خوانده می شد، خطبه صد ساله خوانده می شد نه صیغه ی موقت غیردائمی. اما با من چنان رفتار کردید که گویی جنایتی را مرتکب می شوم و مرا از خود راندید. پیغام و درخواست دیگرم قبل از ازدواجم با نرگس بود چون باید راهی می شدم و از پدرت درخواست کردم که موافقت کند و او گفت که من حرفی ندارم اما رز تصمیم دارد با مرد دیگری ازدواج کند. حتی نصیحتم کرد که تو را فراموش کنم و به زندگی بچسبم! تو همسر پیتز نشدی و به کار روی آوردی و بعد هم با ملک ازدواج کردی! خانم مغرور و لجباز حال تو به من بگو که برای بدست آوردن عشقی که غایت آرزویت بود چه کرده ای؟ آن وقت قاضی عادل می طلبیم که حکم کند!

رز پشت بر او نمود و با آوایی به بغض نشست گفت:

_ من تلاش کردم که خوشبخت شوی.

نعیم رز را به سوی خود چرخاند و پرسید:

_ خوشبخت؟ به زندگی ام نگاه کن. کدام خوشبختی ای چنین است که می بینی؟ اما در مورد نشستن روی نیمکت ذخیره حق با توست. چون هیچ مربی به همراه بازیکن در زمین مسابقه بازی نمی کند و او هم روی نیمکت می نشیند و نگاه می کند. تو همیشه همراه من بوده ای. در خونم، نفسم، در هوایی که تنفس می کنم، در مغزم، در احساسم. دیگه چی باید بگم یادم نیاید. این دومین باریه که با تو با صدای بلند صحبت کردم و در حقیقت با خودم حرف زدم چرا که یک نفس هم بدون تو نبوده ام. عهد، بر لب فرو بستن و سکوت کردن بود که شکستم و می دانم باید به رسول حساب پس بدهم. اما خواستم پیش از آن که روی نیمکت تماشاچیان بنشینم حقیقت را دانسته باشی. من هم چون رسول حق ندارم که تو را وادار به کاری کنم که دوست نداری! خشم و عصبانیتم را ببخش!

نعیم رز را رها کرد و برای نوشیدن آب به آشپزخانه رفت.

همایون داشت با آب و تاب تعریف می کرد که خانمی که شوهرش گم شده بود به کلانتری مراجعه کرد. رییس کلانتری پرسید: خوب خانم گفتید شوهرتان کم شده، آیا علت آن را نمی دانید؟ زن گفت: نخیر آقای رییس! خوب، چند روز است گم شده؟ دو سه روزی می شود یعنی از همان روزی که مادرم خانه ما آمد و قرار شد که یک ماه پیش ما بماند. رییس کلانتری گفت: پس شما تشریف ببرید و پس از یک ماه باز هم اگر از شوهرتان خبری نشد آن وقت تشریف بیاورید.

همه به جوک همایون خندیدند و تنها رز و نعیم بودند که به لبخندی اکتفا کردند. زنگ آپارتمان نواخته شد و رز در را گشود. مردی که مسئول رساندن پیتزا بود به او شب به خیر گفت و جعبه های پیتزا را به رز و هم به نعیم تحویل داد و سپس فیش را تحویل داد و رز هم به نعیم داد و گفت:

_ از محل طلبم پرداخت کنید!

نعیم بی اراده خندید و با پرداخت پول پیتزا شنید که رز گفت:

_ بخندید دنیا که به آخر نرسیده است!

نعیم سر به آسمان بلند کرد و گفت:

_ خدایا اجازه نده بیش از این دیوانه ام کند.

پیتزها را روی میز نهارخوری گذاشت و مهمانان را برای خوردن فرا خواند. همه که مشغول خوردن بودند رز با صدای بلند پرسید:

_ اگر کسی می داند مناسبت شام امشب چیست دست بلند کند.

همه دستشان بالا رفت و رز از پدر شروع کرد و آخرین نفر نعیم بود که گفت:

_ به مناسبت دستمزد ناعادلانه ای که گرفتید و خواستید همه از آن بهره مند شوند.

رز گفت:

_ همه اشتباه کردید. این شام نه به خاطر راه اندازی دستگاه بود و نه به خاطر دستمزد پنجاه دلاری. بلکه برای

انتخاب کردن مردی است که خیال دارم با او ازدواج کنم.

صراحت لهجه رز موجب شد تا همه یک صدا وای بگویند و به یکدیگر نگاه کنند. رز رو به پدر و عمویش گفت:

_ جسارتم را ببخشید. می دانم که دارم خارج از نزاکت رفتار می کنم. اما از آدم عقل باخته توقع رفتار درست نداشته

باشید. من می خواهم با اجازه ی شما از آقای نیکزاد خواستگاری کنم.

صدای وای گفتن دوباره مهمانان بلند شد و رز در مقابل چشمان ناباور همه از جمله خود آقا نعیم رو به او کرد و

پرسید:

_ با من ازدواج می کنید؟

پدرش فریاد کشید:

_ رز معلوم هست چه کار می کنی؟

رز به پدرش نگاه کرد و گفت:

_ شما یادم دادید که انتخاب کنم نه آن که انتخاب شوم، درست است؟

پدرش گفت:

_ بله اما...

رز صحبت او را قطع کرد و گفت:

_ من هم انتخابم را کردم و به شیوه ی خودم اظهار کردم.

رسول اولین کسی بود که کف زد و دیگران را واداشت تا دست بزنند و تبریک بگویند.

رز رو به نعیم کرد و گفت:

_ لبخند بزنید و به همه بگویید آیا حاضرید؟

نعیم بلند شد ایستاد و گفت:

_ تقاضایت چه شوخی باشد یا جدی باشد، می پذیرم.

خانم رازقی گفت:

_ دخترم دیوانه شده!

نعیم رو به او گفت:

_ من این دیوانه را با همه دیوانگی اش از شما خواستگاری می کنم چون اقرار می کنم که از او دیوانه ترم و به دست

و پام زنجیری است که به چشم نمی آید.

صدای زنگ تلفن چشم نعیم را گشود و از این که خواب شیرین اش را پاره کرده بود با کج خلقی گوشی را برداشت.

صدای رسول در گوشی پیچید که با عجله گفت:

_ نعیم به خانه ما بیا باید تو را ببینم.

و سپس گوشی را قطع کرد. نعیم لذت خواب را یک باره فراموش کرد و با سرعت بستر را ترک کرد. لحن کلام رسول او را نگران و دلش را به دلشوره انداخت. وقتی آماده رفتن شد با گفتن خدا بخیر کند سوار اتومبیل شد و حرکت کرد. باران سیل آسا حرکت را کند و رسیدن به مقصد را طولانی کرد. وقتی رسید رسول در را به رویش باز کرد. نعیم در چهره ی او دقیق شد و پرسید:

_چی شده؟ کسی طوریش شده؟

_ نه خیالت آسوده باشد. بعد از ماجرای دیشب دیدم به هیچ راهی نمی توانم تو را ازلاکت بیرون بکشم مگر

اینطوری. بیا بشین و گوش کن من و سودی چه می گویم.

سئدابه چای را مقابلش گذاشت. نعیم از او تشکر کرد. زن و شوهر همزمان با یکدیگر شروع به صحبت کردند. نعیم لحظه ای به رسول و دقیقه ای به سوادابه نگاه می کرد. بی اختیار گفت:

_ سرگیجه گرفتم. یکی یکی صحبت کنید. من تا الان هیچی نفهمیدم. خب بگین کی مریضه؟

_تو!

_من؟ از کی تا حالا؟

سوادابه شتابزده گفت:

_ مریض میشین!

_ مریض میشم؟ آخه چرا؟

رسول گفت:

_ برای اینکه تا مریض و در حال موت نباشی رز دست از لجاحت و یکدندگی بر نمی دارد حالا فهمیدی؟

نعیم بلند خندید و گفت:

_ پس برایم نقشه کشیدید!

رسول گفت:

_ ما همه از رقت قلب رز خبر داریم و می دانیم وقتی بفهمد کسی بیمار است احساس مسولیت می کند و اولین آدمی است که برای مراقبت و پرستاری قدم پیش می گذارد.

_ می دانم.

_ تو نه در بستر بیماری هستی و نه در بیمارستان. تو مریضی هستی که خبر از بیماری خود نداری. برنامه های عادی زندگی ات را دنبال می کنی فقط از روبرو شدن با رز پرهیز کنی.

_ همین قصد را دارم و تصمیم دارم از زندگیش خارج شوم تا او راحت باشد.

سوادابه گفت:

_ من رز را می شناسم و میدانم که او اگر شما را دورادور هم ببیند برایش کفایت میکند.

_ فهمیدم و تا آخر نقشه را خواندم. ممنونم که به فکر من هستید ولی من حس ترحم او را نمی خواهم...

رسول میان حرفش دوید و گفت:

بگذار با صراحت به تو بگویم که من و سودابه تصمیم داریم به او کمک کنیم و از تو فقط می خواهیم که کمکمان بکنی. رز می خواهد از خود انتقام بگیرد و از زندگیش به تراژدی بسازد. حال یا با کمک تو یا بی آن ما بهر حال بی تفاوت نمیشینیم!

هستم!

همزمان با وارد شدن رز به پارکینگ نعیم به پارکینگ آمد و رز با ندیشه اینکه نعیم پیاده می شود و با او روبرو خواهد شد کمی تعلل کرد ولی زود متوجه شد که نعیم همین قصد را دارد که در اتومبیل خود نشست و پیاده نمی شود. پس پیاده شد و به سمت آسانسور رفت و دکمه پایین را زد. باز هم اندیشید که نعیم هم اکنون پیاده شده و با او سوار آسانسور می شود. اما آسانسور آمد و او تنها سوار شد. رز با خود اندیشید به دلیل قهر اوست و به خود دلداری داد که طاقت نمی آورد و با او آشتی خواهد کرد. اما همان شب وقتی پدرش نعیم را به نوشیدن یک لیوان چای دعت کرد او قبول نکرده بود و رز متوجه شده بود که قهر نعیم فراتر از یک رنجش و یا یک آزردهی است. قبول این موضوع که روزی آقا نعیم او را فراموش خواهد کرد برایش دردناک بود و بلند فریاد زد: نباید فراموشم کند.

در شب تولد هامان همه آمده الی آقا نعیم. آقا رسول به ظاهر خود را خوشحال نشان می داد اما بی قراریش و این که تاب نشستن نداشت و بیخودی از این سو به آن سو می رفت موجب شد تا پدرش از سودابه بپرسد:

رسول امشب بی قراری می کند موضوعی پیش آمده؟

سودابه گفت:

دقیق نمی دانم اما به گمانم باید به نیامدن آقا نعیم مربوط باشد.

رز کنجکاوانه پرسید:

مگر نمی آید؟

سودابه گفت:

نمی دانم. رسول را که می شناسی تا مجبور نباشد چیزی نمی گوید؟

رز چند لحظه بعد بلند شد و آقا رسول را در بهار خواب غتفلگیر کرد و پرسید:

پسر عمو امشب سرحال نیستی اتفاقی رخ داده؟

رسول فقط سر تکان داد به نشان نه اما رز قانع نشد و گفت:

آیا به آقا نعیم مربوط است؟

برای تو چه فرقی می کند؟

چرا فرقی ندارد؟ همه مسائل به کنار او از نزدیکترین آشناهای ماست. آیا گرفتاری دارد؟ مشکل مادی؟

ای کاش مشکل مالی بود و جانی نبود!

جانی؟ جانی یعنی چه؟

رسول گفت:

قول بده چیزی را که به تو می گویم به کسی نگویی؟

قول میدهم.

رسول گفت:

_ امروز در میان نامه های رسیده به دفتر یک نامه هم از آزمایشگاه بود.

_ آزمایشگاه؟

_ آره اگر دقت کرده باشی نعیم نسبت به فبل لاغرتر و رنجورتر شده من خودم وادارش کردم آزمایش بدهد.

_ خب. بعد!

_ طاقت نیاوردم و بازش کردم و ای کاش نمی کردم!

_ رز پرسید:

_ خب جواب چی بود؟

_ رسول گفت:

_ به بیماری مبتلاست که نمی توان...

_ رز متوحش پرسید:

_ سرطان؟

_ یقین ندارم و گذاشته ام روز دوشنبه ببرم پیش دکتر تا نظر او را بفهمم! اما بر سر دو راهی مانده ام که آیا به نعیم

_ بگویم جواب آزمایش رسیده یا نه؟

_ رز بی اختیار به یاد آوردن جواب آزمایشی که موجب از هم پاشیدگی زندگیش شد فریاد زد:

_ نه او نباید بداند.

_ اما او باید تحت درمان باشد. نمی شود که به امید خدا رهایش کنیم.

_ رز بر لب بهار خواب نشست و مغموم پرسید:

_ پس چه کنیم؟

_ با روحیه ای که اکنون دارد اگر این موضوع را بفهمد تن به مردن بدهد. نمی دانم چه بکنم؟ واقعا زندگی اش دارد

_ به یک تراژدی تبدیل می شود!

_ نه نه! زندگی او نه! او حق دارد که سهم خوشبختی اش را از زندگی بردارد.

_ سهم؟ سهم خوشبختی؟ اگر قرار باشد آدمها سهمی از خوشبختی داشته باشند دیگر کسی نمی ماند که بار مصائب و

_ مشکلات را بر دوش بکشد. نعیم از سهم خوشبختی خود گذشت و تقدیم تو و نرگس و دیگران کرد.

_ رسول به دانه های اشکی که بی صدا از چشمان رز میریخت نگاه کرد و گفت:

_ گریه میکنی؟ حق داری! با این عمرهای محدود روزهایی که باعث شادی می شوند بدبختانه به گرفتن بهانه تو چه

_ گفتم من چه گفتم و تو چه کردی و من چه کردی ضایع می شود.

_ سودابه آمد و گفت:

_ اگر حرفتان تمام شد بیایید شام.

_ رسول گفت:

_ اشکهایت را پاک کن تا دیگران متوجه نشوند.

_ بعد از شام به خانه بازگشتند.

نعیم با نگاه به ساعت که متوجه شد ساعت دوازده و نیم بود و رز را دید که تکیه داده بود به در آپارتمانش تکیه داده بود و به انتظار او بود. نعیم که انتظار چنین رویارویی را نداشت یکه خورد و با گفتن «سلام، شب بخیر» مقابل رز ایستاد تا او کنار برود و در آپارتمان را باز کند اما رز اعتنایی نکرد و فقط به نگاه کرد. نعیم پرسید:

_ اجازه می دهی داخل بشوم؟

_ نه. باید بدانم تا این وقت شب کجا بودید؟ و چرا جشن را نیامدید؟

_ متأسفانه خسته هستم و حوصله بازجویی را ندارم. باشد وقت دیگر.

ابراز خستگی موجب شد تا رز از مقابل در کنار برود و بعد از آن که نعیم در را گشود بدون اجازه پشت سرش وارد شود و بی اختیار پرسد:

_ شام خوردی؟

نعیم سر فرو آورد و رز پرسید:

_ چی خوردین؟

_ مهمه؟

_ نه، آره، نمی دونم!

_ نه! آره! نمی دونم! بالاخره چی؟

رز پرسش او را با «تا این ساعت کجا بودین؟» جواب داد و باز هم شنید که نعیم گفت:

_ مهمه بدونین؟

_ آگه مهم نبود نمی پرسیدم امشب شما همه را نگران کردید و تولد به کام همه زهر شد.

_ راستی؟

_ بله! اگر خیال آمدن نداشتید فقط کافی بود تلفن می کردید و...

نعیم با گفتن «بله حق با شماست. متأسفم» راه را بر نطق بیشتر رز بست.

رز که انتظار چنین برخوردی را نداشت به سمت بیرون حرکت کرد که نعیم گفت:

_ رفته بودم پارک همیشگی و شام هم ساندویچ مک دونالد خوردم و برگشتم.

رز راه خود را تغییر داد و به سوی نعیم برگشت و پرسید:

_ چرا مهمانی نیامدید؟ باور کنید بعضی رفتارهایتان بچه گانه است. مثل از ماشین پیاده نشدن مبادا که با من روبرو بشوید...

_ نمی خواهم نزدیکی موجب مزاحمت باشد و برخوردهای تصادفی و تعمدی تلقی شود. برای راحتی شما بود

_ اشتباه کردید و در مورد من قضاوت نادرست داشتید. من و شما باهم اختلاف نظری نداریم و با هم درباره بسیاری

از مسائل باهم هم عقیده هستیم. آیا بهتر نیست که نگذاریم این اختلاف موجب شود که دوستی و آشناییمان را از

بین ببرد؟

نعیم پرسید:

_ مطمئنی؟

_ بله.

_ آشتی؟

_ آشتی!!!!

رز وقتی آپارتمان را ترک می کرد شنید که نعیم گفت:

_ راحت بخواب. شب بخیر!

گزارشات شبانه نعیم به رسول حاکی از خوشحالی و انرژی بود. از توجهات رز میگفت اینکه با او نهار میخورد و او را بهانه خرابی ماشین او را می رساند. و به او غذای دریایی می خوراند.

رسول گفت:

_ گمان دارد که که برای بهبودی حالت گوشت سفید بهتر از گوشت قرمز است!

نعیم گفت:

_ می دانم اگر به همین منوال ادامه پیدا کند مطمئن باش اعتراض نخواهم کرد.

پس از پانزده روز صرف غذای دریایی رز یکباره تغییر سلیقه داد و این بار برای نهار به مصرف گوشت قرمز رضایت داد و شبها هم به غذای سبک.

رز به گذشته اشاره نمی کرد و وقایع جاری روزانه رو توضیح می داد و خود می خندید و نعیم را به خنده وا می داشت. یک شب نعیم برای بردن رز به تعمیر گاه رفتند رز وقتی در اتومبیل نشست گفت:

_ امشب ناپرهیزی می کنیم. و میرویم رستوران... رستوران را انتخاب کن!

_ ایتالیایی.

_ قبول.

هر دو به رستوران وارد شدند. گارسن منوی غذا در اختیارشان گذاشت و پرسید:

_ مشروب؟

که هر دو سر تکان دادند و دستور نوشیدنی غیرالکلی دادند. غذا هنوز آماده نشده بود که رز در کیفش را باز کرد و بسته ی کوچکی در آورد و مقابل نعیم گذاشت:

_ تولدت مبارک.

نعیم که خود فراموش کرده بود سری تکان داد و گفت:

آن قدر از زندگی جفا دیدم از تولدم بیزارم. اما ممنونم که بخاطرت مانده بود.

_ بازش کنید.

و نعیم زرورق را پاره کرد و جعبه مخملی ساده ای را بیرون کشید و چون آن را گشود از دیدن دو حلقه در کنار یکدیگر متعجب شد و گفت:

_ رز من نمیفهمم!

_ گمان نمی کنم که من اولین زنی هستم که از مردی خواستگاری کرده باشد. آیا با من ازدواج می کنید؟

_ رز مطمئنی؟ نکند اینهم یکی دیگر از ترفندهایت برای انتقام است؟

_ می گویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست. هر چند هر زمانی که برای اولین بار به درخواستت پاسخ منفی داد کینه را فراموش و تو را بخشیدم.

پیوند ازدواج آن دو بسیار ساده و بی تکلف بود و به مصداق شوخی خطبه عقد دائم خوانده شد. نعیم در حالیکه موهای ابریشمین رز را نوازش می کرد گفت:

_ خوشحالم که هر دو در قمار عشق پیروز شدیم و طلسم صیغه نکاح باطل شد.
 دو هفته تمام در آپارتمان خود را به روی هیچ کس باز نکردند تا جحیران سالهایی مه از هم جدا مانده اند را بکنند.
 نعیم به رسول اقرار کرد:
 _ چندین بار خواستم که به او اقرار کنم و حقیقت را بگویم اما آنقدر از عکس العمل او میترسم که پشیمان میشوم.
 رسول گفت:
 _ اقرار نکن تا رز اعتقادش را نسبت به عشق و اینکه عشق بر هر درد بی درمانی دواست را از دست ندهد.
 رز وقتی تحولی در خود احساس کرد ترس را کنار گذاشت و دل به امید روزهای خوش آینده بست. خبر بارتاری رز
 موجی از خوشحالی را به خانواده آورد. آقای رازقی اسم انتخاب کرد و مادر رز و سودابه رد فروشگاهها به دنبال
 لباس می گشتند. و نعیم در آسمانها سیر می کرد. و به رسول گفت:
 _ خوشبختی ام را ندیون و مرهون تو و همسرت هستم.
 _ و من هم از سهم خوشبختی ات به همان مقدار از عمو شدن راضی هستم.
 در یک شب بارانی وقتی رز سر بر شانه نعیم گذاشته بود از ترس خود گفت. نعیم گفت:
 _ ریز قبه آسمان پارکی است که سرسبزی و هوای لطیفش نسیم بهشت را به تو می رساند. و در آنجا نیمکتی است
 که بر تپه ای اشرافیت دارد و چون خورشید با رنگهای مسینش رو به غروب می رود، خرمن موی یار من را به نمایش
 می گذارد آنقدر مینشینم که خورشید در پس تپه فرو رود. من به امید روز دیگری برمیخیزم .
 رز در کارخانه مشغول کار بود که به او اطلاع دادند تلفن با او کار دارد. با امید به اینکه نعیم است و میخواهد برای
 ناهار خوردن دعوتش کند، شادمانه گوشی را برداشت و گفت:
 _ سلام!
 صدای رسول باعث شد قلبش یریزد و دستش بلرزد و بپرسد:
 _ چی شده پسر عمو؟
 _ خوددار باش. چون اتفاقی رخ نداده است اما نعیم را بستری کردیم.
 _ په زود زمان فرلق فرا رسید. همین حالا حرکت می کنم و می آیم.
 نعیم دست رسول را در دست فشرد و گفت:
 _ اقرار میکنم آنقدر تحت تاثیر پیست قرار گرفتم که کوچکترین شکی نکردم که ممکن است به راستی بیمار باشم و
 این نمایش واقعی است. اما ای کاش عمر میکردم که چهره فرزندم را ببینم. گرچه میدانم به زیبایی رز خواهد بود.
 به من قول بده که نگذاری رز بیقراری کند. خدا را شاکرم که مرگم را تسریع می گرداند تا کمتر عزیزانم رنج تحمل
 کنند.
 با ورود رز به اتاق لحظه ای به هم خیره شدند. رسول بیرون رفت و رز در کنار بستر نعیم نشست و سر او را بر سینه
 گذاشت و قطرات اشک گرم از مژگانش میچکید. نعیم زمزمه کرد:
 _ برایم آن شعر را بخوان!
 و رز همراه با اشک گرم زمزمه کرد:
 بامدادان به باغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ بچینم. اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و از هم گسست. با
 گسستن بند دامنم، گلهای سرخ همراه نسیم راه دریا را در پیش گرفتند و هیچ کدام باز گشتند. فقط امواج دریا لختی

به رنگ گلگون در آمدند. تو گویی لحظه ای آب و آتش به هم آمیختند. اکنون دیگر گلی ندارم که به تو هدیه کنم
اما هنوز دامنم از بوی گل‌های سرخ عطر آگین است. اگر می خواهی عطر گلها را بیویی سر به دامنم بگذار
نعیم زمزمه کرد:

_رز، رز کبود خوشبوی من دوستت دارم!

(خانم مارسلین دوالمور)

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید